

به کی سلام کنم؟

(داستانهای کوتاه)

نوشتهٔ
سیمین دانشور

به‌کی سلام کنم؟

نوشتهٔ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور
به کی سلام کنم؟
(داستان کوتاه)
چاپ اول: خردادماه ۱۳۵۹ هـ ش. ـ تهران
چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۵۹ هـ ش. ـ تهران
چاپ سوم: اسفندماه ۱۳۶۳ هـ ش. ـ تهران
چاپ چهارم: مهرماه ۱۳۷۰ هـ ش. ـ تهران
چاپ پنجم: شهریورماه ۱۳۸۰ هـ ش. ـ تهران
حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی
تعداد: ۲۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک ۵-۰۴۲-۴۸۷-۹۶۴ ISBN 964-487-042-5

فهرست

یادداشت ناشر

چهار داستان اول این مجموعه قبلاً در نشریهٔ «الفبا» به‌شرح زیر به‌چاپ رسیده‌است. با این تفاوت که نویسنده در آنها تغییراتی جزئی داده‌است:

تیله شکسته	جلد اول	۱۳۵۲/۶/۲۴
تصادف	جلد دوم	۱۳۵۲/۹/۶
به‌کی سلام کنم؟	جلد پنجم	۱۳۵۳/۱۲/۲۷
چشم خفته	جلد ششم	۱۳۵۴/۲/۱۰

از تیله شکسته فیلمی هم تهیه شده و به‌نمایش درآمده‌است.

شش داستان دیگر این مجموعه، اولین بار است که چاپ و منتشر می‌شود. باید دانست که تمام داستانهای این کتاب پیش از انقلاب مردم ایران نوشته شده‌است.

تیله‌شکسته

فرج‌الله رو کرد به کدخدا و گفت که شنیده هفت دولت پول روی هم گذاشته‌اند و تمام گنج‌نامه‌ها را خریده‌اند و خوانده‌اند و عده‌ای را اجیر کرده‌اند و این عده فردا یا پسان‌فردا می‌آیند تا گنجها را از زیر خاک دربیاورند. بعد برادرم محسن را صدا کرد و گفت: «پسر یک چای شیرین، حسابش پای کدخدا!» پا گذاشتم بدو و بچه‌های آبادی را خبر کردم. بچه‌ها هم پدرهایشان را خبر کردند و قهوه‌خانه شلوغ شد. مردها روی تختها نشستند و پسرها جلو پای پدرهایشان روی زمین و همه چشم به‌دهان فرج‌الله دوختند.

فرج‌الله گفت: «بله، شنیده‌ام می‌آیند و می‌روند سر تپه‌ها و آنقدر می‌کنند تا می‌رسند به‌یک گهوارهٔ سنگی. توی گهوارهٔ سنگی یک اژدها خوابیده روی گنج...»

عموحسینعلی سربُنه، حرف فرج‌الله را برید و حالا همه چشم به دهان عموحسینعلی دوختند که گفت: «پدر بیامرز، گنج کجا بود؟ مگر بچه‌های خودمان کم کنده‌اند؟ از من می‌شنوید اینها هم مثل جهودها دنبال چیز دیگری می‌گردند. ما را هم اجیر نمی‌کنند، کس و کار خودشان را می‌آورند.»

فرج‌الله از جایش پاشد و با صدای بلند گفت: «پس بی‌خود پیله‌وری را ول کردم؟ خودم با دو تا گوش خودم از ژاندارم تو کاروانسرا شنیدم که می‌آیند و تپه‌ها را می‌کنند و ما را هم اجیر می‌کنند.»

عموحسینعلی چپقش را از جیب کتش درآورد و گفت: «سربندِ آمدن

جهودها هم قصابی را ول کردی.»

فرج‌الله گفت: «مگر خودم اولین کسی نبودم که گفتم از اسرائیل جهود خبره وارد می‌کنند اینجا اسرائیل‌آباد بسازند؟... تا حالا هر چه گفته‌ام شده...»

عموحسینعلی کیسه توتونش را درآورد و چپقش را برد تو کیسه توتون و گفت: «بهمر جهت همه‌شان دنبال نفت می‌گردند. آن چاههای عمیق که یهودیها زدند برای نفت بود وگرنه ما که آب قنات داشتیم.»

همه ساکت بودند و به‌حرفهای عموحسینعلی و فرج‌الله گوش سپرده‌بودند و برادرم هم می‌لنگید و چای، به‌دست این و آن می‌داد. فرج‌الله همان طور ایستاده‌بود. دنبال حرفش را گرفت که: «حالا حرف جهودها به‌کنار، اینها که می‌آیند از خودمانند. اصلاً حرف راست بزنم؟ ژاندارم کاروانسرا برایتان پیغام فرستاده. گفته مزدها هم معین شده، مردها روزی ده تومان و پنج‌هزار، پسرها روزی شش تومان، کوچکترها روزی چهار تومان. از روی سجل احوال هم پول می‌دهند، هر چه سن بیشتر باشد پول بیشتر می‌دهند.»

کدخدا گله کرد که چرا زودتر نگفته؟ همه با هم حرف زدند، پسرها خوشحال شدند، پدرها بیشتر خوشحال شدند، همه چای سفارش دادند، برادرم چای می‌داد دست من و من می‌گذاشتم جلو پدرها و حتی پسرها. زنها و دخترها که هیچ وقت قهوه‌خانه نمی‌آمدند، اما قالیچه‌های دست ـ بافتشان آنجا روی تختها بود و جهودها تا حالا دو تا قالیچهٔ بافت ننه‌تاجماه خریده‌بودند.

کدخدا رو کرد به‌من و گفت: «خوررنگ، پس تو سجل احوال برادرت را بردار.»

فرج‌الله گفت: «مرا می‌کنند استادکار، من سرم بیشتر از همه تو

حساب است، بیخود که آب همه جا را نخوردەام... آب قنات فخرآباد، آب قنات شاه... آب سفارت...» و باز رو کرد بەبرادرم محسن و گفت: «پسر یک قند پهلو.» خندید و گفت: «حسابش پای کدخدا.»

فهمیدم که باز پای برادرم درد گرفته. برادرم سال زلزله پایش زیر آوار ماندەبود، حالا بیشتر از سر شب می‌لنگید. دست گذاشت سر زانویش و نیم دور چرخید و رفت سر سماور.

کدخدا رو کرد بەپسرها و گفت: «از حالا قدغن می‌کنم کسی سر تپەها نرود. بەبچەهای سکزآباد هم بروز ندهید. بیشتر از سی چهل عمله که نمی‌گیرند.»

من و همشاگردیهایم هر روز عصر بعد از مدرسه و روزهای جمعه می‌رفتیم سر تپەها و تپەها را سوراخ می‌کردیم و می‌کندیم و می‌کندیم و یک عالمه تیلەشکسته پیدا می‌کردیم. و تا دلتان بخواهد استخوان دست و پای مردۀ آدم و حیوان و جمجمەهایشان را از زیر خاک درمی‌آوردیم و همان جا ول می‌کردیم. روزهای جمعه سر و کلۀ بچەهای سکزآباد هم پیدا می‌شد. می‌آمدند و دنبال قاپ می‌گشتند و هر چه قاپ پیدا می‌کردند می‌ریختند توی جیبهایشان و می‌بردند آبادی خودشان و قاپبازی می‌کردند. بەقول برادرم قاپباز بودند، دزد گردو و انگور و پیاز و سیب‌زمینی بودند و حالا ترا خدا، خدا را ببین که برای همۀ دهات بلوک زهرا زلزله فرستادەبود و برای آنها نفرستادەبود. شاید هم از برکت سه تا مسجدی بوده که در سکزآباد ساختەبودند. یا از برکت امامزاده علی‌اکبر یا شاید بەقول خودشان بەاین علت بوده که نمازشان هیچ وقت قضا نمی‌شده.

سال زلزله من سه سالم تمام شدەبود. ننه‌تاجماه بارها برایم گفتەبود که چطور زلزله آمده، چطور زمین تکان تکان خورده و ترک برداشته و تیر سقف که اریب افتاده و مرا که عمرم بەدنیا بوده پناه داده و برادرم که

خودش را حائل من کرده‌بود، پایش زیر آوار مانده. بس که برایم گفته‌بود خیال می‌کردم خودم یادم است.

ننه‌تاجماه می‌گفت: «آن شب تا صبح نه تو و نه برادرت نخوابیدید، برادرت از درد پایش و تو بهانهٔ ننه‌ات را گرفته‌بودی.» می‌گفت هر چه قصه بلد بوده، هر چه لالایی می‌دانسته، برای ما گفته و خوانده، اما فایده‌ای نداشته و حالا ننه‌تاجماه هر وقت لالایی می‌گوید، گریه‌اش می‌گیرد، به‌یاد کس و کار ما، به‌یاد کس و کار خودش، به‌یاد کس و کار اهل ده که زیر آوار از این دنیا رفته‌بوده‌اند.

سفیده که می‌زند عموحسینعلی می‌آید سراغ ما، مرا وارسی می‌کند و می‌بیند قدرت خدا هیچ جایم عیب نکرده. پای برادرم را جا می‌اندازد و به‌ننه‌تاجماه می‌گوید نقل بگوید و ننه‌تاجماه قصهٔ کفترها را می‌گوید که: «دو تا کبوتر روی درختی نشسته‌بودند، یکیش پرید.» و خود عموحسینعلی هم گریه‌اش می‌گیرد.

می‌رفتیم سر تپه‌ها و می‌کندیم و می‌کندیم. گاهی خدا مدد می‌کرد یک کاسه یا بشقاب یا پیه‌سوز درستهٔ گلی که طلسم رویش کشیده‌بودند پیدا می‌کردیم. یا می‌دادیم به‌کدخدا که یک دوریالی به‌ما می‌داد و یا می‌دادیم به‌آقا معلم مدرسه‌مان که اگر پول داشت دو تومان می‌دادمان یا صبر می‌کردیم تا علی‌اصغر، دلال امریکاییها از شهر برسد.

بس که کند و کاو کرده‌بودیم کم‌کم حالیم شده‌بود که چه جور ظرفی به‌درد مسافر جماعت مخصوصاً علی‌اصغر، دلال امریکاییها و جهودهای اسرائیل‌آباد می‌خورد. اگر آن جور ظرف بچنگم‌می‌آمد یواشکی زیر کت کشبافم قایم می‌کردم و سر کبلای اسدالله قهوه‌چی را که دور می‌دیدم می‌بردم می‌سپردم دست برادرم و او هم پس‌پناهی قایمش می‌کرد و می‌گذاشت برای سر فرصت تا مسافری به‌تورش بخورد.

هر شب می‌رفتم قهوه‌خانه. کبلای اسدالله به‌برادرم که شاگردش بود گفته‌بود چای و نان و پنیر به‌من بدهد. اما اگر دلم تخم‌مرغ یا آبگوشت خواست باید پولش را بدهم. برادرم دزدکی همه چیز به‌من می‌داد. انگور و گردودزدی هم که کاری نداشت. البته برادرم هر شب که حساب پس می‌داد یک دیزی یا دو تا تخم‌مرغ کم آورده‌بود. کار به‌دعوا هم می‌کشید، منتها عاقبتش کبلای اسدالله می‌بخشیدش. هر شب همان جا تو بغل برادرم می‌خوابیدم و ای حرف می‌زدیم، ای حرف می‌زدیم. موهای برادرم بوی توتون می‌داد و من سرم را می‌گذاشتم بالای جناق سینه‌اش.

حساب پولهایمان را می‌کردیم. قرار گذاشته‌بودیم دو تا بز بچه‌سال بخریم و دم در قهوه‌خانه ببندیم. «بزها بزرگ می‌شوند، می‌فروشیمشان و برادرم را می‌بریم شهر و پایش را عمل می‌کنیم و بعد برادرم دختر عمو حسینعلی را می‌گیرد و دختره آبستن می‌شود و می‌زاید. از زلزله هم خبری نیست. من بچهٔ برادرم را بغل می‌کنم، ماچ و ناز می‌کنم، قربان و صدقه‌اش می‌روم...»

«دو تا بلیت از علی‌اصغر، دلال امریکاییها، می‌خریم و بختمان که به‌قول ننه‌تاجماه تو خاکسترها خوابش برده، دهن‌دره‌ای می‌کند و از خواب بیدار می‌شود و می‌شویم برندگان. با پولش می‌رویم قزوین... نه، چرا قزوین؟ حالا که برده‌ایم می‌رویم تهران، من درس می‌خوانم و دکتر می‌شوم، عین دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی که باغ درست کرده، چاه عمیق زده، کیف سیاه دست می‌گیرد و عینک می‌زند.»

دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی نتوانست پای برادرم را عمل بکند اما من می‌توانستم، پایش را فوراً عمل می‌کردم و خوب که می‌شد دامادش می‌کردیم و برایش خانه آبادان می‌زدیم.

گفتم که سال زلزله پای برادرم زیر آوار مانده‌بوده، چون که

می‌خواسته مرا که بچهٔ سه‌ساله بوده‌ام نجات بدهد. این طور می‌شود که پای بچهٔ هفت‌ساله معیوب می‌شود. یعنی پای بچه می‌شکند و بعد عمو حسینعلی بد جایش می‌اندازد. خوب سر عموحسینعلی خیلی شلوغ بوده، بس که از سر شب تا صبح دست و پای بچه و بزرگ جا انداخته‌بوده و بس که بچه و بزرگ زیر آوار مانده‌بوده‌اند. ننه و بابا و عمه و عموهای من هم زیر آوار مانده‌بودند، دیر به‌دادشان رسیدند، همه‌شان مرده‌بودند. خوب، کفن و دفن این همه مرده یک طرف، جا انداختن پا و دست بچه و بزرگ یک طرف دیگر. برای نماز میت از شهر آخوند کرایه کرده‌بوده‌اند.

من و برارم تو دست و پای اهل ده و کبلای اسدللّه و عموحسینعلی و ننه‌تاجماه بزرگ شدیم. تا همین آخریها ننه‌تاجماه برایمان قصه می‌گفت: «دو تا کبوتر، روی درختی، نشسته‌بودند، یکیش پرید.» گربه‌های لاغری بودیم که سر سفرهٔ این و آن نشستیم تا عقل‌رس شدیم. مدرسه هم رفتیم، نماز آیات هم یاد گرفتیم و هر وقت باد راز یا باد میه پشتش می‌گذاشت ترسیدیم و نماز آیات هم خواندیم. برادرم شش کلاس درس خواند و بعد شاگرد قهوه‌چی شد، چونکه در ده خودمان ابراهیم‌آباد فقط شش کلاس داشتیم و برارم با پای معیوبش نمی‌توانست صبح برود بوئین‌زهرا و عصر برگردد. اما من می‌توانستم، اسمم را هم نوشته‌بودم. سال دیگر می‌رفتم کلاس هفتم.

کدخدا خوب حالی همه کرد که چه بکنند و چه نکنند. قرار و مدارها که گذاشته‌شد همه‌شان رفتند و برارم و کبلای اسدللّه هم حسابهایشان را رسیدند و دعوا هم نکردند و آخر سر من ماندم و برارم. اما برارم همان طور دم سماورِ از آب و آتش افتاده، نشسته‌بود. پانمی‌شد در قهوه‌خانه را ببندد و از پشت قفل بکند و پنجره‌ها را ببندد که باد راز تو نیاید و بعد تو بغل همدیگر بخوابیم و من سرم را بگذارم بالای جناق سینه‌اش و دربارهٔ بزها و

بلیت برندگان حرف بزنیم.

گفتم: «برار نمی‌خوابی؟»

گفت: «پایم درد می‌کند. بس که فرز پاشدم و چای ریختم. یک دردی توی همهٔ بدنم می‌پیچد.» نشستم روی زمین و سر کاسهٔ زانوی برارم را مالیدم. دستم را پس زد و گفت: «تو برو بخواب» پرسیدم: «در و پنجره‌ها را نمی‌بندی؟» گفت: «تو چکار به‌کار من داری. تو برو بخواب. سجلم را فردا می‌دهم به‌تو.» خوابیدم اما می‌دانستم تا برادرم نیاید خوابم نمی‌برد. انگار کُن آنها آمدند و رو کردند به‌تو و گفتند: «خوررنگ بکن ببینیم و تو کندی و کندی و رسیدی به‌یک خم خسروی. سر خمره را برداشتی و دیدی اللّه‌اکبر، چقدر طلا و جواهر ریخته، به‌آنها که بروز نمی‌دهی. سر خمره را یواشکی مـی‌گذاری و رویش یک سنگی، چیزی علامت می‌گذاری. هی علامت می‌گذاری تا یادت نرود کجا به‌کجا هست و بعد می‌روی جای دیگر را می‌کنی و تیله‌شکسته بیرون می‌دهی ـ استخوان و تیله‌شکسته ـ و آنها که آمدند می‌گویی سرکار عالی، خیلی عذر می‌خواهم، همین بود که می‌بینید. آنها هم باورشان می‌شود، می‌برندت جای دیگر را بکنی. بعد یک روز یک وقتی که آنها سر تپه نباشند، خودت را می‌زنی به‌دل‌درد و کمک عمو حسینعلی مزرعه نمی‌روی. نه، خدایا، صبر می‌کنی زمستان بشود و مدرسه نمی‌روی. عوضش خورجین کبلای اسداللّه را کش می‌روی و چشم همه را که دور دیدی می‌روی سر تپه... نه خدایا شبانه می‌روی. چراغ‌بادی که داری. تمام طلا و جواهرات را می‌ریزی توی خورجین و می‌آوری و مثل متکا می‌گذاری زیر سر خودت و برادرت. صبح که اتوبوس آمد سوار می‌شوید و می‌روید شهر... حالا اگر کسی بویی برد، خورجین را می‌گذاری روی شانه‌ات و فرار می‌کنی و می‌روی و می‌روی تا از تهران سردربیاوری... برمی‌گردی و برادرت را می‌بری مریضخانه پایش را جا بیندازند و خودت

می‌روی دبیرستان شهر. تو شهر تا کلاس دوازدهم دارند. بالاترش را هم دارند.»

برادرم آمد تو رختخواب و پشتش را به‌من کرد، من خودم را به‌او چسبانیدم و گفتم: «برار اگر من به‌گهوارهٔ سنگی برخوردم چی؟ ترا می‌برم تهران پایت را از نو جا بیندازند.» گفت: «بگیر بخواب، این پایی که من دارم دیگر جاانداختنی نیست، مگر دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی نگفت؟» گفتم: «اگر گنج نصیب ما بشود ماشین می‌خریم، عین ماشین دکتر، شوفر هم می‌گیریم. مروارید دختر عموحسینعلی را هم تو بگیر، بعد من هم خواهرش گلابتون را می‌گیرم. عین زن دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی، زنهایمان را می‌نشانیم تو ماشین به‌زنهای آبادی نگاه کنند و بی‌خودکی بخندند.» برادرم نهیب زد: «بچه بخواب، بگذار من هم کپهٔ مرگم را بگذارم.»

چرا دروغ بگویم، همه‌مان اوایل به‌امید گنج سر تپه‌ها می‌رفتیم. عصرها آنقدر کلنگ می‌زدیم تا هوا تاریک می‌شد، حتی بچه‌های سکزآباد از تاریکی می‌ترسیدند، چون فرج‌الله غربتی گفته‌بود که تمام آن نواحی جن دارد، اما کدخدا می‌گفت: «جنها کاری به‌کار ما ندارند.» کدخدا کلنگش را دست من سپرده‌بود، همه که می‌رفتند من می‌ماندم و می‌کندم. خوب اگر اولش تیله‌شکسته است، لابد تا تهش که بکنی جواهرآلات بیرون می‌آوری. خوب، این استخوانها هم علامت این است که آدمها آمده‌اند اینجا سراغ خمهای خسروی، بعد زلزله آمده همین جا مرده‌اند. من یکی که از هیچ جنی و هیچ بادی و هیچ مرده‌ای نمی‌ترسیدم، منتها باد نمی‌گذاشت شمع روشن کنم، یک چراغ بادی از فرج‌الله خریدم و چراغ را در پناه پیش‌آمدگی تپه می‌گذاشتم و می‌کندم، اما هر چه کندم هیچ وقت در هیچ تپه‌ای به‌هیچ گهواره‌ای برنخوردم که تویش اژدها خوابیده‌باشد. البته مار زیاد بود، مارمولک هم بود منتها نه توی گهواره. حالا به‌قول فرج‌الله هفت دولت پول

روی هم گذاشته‌بودند و یک عده را اجیر کرده‌بودند تا بکنند و بکنند و بکنند و به گهوارهٔ سنگی برسند و ما را هم واقعاً اجیر کردند تا برایشان بکنیم، عوض کندن هم می‌گفتند: حفاری. خوب چه عیبی دارد؟

□

اول یک پیرمرد مو سفید که چشمهای براق سیاه داشت از جیپ پیاده شد، بعد یک مرد که کلاهفرنگی پارچه‌ای سرش بود و بعد یک ریشوی چشم‌آبی و بعد یک مرد عینکی و بعد یک آبله‌رو و آخرسر یک مرد بلندبالایی که موی سرش ریخته‌بود. طولی نکشید که یک اتوبوس هم از راه رسید و یک عده پسر از برادرم خیلی بزرگتر از اتوبوس پیاده شدند. بعدها فهمیدم که دورهٔ ظهور حضرت نزدیک است، چون که نصف کمتر آن عده دختر بودند، منتها خودشان را به‌صورت پسرها درآورده‌بودند، کت و شلوار تن کرده‌بودند و کلاه لبه‌دار سر گذاشته‌بودند و عینک داشتند.

همهٔ اهل ده ریخته‌بودیم بیرون، چه بچه، چه بزرگ، چه زن چه مرد. چند روز بود تهیه می‌دیدیم، بیشتریها رفتند حمام، یا آب از چاه عمیق دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی آوردند و لیف و صابون زدند. فرج‌اللّه غربتی یک لنگ و تیغ آورد و صورت و سر مردها را تیغ انداخت. زنها رختهای مردهایشان را شستند. قالیچه‌های قهوه‌خانه را تکاندند و مدرسهٔ ابراهیم‌آباد را آب و جارو کردند. فقط عموحسینعلی سرش به‌مزرعهٔ خودش گرم بود: نه حمام رفت و نه صورتش را تراشید. با وجودی که وسطهای تابستان بود وهنوز وقت برداشتن محصول‌نبود. خوب، وجین که می‌توانست بکند.

پیاز و سیب‌زمینی داشتیم که باد راز نمی‌توانست برود زیرزمین بسوزاندشان و حالا از بخت بد، دو روز و دو شب بود باد راز گذاشته‌بود پشتش و شن و گرد و خاک را گلوله می‌کرد و دنبال آدم می‌گذاشت یا از رو

به‌رو می‌زد تخت سینهٔ آدم و هنوز هیچی نشده یک پرده خاک علم کرد و روی سر و بر مسافرها ریخت. همه‌مان می‌دانستیم سردرختیهای جهودها را می‌سوزاند اما به‌قول عموحسینعلی تقصیر خودشان بود. می‌خواستند پسته بکارند، چه لزومی کرده سیب طلایی و سیب سرخ قلمه بزنند.

مرد موسفید و کدخدا و عموحسینعلی سربنه از جلو و مسافرها پشت سرشان و ما هم از مرد و زن و بچه به‌دنبالشان راه‌افتادیم. هیچ وقت در آبادی ما این همه آدم با هم راه نیفتاده‌بود. حتی ایام تعزیه در سکزآباد، فقط جای برارم خالی بود. صبح که ازش خداحافظی کردم گریه‌اش گرفت.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به‌سر تپهٔ اول. اسم‌گذاران کردند و اسم تپه را گذاشتند تپهٔ سکزآباد، لابد از کلمه‌اش خوششان آمده‌بود وگرنه تپه به‌ما نزدیکتر بود که ابراهیم‌آبادی بودیم. بعد از اسم‌گذاران فرج‌الله غربتی را کردند استاد و مرد موسفید گفت که ما را هم می‌کند شاگرد. بعد شروع کردند به‌گز و پیمان‌کردن زمین و تپه و ما سرهایمان را کردیم تو آستینهایمان و خندیدیم. مرد موسفید وسط ایستاده‌بود و مسافرها دور و برش و ما پشت سر مسافرها، عین معرکه گیر بونین‌زهرا. رو کرد به‌خلایق و گفت: «تپه تا دو متر، دو متر و نیم مضطرب است، اول سفال‌برداری می‌کنیم.» می‌دانستم مضطرب یعنی چه؟ همین یک ماه و نیم پیش تو امتحان املایمان بود و من اول با ذال نوشتم و بعد رویش خط کشیدم و بالایش نوشتم مزترب و شب برادرم یک عالمه شور زد که نکند رد بشوم و تصدیق شش بهم ندهند. صبح سحر رفتم مدرسه پیش آقا معلممان و آنقدر نشستم تا آمد، وقتی آمد گفت: «اگر چیزی آورده‌ای، امروز پول ندارم. علی‌اصغر اینجاست برو به‌او بفروش.» نه، من برای خرید و فروش که نیامده بودم، از او پرسیدم و روی تخته برایم نوشت: «مضطرب» و گفت با این لغت همین جور املاء می‌خورد و گفت یعنی کسی که دلش شور می‌زند. خوب، ما

هم دل و رودهٔ تپه را بدجوری آش و لاش کرده‌بودیم. لابد دل تپه شور می‌زد.

مرد موسفید یک عالمه معرکه گرفت. بعد شروع کرد به‌علامت گذاشتن. بعد ریشوی چشم‌آبی اسمهای ما را نوشت و گفت فردا سجل احوالتان را بیاورید. همه‌مان سجلهایمان را آورده‌بودیم و من مال برارم را آورده‌بودم. یک نگاه سیری به‌من کرد و اسمم را نوشت. گفتم که برارم آنجا نبود، قهوه‌خانه را می‌پایید، اگر هم بود اسمش را نمی‌نوشتند، زیرا چطور زیر باد راز می‌توانست این همه راه بیاید. گاهی هم از یک طرف باد راز می‌آمد و از طرف دیگر باد میه. بار و بنهٔ مسافرها هم رسید و آنها تو مدرسه اطراق کردند.

فردایش خروسخوان بود که رفتیم سر کار. من گیر ریشوی چشم‌آبی افتادم. به‌دخترهای شلواری دستور داد روی زمین صاف خط‌کشی بکنند و فرج‌الله سر و ته خطها را میخ می‌کوفت و سر و ته هر خط که پنج گز بلکه هم بیشتر درازی داشت نخ قند بستیم و هر خطی به‌اندازهٔ نیم گز از خط پهلویی فاصله داشت. بعد به‌ما پسربچه‌ها فرمان‌داد که هر چه‌تیله‌شکسته سر تپه و اطرافش هست تو زنبه بریزیم و بیاوریم سر زمین صاف و گفت که اسم این کار سفال‌برداری است. و ما کرکر خندیدیم، اینها همان تیله شکسته‌هایی بود که ما ولو کرده‌بودیم و گفت که بعضی از تکه‌های همین سفالها کرور کرور می‌ارزد و ما بچه‌ها از خنده روده‌بر شدیم. بعد یک دختر را مأمور کرد که بشود استاد ما. دختره از مروارید دختر عموحسینعلی خیلی زشت‌تر بود خیلی پیرتر هم بود، سیاه‌سوخته هم بود. به‌درد برارم نمی‌خورد. تا ظهر هی تیله‌شکسته به‌دست ما داد و هی ما تو خط‌کشیها روی زمین گذاشتیم: دسته‌ها در یک جا، سر ظرفها یک جا و تنهٔ ظرفها یک جا. اول به‌قول خودش سفالهای خشن و بعد سفالهای نرمتر و بسته

به‌طلسمهایی که روی‌تیله‌شکسته‌ها کشیده‌بودند. بیشترش بز و گاو و گوسفند را طلسم کرده‌بودند، اما طوری که خود بزها و گاوها نفهمند، ما هم نمی‌فهمیدیم. دختره استاد ما می‌گفت این سفال شبیه سفال فلان جاست و آن سفال شبیه سفال بیسارجاست و می‌گفت این نقشها نقش بز و گاو است وگرنه غیر از شاخها و دمهایشان شباهتی به‌گاو و بز نداشتند. خودم تو کلاس رسم، بز و گاوهای بهتری می‌کشیدم. توی یک خط‌کشی هم استخوان مرده‌ها را از آدم و حیوان چیدیم. یک آقای کوتاه ریشدار هم شده‌بود استاد استخوان مرده‌ها. تعجب است خودشان اصلاً نمی‌خندیدند.

کار دختر این بود که روی‌تیله‌شکسته‌ها علامت رمز بگذارد، خیلی هم بداخلاق تشریف داشت. اگر تیله‌شکسته‌ای را عوضی می‌گذاشتیم، می‌زد روی دستمان. برای این بازی عصرش شش تومان مزد گرفتم. البته به‌علت سجل احوال برادرم وگرنه من هم مثل رمضان چهار تومان می‌گرفتم. بازی خوب آسانی بود، غیر از اینکه آفتاب داغ بود و باد راز خاک داغ به‌سر و چشم آدم فرومی‌کرد و پنج تا پشت‌دستی هم خوردم.

شب تو قهوه‌خانه آی خندیدیم، آی خندیدیم. کدخدا هم آمده‌بود اما او نخندید. فرج‌الله یک گوسفند کشته‌بود که گوشت به‌آنها برساند. آنها چهل نفری می‌شدند. ما هم پول روی هم گذاشتیم و سردست و قلوه‌گاه از فرج‌الله خریدیم و جای شما خالی آبگوشت نابی خوردیم. ننه‌تاجماه هم نان بسته‌بود، چه نان تازهٔ خوبی.

روز دوم هی می‌گفتند اینجا گمانه می‌زنیم، آنجا گمانه می‌زنیم و ما خیال می‌کردیم گمانه‌زدن کار خیلی سختی است. منتظر بودیم پشک بیندازند اما عاقبت وسط اینجا و آنجا به‌اندازهٔ یک گز خط‌کشی کردند و فرج‌الله با بیل و کلنگ به‌جان تپه افتاد و هی می‌کند و آنها یادش می‌دادند که چطور بکند که تیله‌شکسته‌ها جا به‌جا نشود. فرج‌الله خسته می‌شد و

بیلش را می‌گذاشت کنار و عرق پیشانیش را پاک می‌کرد و پیشانیش گِلی می‌شد، چون که دستش خاکی بود و بعد شروع می‌کرد به‌شعرخوانی: «من و بیل و میدان و افراسیاب» این غربتی باسواد بود و شعر هم از بر داشت و آنها غلطهایش را می‌گرفتند منتها باز هم غلط می‌خواند. یک ساعت مچی هم داشت. قزوین که کار هر روزش بود، چون این آخریها پیله‌ور شده‌بود، بارها تهران هم رفته‌بود. خودش می‌گفت که آب همه جا را خورده... آب فخرآباد، آب قنات شاه... آب سفارت. خلاصه هزار جور آب خورده‌بود، و چون کلی چیز سرش می‌شد کرده بودندش استاد همهٔ کارگرها، چه ما پسرها و چه مردها. سر دعوای آب پیرارسال که پدر رمضان با بیل زد به‌کمر آن جوان ناکام، عیسی ترکه، و عیسی ترکه جلو چشم همه‌مان جانه انداخت، عموحسینعلی نبود، رفته‌بود مشهد زیارت. فرج‌الله و کدخدا تنها کسانی بودند که رفتند ژاندارم کاروانسرای محمدآباد خره را آوردند و بعدش هم رفتند تهران و شهادت دادند که قتل به‌دست پدر رمضان شده و پدر رمضان هنوز که هنوز است زندان است. رمضان هفته‌ای یک بار سوار اتوبوس می‌شود و می‌رود تهران، گاهی مفتکی و گاهی پولی، همهٔ سوراخ و سنبه‌ها را هم بلد شده، از زیر دست و پای آژانها و ملاقاتیها رد می‌شود و هر جوری هست خودش را به‌باباش می‌رساند. همسن و همکلاس من است.

ریشوی چشم‌آبی دم بدم پسرها و دخترها را دور خودش جمع می‌کرد و چیز یادشان می‌داد و آنها هم توی دفترچه‌های بزرگ تند و تند می‌نوشتند و روی دست هم نگاه هم می‌کردند ولی ریشوی چشم‌آبی دعوایشان نمی‌کرد. صدایش می‌کردند آقای دکتر و دلم می‌خواست ببرمش قهوه‌خانه پای برارم را معاینه‌ای بکند. اما بی‌خودکی سر خودش را شلوغ کرده‌بود، شور همه چیز را می‌زد، فکر و ذکرش این بود که به‌خاک بکر

برسند. از حرفهایش این طور فهمیدم که این تیله‌شکسته‌ها ظرفهای آدمهای خدابیامرزی بوده که چند هزار سال پیش، نزدیکیهای آبادی ما زندگی می‌کرده‌اند. کارهایی که دستور می‌داد بکنیم آسان بود منتها کلمه‌هایش سخت بود. حالا دیگر از ترانشه و لایه حرف می‌زد. فرج‌اللّه زودتر از همه‌مان یاد می‌گرفت بیلش را می‌گذاشت کنار، عرق پیشانیش را پاک می‌کرد و می‌گفت «ببری اقبال، یک ترانشه به‌ما داد. به‌رسوب برخورده یا به‌اسکلت مرده یا خاکستر یا خاکروبه،» بسته به‌اینکه به‌چه چیز برخورده بود. آنها هر دو انگشت به‌دو انگشت را لایه اسم‌گذاران کردند و ریشوی چشم‌آبی روی هر لایه علامت می‌گذاشت و سن هر لایه را معین می‌کرد و می‌گفت سفال این لایه شبیه چشمه‌علی است مثلاً، اما زورش می‌آمد بگوید علی علیه‌السلام، از قرار معلوم جهاز دخترهای چند هزار سال پیش همین ظرفهای گلی بوده نه مثل دخترهای عموحسینعلی که ننه‌شان مس و تس برایشان می‌خرد و هر دوشان النگوی طلا دستشان است.

ریشوی چشم‌آبی روی هر لایه علامت می‌گذاشت و تا حالا سه تا لایه را علامت گذاشته‌بود که برخوردند به‌یک خشت بلند بلند و اسم این جور خشت را از پیش گذاشته‌بودند خشت سیگاری. قدرت خدا اثر انگشت آدمهای دوهزار سه‌هزار سال پیش روی خشت همان طور مانده‌بود. ریشوی چشم‌آبی همچین خوشحال شده‌بود که من خیال کردم به‌گهوارهٔ سنگی برخورده. حالا نگو این علامت خانه‌سازی بوده و به‌خانه‌های مرده‌های چند هزار سال پیش برخورده‌بوده‌اند. توی همین لایه چهارم یک درفش استخوانی و لاک یک لاک‌پشت هم پیدا کردند و به‌فرج‌اللّه یاد دادند با یک کلنگ کوچک یواش یواش اتاق و دیوارها و پله‌ها و حیاط مرده‌های چند هزار سال پیش را دربیاورد تا ببینند چه ریختی بوده ــ بعد دور تا دور اتاقها را نخ قند کشیدند تا روح مرده‌ها نصف‌شب به‌سراغشان نیاید. لابد «بستم

بستم زبانش» هم خواندند و به‌دور و برشان فوت کردند. بلند نمی‌خواندند که ما بشنویم.

کارگرهای مرد بیشتر شبها می‌آمدند قهوه‌خانه، پسرها هم گاه‌گداری می‌آمدند. رمضان که هر شب می‌آمد. همه‌اش حرف آنها را می‌زدیم و برارم می‌نشست و دستش را می‌گذاشت سر کاسهٔ زانویش و گوش می‌داد و گاهی سرش را می‌گذاشت روی زانویش. یک بار از فرج‌اللّه پرسید: «زمستان که بیاید می‌روند؟» فرج‌اللّه گفت: «خدا خدا می‌کنم که زمستان هم کار بکنند. الهی چیز دندان‌گیری گیرشان بیاید همیشه همین جا ماندگار بشوند.» آن شب عموحسینعلی هم قهوه‌خانه بود. گفت: «هر که هر چه می‌خواهد بگوید، وقتی از نفت ناامید شدند می‌گذارند می‌روند، عین جهودها که آمدند این همه چاه عمیق زدند و قناتهای ما را خشکانیدند ـ برای ایز گم‌کردن روی کشت گوجه‌فرنگیشان نایلون پهن کردند و حالا می‌خواهند بگذارند و بروند.» فرج‌اللّه گفت: «به‌هر جهت پیوند اسکنه یادتان دادند، ندادند؟»

عموحسینعلی گفت: «چرا.»

فرج‌اللّه گفت: «اینها از خودتانند، کاری به‌نفت ندارند، به‌خاک بکر که رسیدند رها می‌کنند. خودشان می‌گفتند.»

برارم پرسید: «کی به‌خاک بکر می‌رسند؟» این را گفت و از قهوه‌خانه بیرون رفت. می‌دانستم لنگان می‌رود لب جوی آبی که از چاه عمیق دکتر می‌آید می‌نشیند و سیری گریه می‌کند. بعد صورتش را می‌شوید و برمی‌گردد.

عموحسینعلی تن به‌کار مسافرها نداد، فقط سیب‌زمینی و پیازش را به‌آنها می‌فروخت، هر قیمتی می‌گفت آنها می‌خریدند.

کم‌کم بچه‌های سکزآباد هم خودشان را قاطی کردند. آنها هم بکارگرفتندشان چون که حالا به‌جان سه تا تپه افتاده‌بودند. اسم‌گذاران هم

کردەبودند. یکی تپهٔ گورستان که گورستان آدمهایی بود که توی تپهٔ اول سکنی کردەبودند و تپهٔ زاغه که آن هم گورستان آدمهای قدیمتر بوده. سگ سیاه و بزرگ ده هم خودش را قاطی کرد. هر روز می‌آمد سر تپه و به‌ریشوی چشم‌آبی پارس می‌کرد و او که دست روی سرش می‌کشید برایش دم تکان می‌داد. علی‌اصغر دلال امریکاییها هم می‌آمد. خوش و بش می‌کرد و یک گوشه می‌گرفت می‌نشست به‌تماشا. علی‌اصغر حال دنبال گنج‌نامه و کتاب کهنه می‌گشت. از طرف درستهٔ گلی طلسم‌دار دیگر خبری نبود. دو سه روز پیش بود که شاهنامهٔ کهنه و پاره پورهٔ قهوه‌خانه را خرید و کبلای اسدالله گفت: «می‌روم تهران نوش را می‌خرم.»

پول پس‌انداز کردم تا توانستم یک بز قسطی شنگول و منگول از چوپان آبادی بخرم. بزم را دم در قهوه‌خانه بستم و هر روز می‌رفتم و پوست خربزه و هندوانه و خیار که آنها دور ریختەبودند جمع می‌کردم و برای بزم می‌آوردم. آنها سر تپه هم خیار و خربزه و هندوانه می‌خوردند.

جسته گریخته می‌شنیدیم که از خانمی حرف می‌زدند که بنا بود بیاید و تپه و دشت برهوت ما را ببیند و غصه‌اش را بدهد به‌دشت و برگردد. تا عاقبت یک روز یک پیرزن کوتاەقد سفیدرو، با همان که کلاەفرنگی پارچه‌ای سر می‌گذاشت و خودش هم شبیه فرنگیها بود، آمد. پیرزنه هم شلواری بود و عینک سیاه زدەبود و سر تا پا سیاهپوش بود. همه‌شان سلامش کردند. گمانم خانم، ناظمی چیزی بود. و او هم علیک کرد و چاق ـ سلامتی کرد. آن روز سر تپه سگزآباد خیلی شلوغ نبود و بیشتر دخترها و پسرها و کارگرها رفتەبودند سر تپهٔ گورستان و مردەها را گور به‌گور می‌کردند.

ریشوی چشم‌آبی یک گونی نو انداخت کف اتاقکی که خشتهای دراز سیگاری داشت و به‌خانم گفت: «بفرمایید.» اتاق در سایه بود اما دیگر همه

جا زیر آفتاب پهن بود و باد راز هم خاک روی خاک می‌بیخت.

اما خانم از پله‌ها پایین نرفت. همان طور ایستاده‌بود و به‌دشت برهوت نگاه می‌کرد و باد، خاک لای موهایش می‌کرد. به‌علامتها نگاه کرد و لایه‌ها را شمرد و آه کشید و گفت: «هزار سال زندگی آدم ضمن چند انگشت خاک، ضمن یک باریکه خاک.» همه‌مان دست از کار کشیده‌بودیم و خانم را می‌پاییدیم. ریشوی چشم‌آبی پا به‌پایش راه‌رفت و برایش حرف زد. خیلی حرف زدند اما ما نمی‌شنیدیم. تا خانم آمد کنار ما و بلند گفت: «زندگی اینجا هنوز هم عین ماقبل تاریخ می‌گذرد...» اصلاً آنها همه‌شان حرف ماقبل تاریخ را می‌زدند و ما آخرش نفهمیدیم ماقبل تاریخ چه سنه‌ای بوده؟ شاید اصلاً سنه نداشته، نمی‌دانم. به‌هر جهت خانم و ریشوی چشم آبی بالای سر من ایستادند و ریشوی چشم‌آبی دست گذاشت روی شانهٔ من و گفت: «خوررنگ این است.» من از جا جستم و خانم پهلویم سر دو پا نشست و پرسید: «چند سالت است؟» گفتم «هفده سال» ریشوی چشم‌آبی گفت: «هفده سال که سن برادرت است. به‌خانم راستش را بگو.» من هیچی نگفتم و خانم دست گذاشت روی سرم و سیر نگاهم کرد و رو به‌ریشوی چشم‌آبی گفت: «راست گفتی، چشمهایش رنگ دریای دم غروب است.» من همچین خجالت کشیدم که نگو. به‌عمرم هیچ زنی حتی ننه‌تاجماه دست رو سرم نگذاشته‌بود و هیچ کس هم نگفته‌بود چشمهایم چه رنگی است؟

انگار حالی پیرزنک نبود که با من محرم نیست. بعد گفت پوست گونه‌اش مثل پوست انار ترکیده‌است، همچین چیزی گفت. نزدیک بود بزنم زیر دستش و پا شوم و بدوم و بروم اما نزدم، بس که غصه‌دار می‌نمود و ... انگار با آب‌طلا برایش ابرو کشیده‌اند، ول کن که نبود. حالا دیگر دست گذاشت سر شانه‌ام و گفت: «خوررنگ کتت را درآر. باد داغی است.» به‌او چه مربوط که من کت کشباف شرنده‌ام را دربیاورم یا درنیاورم. البته کت

کشبافم خیلی تنگ شده‌بود. سوراخ سوراخ شده‌بود، دانه‌هایش هم جا به‌جا دررفته‌بود، هر چه هم ننه‌تاجماه می‌دوختش فایده نداشت. یک جای دیگرش درمی‌رفت. زنانه هم بود. بعد از زلزله آدمهای شهری برای خیرات می‌آیند ابراهیم‌آباد؛ و یک خانم مؤمن مقدسی که از صورتش نور می‌باریده کت کشبافش را از تنش درمی‌آورد و می‌کند تن برارم، عین پالتو. اوایل برارم کت کشباف را مثل پتو می‌انداخته‌است روی هر دوتایمان، بعد ننه‌تاجماه سر آستینها و بلندی قد کت و یقه را دولایی می‌دوزد و هی که برارم بزرگ می‌شده ننه‌تاجماه دولاییها را می‌شکافته. بعد برارم بخشیدش به‌من و آنقدر دوستش داشتم که زمستان و تابستان می‌پوشیدمش.

خانم رفت و روی گونی نو نشست و همان که شبیه فرنگیها بود، یک عالمه تیله‌شکسته و چسب و قلم‌مو گذاشت جلو خانم و خانم شروع کرد به‌چسباندن. کار بیشترشان حالا همین شده‌بود که تیله‌شکسته‌ها را گل هم می‌گذاشتند و یک ظرف طلسم‌دار ترک‌خورده ازشان درمی‌آوردند و بعد می‌رفتند عقب و نگاهش می‌کردند و کلی بارک‌الله و آفرین به‌همدیگر می‌گفتند.

شب تو قهوه‌خانه همه می‌دانستند که خانم آمده و حرفش را می‌زدند. فرج‌الله گفت: «من که خوشم‌نیامد، بس که آه کشید و حرفهای پرت زد. معلوم نیست رفیق کدامشان هست؟» عموحسینعلی خیلی بدش آمد، شماتتش کرد و گفت: «این طور حرف نزن. من خانم را می‌شناسم. سال زلزله خودش و شوهرش آمدند طرفهای ما. آذوقه و لباس آوردند به من سپردند. سه بار رفتند شهر و هی آذوقه و لباس و پتو آوردند. تو غربتی آن وقت کجا بودی؟»

کدخدا هم آمد تو و پهلوی عموحسینعلی نشست و عموحسینعلی چپقش را چاق کرد و داد دست کدخدا. کدخدا سه بار پک زد و بعد از عمو

حسینعلی پرسید: «خانم را دیدی؟»

عموحسینعلی گفت: «اول نشناختمش، بس که شکسته‌شده.»

کدخدا گفت: «یکی یکدانه پسرشان یک سالی می‌شود مرده.»

عموحسینعلی گفت: «می‌دانم، از مشهد که می‌آمدم سراغشان رفتم.»

بعد عموحسینعلی از یکی یکدانه پسر خانم نقل گفت که مرضی گرفته‌بوده که هیچ دکتری علاجش را بلد نبوده، و بعد، از شوهر خانم نقل گفت که طفل معصوم را برمی‌دارد و سر می‌گذارد به‌دیار غربت، از این شهر به‌آن شهر و بچه را نشان حکیمهای همهٔ ولایتها می‌دهد و حکیمها در علاجش درمی‌مانند و پیش درویشها و دعانویسها می‌رود آنها هم بچه را جواب می‌کنند، و بچه عاقبت در غربت می‌میرد. بعد عموحسینعلی گفت که خانم اتاق بچه را همان طور نگه‌داشته. اصلاً دست به‌ریخت اتاق نزده...

همان شب قسط دوم بُزم را داده‌بودم و پوست پیاز و سیب‌زمینی و خیار و بادمجان جلو بزم ریخته‌بودم. ریشوی چشم‌آبی قول داده‌بود از قزوین یک زنگوله برای بزم بیاورد. حیوانک آنقدر قشنگ شده‌بود، وقتی نشخوار می‌کرد با چشمهایش دنبالم می‌گشت و وقتی از سر تپه می‌آمدم شیطان جست و خیز می‌کرد و وقتی می‌بردمش گردش بیشترش پا به‌پایم راه می‌آمد. خیلی ازم جلو نمی‌زد که خسته‌ام بکند. برایش آب از چاه عمیق دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی می‌آوردم. تازه با برارم بیشتر از خودم اخت شده‌بود. ننه‌تاجماه گفته‌بود یک روز سر فرصت پیشانی سفید و دست و پای بزم را حنا می‌بندد، اما پول حنایش را باید خودم بدهم.

فردای آن روز سر تپه به‌سرم زد که نکند پیرزنه خیالی برایم داشته باشد. از اول آمد پهلویم نشست و گفت: «بگذار کمکت بکنم» تیله‌شکسته‌ها را خودش برمی‌داشت نگاه می‌کرد و تو خط‌کشیها جامی‌داد. پرسید:

«شنیده‌ام غیر از یک برادر کسی را نداری.» گفتم چرا یک بز هم دارم. پرسید: دلت می‌خواهد بیایی تهران؟ دلم می‌خواست اما جوابش را ندادم. رمضان پهلویم نشسته‌بود گفت: «من تهران رفته‌ام. پدرم تو تهران زندانی است. هفته‌ای یک بار می‌روم پیشش.»

خانم پرسید: «پدرت چرا زندانی شده؟»

رمضان گفت: «می‌گویند قتل کرده، اما پدرم بی‌گناه است. این غربتی و کدخدا دست‌یکی کردند و شهادت دروغ دادند.»

بعد خانم رو کرد به‌من و گفت: «خوررنگ پاشو برویم سر تپهٔ گورستان» و من جم نخوردم. رمضان پاشد و گفت: «خانم من با شما می‌آیم. مرا ببر تهران نوکر خودت بکن.» خانم محلش نگذاشت و خودش تنها راه افتاد و من دیدم که پشتش خمیده. انگار بار سنگینی روی دوشش است. دلم سوخت. پاشدم و همراهش شدم. دستم را گرفت و گفت: «می‌برمت تهران می‌گذارمت مدرسه.» دستم را کشیدم و گفتم: «من که به‌سرکار عالی محرم نیستم.» خانم خندید. پرسیدم: «تهران هم جن دارد؟» خانم باز خندید و گفت: «چه جور هم. همه‌شان تخم جنند.» وقتی خانم می‌خندید همه‌شان خوشحال می‌شدند. یکهو دیدم من هم خوشحال شده‌ام. بعد پرسید: «دلت چی می‌خواهد؟» گفتم: «دلم می‌خواهد پای برادرم خوب بشود تا بتواند بیاید سر تپه، بتواند بیاید بوئین‌زهرا مدرسه.» خانم گفت: «نه. برای خودت چه آرزویی داری؟» پرسیدم: «یعنی چه؟» گفت: «مثلاً دلت می‌خواهد خودت چکاره بشوی؟» گفتم: «دلم می‌خواهد شبیه ریشوی چشم‌آبی بشوم.»

رسیدیم سر تپهٔ گورستان. اسکلت یک مردهٔ نمی‌دانم مال چند هزار سال پیش را از زیر خاک درآورده‌بودند که رویش گل قرمز پاشیده شده‌بود. اسکلت را روی زمین صاف خوابانیده‌بودند و کار آن آقای کوتاه ریشدار این شده‌بود که استخوانهای گمشده را پیدا بکند و گل هم بچسباند. بچه‌های

آبادی اسم آن آقای کوتاهقد را گذاشتهبودند آقای استخوانچی. جلو خانم باشد، اما نگاهش بهاسکلت مرده بود. بعد یک ظرف سنگی تو گود پر از گرد قرمزرنگ و یک سنگ بلند و باریک، عین هاون و دستهاش را از روی زمین برداشت و نشان خانم داد و گفت: «پر از گل اخراست. بالای سر مردهبود.»

خانم گفت: «این خوررنگ است، دلش میخواهد باستانشناس بشود.»

آقای استخوانچی گفت: «تو برموه» این یکی اسم اصلی آبادی ما را بلد بود.

خانم گفت: «نه، با من میآید تهران.»

آقای استخوانچی گفت: «اقبالش بلند است.» خانم کنار اسکلت نشست و از کیفش، دستمال درآورد و عرق صورت و گردن و پشتگردنش را پاک کرد. صورتش قرمز شدهبود و موهای حنایی و سفیدش بهم چسبیدهبود. بهتپهٔ گورستان و استخوانهای مردهها و اسکلت نگاه کرد و گفت: «صبح قیامت! مردهها هم که از گور درآمدهاند...» فکری کرد و باز گفت: «جهنم هم همینجاست ازشان بازخواست میکنیم. سعی میکنیم بفهمیم چه کردهاند و تو زندگیهایشان بهکجا رسیدهاند؟» آقای استخوانچی پرسید: «امروز صبح حالتان خوب نیست؟»

خانم جواب داد: «چرا؟ حالم خوب است.»

علناً کفر گفت و من خیلی برایش دلواپس شدم.

برگشتیم، زیر یک درخت سوخته، تو دشت ولشده زیر آفتاب ایستادیم. علیاصغر دلال امریکاییها بهطرف ما میآمد. یک پاکت بزرگ نایلون هم دستش بود. آمد، آمد تا بهما رسید. جلو خانم ایستاد و کلاهش را برداشت و سلام کرد و گفت: «سرکار خانم عرضی داشتم.» غیر از ما سه تا و همان درخت سوخته و آفتاب هیچ کس و هیچ چیز در دشت نبود و من

فهمیدم که آمده جان خانم را بگیرد، چون که خانم کفر گفته‌بود. زورش به‌من و خانم می‌رسید. گنده بود و کت و شلوار سورمه‌ای خاک‌آلود تنش بود. خانم گفت: «چی می‌خواهی؟» علی‌اصغر گفت: «به‌آقای دکتر بفرمایید دست ما را بند بکند.» و خیلی به‌خانم نزدیک شد. من داد زدم: «علی‌اصغر به‌کدخدا شکایتت را می‌کنم برو گمشو.» و خم شدم و یک سنگ برداشتم که به‌طرفش پرت کنم. خانم دستم را گرفت و گفت: «پسر چرا به‌سرت زده؟» بعد رو کرد به‌علی‌اصغر و پرسید: «قبلاً چه می‌کردی؟» علی‌اصغر گفت: کتاب خطی، عتیقه‌جات می‌خریدم و به‌آقا ربیع در تهران می‌فروختم. حالا از نان‌خوردن افتادەام.»

من گفتم: «به‌جهنم که از نان‌خوردن افتادی.»

علی‌اصغر گفت: «پسر، تو که مشتری خودم بودی...»

و به‌خانم نزدیکتر شد و دست خانم را گرفت. من داد زدم: «دست ناموس مردم را ول کن...» دست خانم را ماچ کرد و من زدمش، همان طور با مشت می‌زدمش. خانم گفت، «خوررنگ دیوانه شده‌ای!» و مرا از علی‌اصغر دلال جدا کرد و به‌علی‌اصغر گفت: «چشم، به‌آقای دکتر سفارشت را می‌کنم.» و علی‌اصغر مثل بره سرش را انداخت پایین و رفت.

به‌طرف تپهٔ سکزآباد راەافتادیم و باد دنبالمان گذاشته‌بود. خانم پرسید «چرا مردک را زدی؟» گفتم: «خیال کردم می‌خواهد جان شما را بستاند.» پرسید: «چرا جان مرا بستاند؟» گفتم: «شما کفر گفتید یا زلزله می‌آید یا...» خندید و گفت: «این علی‌اصغر کی هست که تو اینقدر ازش بدت می‌آید؟» گفتم: «آمده‌بود گیس زنهای آبادی را بخرد و بار بکند و بفرستد امریکا. اما زنهای آبادی نفروختند. مگر می‌شود آدم گیسش را بچیند بدهد دست مرد نامحرم، بعد هم بیفتد دست فرنگی نجس.» خانم گفت: «زنهای آبادی کار خوبی کردند، گیس آدم جزئی از تنش است.»



یک اتاقک گلی برای کشیکچی ساختند و علی‌اصغر را کردند بپای تیله‌شکسته و استخوان مرده. بنا شد هر شب یکی از ما بنوبت همراه او کشیک بدهد و سگ سیاه بزرگ ده را هم با خودمان ببریم. شب سوم نوبت من شد. نشستیم و من چشم دوخته‌بودم به‌دشت تاریک و علی‌اصغر گله کرد که او را زده‌ام و من جوابش را ندادم. بعد گفت: «اگر خانم نمی‌خواست ترا نوکر خودش بکند، همین امشب بلایی سرت می‌آوردم که...» و تخت گرفت خوابید. سگ ده هم سرش را گذاشت روی دستهایش و خوابید و من یکهو دلم هوای برارم را کرد. تاریک تاریک بود و من از مرده‌های از گور درآمده و روز قیامت که خانم گفته‌بود همین امروز و فرداست و علی‌اصغر، ترس برم داشت و شاید اولین بار در عمرم بود که می‌ترسیدم. پاشدم، متکایم را جای خودم گذاشتم و پتو کشیدم رویش. علی‌اصغر غلتید و گفت: «ای»، کمی صبر کردم و چون دیگر صدایی نکرد پا گذاشتم بدو و تا قهوه‌خانه دویدم. قلبم همچین می‌زد که صدایش را با گوشهایم می‌شنیدم. برادرم خواب بود، دستم را انداختم گردنش و خوابیدم و دلم آرام گرفت.

شنیدم که تو خواب گفت: «خوررنگ! خوررنگ!» گفتم برار آمدم. و برارم دستش را گذاشت به‌پشتم. بعد برگشت و سرم را گذاشتم بالای جناق سینه‌اش.

صبحش مرخصی داشتم اما رفتم سر تپه ببینم چه خبر است. ریشوی چشم‌آبی داشت از علی‌اصغر بازخواست می‌کرد. خانم مرا دید و سر تکان داد. فرج‌الله بیلش را گذاشت کنار و به‌حرف آنها گوش می‌داد. علی‌اصغر می‌گفت: «قربانت بروم، ما بیدار بودیم، خیال کردیم اجنه است جواب ندادیم، بس که جنها خودشان را به‌هیأت شما درمی‌آورند و ما را صدا می‌زنند.» ریشوی چشم‌آبی خندید و پرسید: «جن چه شکلی هست؟»

فرج‌الله خودش را داخل کرد و گفت: «سم دارد و یک چشم هم تو پیشانیش هست.» چشم ریشوی چشم‌آبی افتاد به‌من و پرسید: «خوررنگ تو کجا بودی؟» گفتم: «سرکار عالی جنها دیشب عروسی داشتند، رفتم تماشا.» فرج‌الله گفت: «آقای دکتر، راست می‌گوید. من هم عروسیشان رفتم هی می‌جهیدند، هی می‌جهیدند.» ریشوی چشم‌آبی خندید و دندانهای سفیدش تو آفتاب برق زد، پرسید: «سگ چی؟ سگ چرا پارس نکرد؟» فرج‌الله گفت: «قربانت بروم، سگ از جن می‌ترسد، سگ بیچاره بس که خوابیده و نتوانسته جن بگیرد لاغر شده. سگ باید ولو باشد، از قصابی استخوان بگیرد، نه اینکه نان خالی بخورد و همه‌اش از ترس جن خودش را به‌بخواب بزند.»

خانم دست گذاشت روی شانهٔ من و گفت: «خوررنگ بیا برویم، ده را به‌من نشان بده، امروز هوا خنک شده.» فرج‌الله گفت: «از صبح باد میه شروع کرده.»

دلم نمی‌خواست با خانم بروم، بس که دست به‌سر و بر من می‌زد، حرام و حلال که سرش نمی‌شد. گفتم: «من که دیشب کشیک ندادم، رفتم قهوه‌خانه گرفتم خوابیدم.»

خانم گفت: «آفرین، همیشه راستش را بگو.»

به‌طرف مزرعهٔ عموحسینعلی راه‌افتادیم، وقتی خانم می‌گفت بشود می‌شد. خانم دستم را گرفت و این بار دستم را پس نکشیدم. پرسید. «دلت می‌خواهد بیایی تهران بچهٔ من بشوی؟»

گفتم: «سرکار عالی، من که بچهٔ شما نیستم.»

گفت: «دلم می‌خواهد به‌فرزندی قبولت بکنم.»

گفتم: «سرکار عالی بزم و برادرم چه می‌شود؟»

گفت: «بزت را می‌بخشی به‌برادرت و هر وقت خواستی می‌آیی به‌برادرت سرمی‌زنی، راه دوری که نیست.»

گفتم: «نمی‌شود سرکار عالی هم من و هم برادرم را وجه فرزندی قبول کنید؟»

گفت: «نه، دو تا پسر نمی‌خواهم، بعلاوه برادرت بزرگ است.»

نمی‌دانم چطور شد که به‌سرم زد، دستم را از دست خانم درآوردم و ایستادم و گفتم: «بله سرکار عالی، برادرم افلیج هم هست، شما هم بچه نمی‌خواهید، به‌قول علی‌اصغر نوکر می‌خواهید، بله، نوکر سرکار عالی، هم باید سالم باشد، هم دروغ نگوید...» و گریه کردم.

خانم اشکهای مرا با دستهایش پاک کرد و سر مرا در بغلش گرفت و گفت: «نه جانم برای نوکری نیست، برای فرزندی است، به‌تو قول می‌دهم. من این چند روز را در این ده به‌خاطر تو ماندم، با برادرت و کدخدا هم کاغذ رد و بدل می‌کنیم.» همان طور گریه می‌کردم، انگار می‌کردم زلزله همین دیروز آمده و من بی‌بابا و ننه شده‌ام. خانم روی موهایم را بوسید و گفت: «مارمولک کوچولو گریه نکن.» من که مارمولک نبودم اما انگار گفته‌بود هیس. خوشم آمده‌بود که اشکهایم را پاک کرده‌بود و سر مرا در بغل گرفته بود و روی موهایم را بوسیده‌بود و به‌من گفته‌بود مارمولک کوچولو. دیگر نه گریه کردم نه حرفی زدم و سرم را همان جا نگه‌داشتم. خانم بوی سیب می‌داد.

باز راه افتادیم. خانم گفت: «اوایل، تهران به‌تو بد می‌گذرد، اما چندی که ماندی عادت می‌کنی. سعی می‌کنم نگذارم به‌تو بد بگذرد.» خوب، من دلم می‌خواست بروم تهران ببینم چه ریختی هست. فرزند خانم هم بشوم یا نشوم فرقی نمی‌کرد، من که فرزند هیچ کس نبودم. گربهٔ لاغری بودم سر سفرهٔ کبلای اسدالله یا سر سفرهٔ عموحسینعلی... اگر هم می‌دیدم برای نوکری است فرار می‌کردم می‌آمدم ده، از رمضان که کمتر نبودم. رمضان می‌گفت: «تهران خیلی تماشایی است. انگار کن آبادی ما را هزار برابر بکنند

می‌شود تهران. خیابانهایش خیلی بزرگتر از خیابان ولیعهد ابراهیم‌آباد است. گودالهای خیابانها هم خیلی بزرگتر از گودالهای خیابان ولیعهد است. هیچ جا هم علف نیست. همهٔ درختهایشان هم چشم خورده. اما تا بخواهی آژان دارند. تقریباً همه جا همیشه آژان هست. هر شب هم چراغانی است.»

رسیدیم به‌مزرعهٔ عموحسینعلی. کرتها را آب بسته‌بود. آب آخر و بوی آب و خاک تو هوا بود. باد میه هم آدم را خنک می‌کرد. عموحسینعلی تا چشمش به‌ما افتاد دکمه‌های جلیتقه‌اش را بست و دستمالی را که زیر چانه‌اش بسته‌بود، باز کرد. به‌گمانم دندانش درد می‌کرد. به‌طرفمان آمد و به‌خانم سلام کرد و گفت: «خوش آمدید.» و خانم را برد زیر آلاچیق حصیری وسط مزرعه و داد زد: «مروارید، گلابتون، بابا هوی.» و خودش رو به‌باغستان انگور دوید. خیلی دلم می‌خواست دنبالش بدوم و مترسک امسالش را ببینم.

مروارید از باغستان انگور درآمد و یک خوشه انگور سیاه دستش بود. چادرنازکی سرکرده‌بود. به‌حساب از من رویش را گرفته‌بود اما موهایش پیدا بود. گلابتون هم عین خواهرش چادر سر کرده‌بود اما رو نگرفته‌بود. هر دوشان عین خانمهای بزرگ شده‌بودند. آمدند تو آلاچیق و مروارید انگور تعارف خانم کرد. خانم یک حبه انگور برداشت و با هر دو چاق‌سلامتی کرد و گفت: «به‌خوررنگ هم بده.» مروارید انگور جلو من گرفت. و من هم یک حبه کندم و در دهانم گذاشتم. رویش خاک نشسته‌بود. خانم گفت: «خوررنگ، بیشتر بردار.» من دلم شور می‌زد. مثل تیه مضطرب شده‌بودم.

عموحسینعلی یک متکا آورد و روی زمین آلاچیق گذاشت و به خانم گفت: «بفرمایید.» و خانم روی متکا نشست و عموحسینعلی رو به‌روی خانم روی زمین نشست. مروارید و گلابتون هم نشستند. خانم گفت: «مزرعهٔ قشنگی دارید. بچه‌های قشنگی هم دارید.» عموحسینعلی گفت: «کنیز

سرکارند.» خانم گفت: «محصول دهات شما پیاز و سیب‌زمینی و بچه‌های قشنگند.» عموحسینعلی گفت: «اگر یهودیها بگذارند، چاه عمیق زده‌اند، قناتهای ما خشکیده.» خانم گفت: «شنیده‌ام زراعتشان نگرفته.» عمو حسینعلی گفت: «از بادهای اینجا غافل شدند، اگر پسته زده‌بودند بهتر بود.» خانم گفت: «پس دردی از شما دوا نکردند؟» عموحسینعلی گفت: «چرا، پیوند اسکنه یادمان دادند. چند تا باغستان سیب هم درست کرده‌اند، تک و توکی گرفته.»

نمی‌دانم چرا از حرفهایشان حوصله‌ام سررفت. دلم می‌خواست بروم تاکستان و انگور سیری بخورم.

زن عموحسینعلی برای خانم چای آورد و سلام کرد و گرفت نشست. خانم خودش برای همه چای ریخت، خجالت در ذاتش نبود. به‌همه‌شان عین قوم خویشهای خودش حرف می‌زد. اما حواس من پیش مروارید و گلابتون بود. زن عموحسینعلی با آنها تاتی حرف زد و من فهمیدم، گفت: بروند برای خانم انگور بچینند و گفت که انگور را با آب کوزه بشویند. دخترها پاشدند و رفتند.

خانم رو کرد به‌عموحسینعلی و زنش و گفت: «می‌خواهم خوررنگ را وجه فرزندی بردارم.» عموحسینعلی گفت: «ثواب می‌کنید.» زن عمو حسینعلی رو کرد به‌من و گفت: «خوشا به‌سعادتت پسر که گیر همچین خانمی افتادی.» اگر فرزند خانم می‌شدم لابد دخترهایش را به‌من و برادرم می‌داد.

مروارید، با یک سینی پر از انگور ریش‌بابا عین چراغ برگشت و سینی را جلو خانم گذاشت. گلابتون هم آمد و هر دو نشستند و خانم باهاشان حرف زد و پرسید که چه کلاسی هستند و معلمشان چه جوری هست و بعد از عموحسینعلی نشانی مغازه‌های بونین‌زهرا و حمام و سلمانی

را پرسید و اینکه از کدام راه می‌روند و مردم کفش ملی را می‌خرند یا نه و بعد به‌عمو حسینعلی گفت که سر شب تو قهوه‌خانه می‌بینندش و می‌خواهد کدخدا را هم ببیند. ماشاءالله چقدر فضول و وراج بود، یا انگور می‌خورد یا پرس و جو می‌کرد.

راه به‌راه رفتیم قهوه‌خانه و برارم برای خانم چای آورد. خانم روی قالیچهٔ بافت ننه‌تاجماه روی تخت نشسته‌بود. من هم کنارش نشستم. حالا اگر دست می‌گذاشت روی سرم زیر دستش نمی‌زدم. دست کشید روی خواب قالی و قالی را ناز کرد و به‌برادرم گفت که می‌خواهد مرا وجه فرزندی بردارد. برادرم زد به‌گریه. همچین گریه می‌کرد، همچین گریه می‌کرد. خانم گفت پسرجان تو باید خوشحال بشوی، راه دوری که نیست، همیشه برادر تو می‌ماند. برادریش را که انکار نمی‌کند. بعلاوه هر وقت دلت برایش تنگ شد می‌توانی بیایی ببینیش.

برادرم چشمهایش را پاک کرد و گفت: «من که نمی‌توانم قهوه‌خانه را ول بکنم... با این پا چطور بیایم تهران.»

خانم گفت: «خودش راضی است، اما اگر تو راضی نباشی نمی‌برمش.»

من گفتم: «برار اجازه بده، خیلی دلم می‌خواهد بروم تهران ببینم چه ریختی هست.»

برارم گفت: «اینجا کلاس هفتم و هشتم باز می‌شود. خیابان ولیعهد را آسفالت می‌کنند. جلب سیاحان با کبلای اسدالله قرارگذاشته پول بدهند قهوه‌خانه را سفید کنند و عکس شاه و ولیعهد و حضرت علی را به‌دیوار بزنند. برای قهوه‌خانه رادیو می‌خریم. شنیده‌ام از تهران آدم خبره می‌آورند قالیبافی درست یاد زنها و بچه‌های آبادی بدهد و گل و بتهٔ قالیها همه از روی قاعده می‌شود. بنا هست برای صادراتْ قالی ببافیم، خود من هم خیال دارم صبحها بروم قالیبافی و عصرها و شبها تو قهوه‌خانه کار بکنم.»

من گفتم: «برار مرا هم با خودت ببر قالیبافی.»

برارم گفت: «نه، تو برو بچهٔ این خانم بشو. نوکر در خانهٔ مردم بشو.»

گفتم: «برای نوکری نیست، برای فرزندی است. مگر نه خانم؟»

خانم گفت: «چند بار بگویم؟ به گوشتان که فرونمی‌رود.» اوقات خانم تلخ شده‌بود.

برارم گفت: «اینجا تلفن و برق هم می‌آورند، به‌همه تلفن و برق می‌دهند. شنیده‌ام کاروانسرای محمدآباد خره را درست می‌کنند می‌شود مرکز عالم و همه علما می‌آیند کاروانسرا درس به‌همدیگر پس می‌دهند. سپاهی دانش و ترویج و آبادانی هم که داریم.»

خانم پرسید: «واقعاً سپاهی دانش و ترویج و آبادانی دارید؟»

برارم گفت: «مدتهاست داریم، می‌خواهید خودم بیایم نشانتان بدهم دم باغ دکتر است.»

برادرم لنگان از جلو و من و خانم به‌دنبالش دم باغ دکتر رفتیم و تابلوهای سپاهیها را نشان خانم دادیم. خانم پرسید: «جایشان تو این باغ است؟» من خندیدم و گفتم: «نه، این باغ دکتر دانایی‌فرد ابراهیم‌آبادی است.» برادرم سرم داد زد: «بچه خفه شو.» خانم پرسید: «پس جای سپاهیها کجاست»؟ برادرم گفت: «همین جا.» خانم گفت: «مقصودم این است که آدمش کو؟» برادرم گفت: «آدمش هنوز نیامده، آخرش می‌آید.»

طرفهای عصر خانم عینهو مردها پشت فرمان ماشین علامتدار نشست. من هم بغل دستش نشستم و ماشین را راه انداخت. نمی‌دانم چرا آنقدر ترسو شده‌بودم. می‌ترسیدم که ماشین را چپه کند، می‌ترسیدم ماشین را بزند به‌درختهای یهودیها، اما راحت تا بوئین‌زهرا رفتیم و حالا می‌ترسیدم نتواند ماشین را نگه‌دارد و ماشین همین طور برود و برود تا بنزینش تمام بشود و ما گم بشویم. اما خانم نگاهی به‌دور و برش کرد و دم

دکان علی‌اکبر نگه‌داشت. رفتیم تو و برایم دو جفت جوراب و دو تا زیرپیراهنی و زیرشلواری و یک شلوار آبی شبیه شلوار ریشوی چشم‌آبی و یک پیراهن آبی خرید. اول گفت: بپوش ببینم و من خجالت می‌کشیدم جلویش لخت بشوم. به‌این علت از روی کت کشبافم و شلوار دبیت سیاهم انگاره زد یعنی پیراهن را گرفت جلوم و شلوار را داد دستم و گفت بگیرم جلو پاهایم و کمی عقب رفت و چشمهاش را تنگ کرد و نگاهم کرد. یک صندوقچهٔ قهوه‌ای هم خرید و رخت و لباسها را چید توی صندوقچه، همچین مرتب که آدم با یک نظر می‌فهمید شلوار کجا هست و پیراهن کجاست. بعد رفتیم مغازهٔ کفش ملی. جلو آیینه نشستم و صاحب مغازه هی کفش پایم می‌کرد و هی درمی‌آورد و من غیر از کفش لاستیکی سیاه هیچ وقت به‌عمرم کفشی پا نکرده‌بودم. بیشتر کفشها یا تنگ بود یا گشاد و یا خانم نمی‌پسندید. چقدر کفش خریدن کار سختی بود. عاقبت یکیش را پسندید و از من پرسید: «تنگ نیست؟» تنگ بود اما بس که خسته شده‌بودم نگفتم که تنگ است.

مرا سپرد دست استاد حمامی و گفت: «خوب بشوییدش.» و گفت: «خوررنگ تو ماشین به‌انتظارت می‌نشینم و اگر دیر کردی بیا قهوه‌خانهٔ رو به‌رو.» چقدر راحت همه جا می‌رفت. زنهای ما هیچ وقت قهوه‌خانه نمی‌رفتند.

از حمام درآمدم و رختهای نوم را پوشیدم. به‌من سپرده‌بود که کت کشباف و شلوار سیاهم را دور بیندازم اما من هر دو را زیر رختهای نوم قایم کردم.

نونوار و پاک و پاکیزه بغل دست خانم نشستم، اما دیگر خودم که نبودم، شده‌بودم یک خوررنگ دیگر. تا برسیم به‌ابراهیم‌آباد خواب سیری کردم. فقط چند بار از خواب پریدم. یک بار که خانم ماشین را نگه‌داشت و

من سرم را بلند کردم و دیدم خرهای کدخدا با بارهای سیب‌زمینی و پیازشان دارند می‌گذرند و یک بار وقتی خانم موهایم را از تو پیشانیم کنار زد و بار آخر وقتی خانم یواش دستم را خارانید و خیلی خوشم آمد و صدای خانم را شنیدم که گفت: «جانم رسیدیم.»

دم در قهوه‌خانهٔ برموه بودیم و آفتاب هنوز غروب نکرده‌بود. خانم بوق زد و هر دومان پیاده شدیم. دستم را به‌دست خانم دادم و خانم دستم را گرفت و کمی فشار داد. برادرم لنگان آمد تا مرا دید، گفت: «خوررنگ شبیه پسر ارباب شده‌ای.» و روی سکوی قهوه‌خانه نشست و پایش را مالید. خانم آمد تو قهوه‌خانه و کم‌کم همهٔ اهل ده دم در قهوه‌خانه جمع شدند به‌تماشای خانم. ننه‌تاجماه فرزی رفت خانه و با مشت پر برگشت. دعا خواند و به‌من فوت کرد و مشت پرش را دور سر من و خانم گردانید و ریخت تو منقل آتش. بعد سر به‌گوشم گذاشت و گفت: «به‌خانم بگو یک قالیچه از من بخرد.» چادر نمازش را که به‌کمرش بسته‌بود باز کرد و انداخت روی سرش.

برادرم برای خانم چای آورد. عموحسینعلی و کدخدا هم از راه رسیدند و روی تختی که خانم نشسته‌بود نشستند و فرج‌اللّه و بچه‌های آبادی خودمان هم از سر تپه آمدند. زنها و بچه‌های ده هم هجوم آورده بودند. برادرم چراغ زنبوی قهوه‌خانه را تلمبه زد، گره در کارش افتاده‌بود روشن نمی‌شد. خانم رو کرد به‌کدخدا و بلند، طوری که همه بشنوند گفت: «می‌خواهم خوررنگ را وجه فرزندی بردارم.» کدخدا گفت:«از عموحسینعلی شنیدم». رمضان آمده‌بود کنار من، دست گذاشت روی شلوارم و بچه‌های دیگر هم آمدند، دولا می‌شدند و کفشم را تماشا می‌کردند. رمضان سر گذاشت به‌گوشم و گفت: «بهش بگو مرا هم فرزند خودش بکند، آن وقت هر روز می‌روم سراغ پدرم.» ننه‌تاجماه گفت: «اللّه‌اکبرا خدایا بزرگی به‌خودت می‌برازد، این بچه را از خاکستر برداشتی.» خانم بهش گفت: «بفرما بنشین.»

و او هم پهلوی خانم گرفت نشست. باز برادرم زد به‌گریه و عموحسینعلی گفت: «محسن گریه نکن، می‌رود تو شهر آباد، تو پایتخت ملا می‌شود. برای تو هم خوب می‌شود.» فرج‌الله گفت: «برای همه‌مان خوب می‌شود.» خودم دلم می‌خواست کفشم را دربیاورم. پایم را می‌زد و بعد قصهٔ دو تا کبوتر را بگویم که یکیش پرید.

□

آن روز غروب، خانم و پیرمردی که چشمهای براق داشت و من، سوار ماشین علامت‌دار شدیم تا برویم تهران. همهٔ اهل ده آمده‌بودند خداحافظی. ننه تاجماه قرآن آورده‌بود و از زیر قرآن رد شدیم. عمو حسینعلی، زن و دخترهایش، کدخدا، همهٔ آدمهای سر تپه، فرج‌الله، علی‌اصغر دلال، برادرم، همه‌شان دور و بر ماشین جمع بودند و گلابتون همچین نگاهم می‌کرد که انگار شیرینی همدیگر را خورده‌بودیم. همه نگاهم می‌کردند. عموحسینعلی یک دستمال بسته پر از انگور بهم تعارف داد. دست انداختم گردن برادرم و برادرم های های گریه کرد. گفتم: «برادر گریه نکن می‌روم تهران، دکتر می‌شوم برمی‌گردم پای ترا علاج می‌کنم.» حالا محض خاطر برادرم حاضر بودم دکتر بشوم و مثل ریشوی چشم‌آبی نشوم. برادرم بُزم را هم آورده‌بود دم ماشین و خیلی دلم می‌خواست خانم اجازه بدهد بُزم را هم سوار ماشین بکنم و ببرم تهران. اما رمضان گفته‌بود، تهران علف ندارد و می‌ترسیدم بزم از بی‌علفی تلف بشود. وقتی سوار شدم فرج‌الله سر گذاشت به‌گوشم و گفت تهران که آمدم یکراست می‌آیم منزل آقای خوررنگ، یادت می‌دهم که چه بکنی و چه نکنی.

پیرمرده می‌راند و خانم بغل دستش نشسته‌بود و من پشت سرشان و صندوقچهٔ قهوه‌ای هم بغل دستم بود و دستمال انگور هم روی صندوقچه بود. از ده که درآمدیم گریه‌ام گرفت و یکهو یادم آمد که کفشم تنگ است و

پایم را می‌زند و دلم برای برارم و بُزم و گلابتون تنگ شد. سرم را گذاشتم روی دستم و گریه کردم. خانم موهایم را با دستش پس و پیش می‌کرد و می‌گفت: «جانم گریه نکن، عادت می‌کنی» این دفعه زدم پشت دستش. پیرمرده از خانم پرسید: «کار درستی است؟» خانم گفت: «نمی‌دانم.» قصهٔ دو تا کبوتر را برای خودم گفتم و بلندتر گریه کردم.

به‌کاروانسرای محمدآباد خره که رسیدیم ماشین نگه‌داشت و پیرمرده و خانم پیاده شدند و رفتند توکاروانسرا. چشمشان را که دور دیدم به‌سرم زد. اول کفشهایم را درآوردم، بعد پیراهن و شلوارم را و کت کشباف و شلوار دبیت سیاه خودم را از توی صندوقچه زیر رختهای نو درآوردم و تن کردم و از ماشین درآمدم و پشت یک درخت قایم شدم و دلم تاپ تاپ می‌زد. صدای قلبم توی گوشم می‌پیچید، انگار نقاره می‌زدند. همان ژاندارمی که به‌دست پدر رمضان دستبند زده‌بود آمد و آمد تا رسید به‌من یکهو نهیب زد: «پسر اینجا آمده‌ای چکنی؟» و دست دراز کرد که پشت گردنم را بگیرد که خانم از پشت بام کاروانسرا داد زد: «ولش کن.» چشمم افتاد تو چشمهای خانم. حالا نمی‌دانستم برگردم و سوار ماشین بشوم یا بدوم و بروم آبادی خودمان. خانم از همان بالا پرسید: «پسرهٔ احمق چرا با پای برهنه؟ اقلاً کفشهایت را پا بکن.» که دویدم. ژاندارم داد زد: «خانم بگیرمش؟» خانم گفت: «نه، بگذار برود گم بشود.» دویدم و دویدم و دویدم، خار به‌پایم می‌رفت و هوا تاریک می‌شد و می‌ترسیدم. منی که از هیچ جنی و هیچ مرده‌ای و هیچ تپه‌ای نمی‌ترسیدم حالا ترس برم داشته‌بود. فکر می‌کردم همان مرده‌ای که آقای استخوانچی، استخوانهایش را پیدا کرده و گل هم گذاشته با قدمهای گشاد گشاد دنبالم گذاشته و جمجمه‌اش روی استخوان گردنش تلق تلق صدا می‌دهد.

خیال می‌کردم استخوانهای مرده‌ها بحرکت‌آمده‌اند و پشت سر

اسکلت می‌دوند و الآن به‌من می‌رسند و خفه‌ام می‌کنند. خیال می‌کردم تو هر گودالی، پای هر درختی یک عالمه اجنه گرفته‌اند نشسته‌اند و عروسی و عزا و ختنه‌سوران و همه چیز دارند. خیال می‌کردم مار و اژدها کمین کرده‌اند تا پای برهنهٔ مرا نیش بزنند و خیال می‌کردم برادرم از دوریم سر به بیابان گذاشته و حالا دارد لنگان لنگان دنبالم می‌آید. کاش به‌من می‌رسید. هیچ صدایی تو بیابان نبود، اما از زیرزمین صدای هوهوی جنها و صدای خنده و گریه‌شان را می‌شنیدم. از توی هوا هم زیر قبهٔ آسمان صدای روح مرده‌ها و پچ‌پچ و وز وزشان گوشم را کر می‌کرد. خسته شدم و زیر یک درخت سیب جهودها نشستم و یک سیب کندم و خوردم و منتظر اتوبوس نشستم. اما مگر آرام می‌گرفتم؟ خیال می‌کردم ژاندارم و خانم و پیرمرده سوار ماشین علامتدارشان شده‌اند و می‌آیند و مرا از لجشان زیر می‌گیرند. صدای پا و صدای حرف‌زدن آدم شنیدم. پشت درخت سیب قایم شدم و سرک کشیدم. فرج‌الله و علی‌اصغر دلال یکی یک خورجین دستشان بود و می‌آمدند. بله، گنج نصیب این دو تا شده، خم خسروی را این دو نفر جسته‌اند و طلاها و جواهرات توی این خورجینهاست.

صدای اتوبوس را شنیدم و به‌جاده آمدم و دست تکان دادم. اتوبوس ایستاد و سوار شدم، پول هم نداشتم. کف جورابم هم پر از خارخسک و گزنه بود. ای دل غافل حالا نگو خانم هم تو اتوبوس نشسته. خواستم فرار کنم، اما اتوبوس راه‌افتاد. خانم جا باز کرد که پهلویش بنشینم اما رفتم ته اتوبوس نشستم.

رسیدیم برموه، همه غیر از خانم و من پیاده شدند. خانم کنار صندلی سوم ایستاده‌بود و من ته اتوبوس نشسته‌بودم. خانم گفت: «پسرهٔ احمق اگر نمی‌خواستی با ما بیایی چرا نگفتی؟ حالا باید دست برادرت بسپارمت و کاغذم را پس بگیرم.» دست برارم وقتی آن کاغذ را امضا می‌کرد

می‌لرزید. خدا کند برارم از غصه سر به‌بیابان نگذاشته‌باشد.

گذاشتم خانم دستم را بگیرد و پیاده شدیم. دم در قهوه‌خانه تمام خلایق جمع شدند. برادرم لنگان آمد و دست انداخت گردنم و ماچم کرد. ننه‌تاجماه نقل و شکرپنیر آورد و ریخت روی سرم. خانم و کدخدا رفتند تو قهوه‌خانه.

پیرمرده هم سوار ماشین علامت‌دار از راه رسید و خانم صندوقچه و دستمال انگور را از توی ماشین برداشت و گذاشت روی زمین. دست خودم نداد. خانم سوار شد و رویش را به‌من کرد و خندید اما دیدم توی چشمش اشک پر شده. آنقدر پیر بنظرمی‌آمد، انگار هزار سال عمر کرده‌بود.

تصادف

بدبختی ما از وقتی شروع شد که صدیقه‌خانم همسایهٔ دیوار به دیوارمان ماشین خرید و با دستکش سفید و عینک سیاه پشت فرمان نشست. صبح که از خانه درآمدم دیدمش. تعارف کرد که سوار بشوم، بی اینکه سوار بشوم اشهدم را به‌پیش‌بینی حوادث آینده خواندم که از دو بعد از ظهر همان روز شروع شد. به‌خانه که آمدم زنم بق کرده‌بود. جواب سؤالهایم را کوتاه می‌داد. آره یا نه. همان زنی که هر وقت به‌خانه می‌آمدم می‌گفت: «گوش کن، می‌خواهم گزارش امروز را بدهم، چه گوش کنی چه نکنی حرفهایم را می‌زنم، پس آبروی خودت را نبر و گوش کن» و اخبار را می‌داد که هر قدمی که برداشته‌بود، حادثه‌ای آفریده‌بود و صدیقه‌خانم همچین کرده‌بود و همچون کرده‌بود. اما آن روز زنم رفتار یک آدم ماشینی را داشت. ناهار را آورد که در سکوت خوردیم. برای اولین بار سیگاری روشن کرد و ناشیانه به‌دهان گذاشت و گفت: «راست بنشین می‌خواهم چیزی به‌عرض آقا برسانم.» راست نشستم و بند دلم پاره شد. گفت: «باید یک ماشین برایم بخری و خودت می‌دانی که خواهی‌خرید.» گفتم: «عزیزم چرا به‌تقلید هنرپیشه‌ها تو فیلمهای دوبله حرف می‌زنی؟» گفت: «خودت را به‌کوچهٔ علی‌چپ نزن، ماشین را کی می‌خری؟» گفتم: «جانم تو که رانندگی بلد نیستی...»

گفت: «از صدیقه‌خانم ته توی کار را درآورده‌ام. خرج تمرین رانندگی تا تصدیق بگیرم پانصد تومان است. آن را از ادارهٔ گدایت مساعده بگیر. اگر ماشین را قسطی بخریم صرفه ندارد. اما اگر چکی بخریم سی و دو هزار

تومان است. دست دوم ارزانتر است ولی آن هم صرفه ندارد، می‌افتد به روغن‌سوزی و هی باید ببرم تعمیرگاه، تو هم که ماشاءلله یک قدم برای زنت برنمی‌داری. خودم دم به‌دم باید ببرم و گردنم را کج کنم و کلاه سرم بگذارند. ماشین نو بخر.»

دوباره شد همان زن همیشگی. راستش همهٔ عمرم از زن وراج و اشتهادار و زنی که صاحب دندانهای سالم باشد خوشم می‌آمد و نادره را به‌همین علت گرفته‌بودم. البته وقتی من گرفتمش نادره بود، سر عقد به‌اصرار خودش اسمش را عوض کردیم و گذاشتیم نادیا.

گفتم: «زن، می‌دانی که سی و دو هزار تومان به‌زبان آسان می‌آید، از کجا چنین پولی دربیاورم. تو که می‌دانی حقوق من فقط به‌خرجمان می‌رسد. یک شاهی پس‌انداز نداریم، با دو تا بچه کودکستانی و این همه خرج ایاب و ذهاب...»

از زبانم در رفت، اما دیگر کار از کار گذشته‌بود. زنم گفت: «بله، آقای عزیز، من هم برای همین خرج ایاب و ذهاب ماشین می‌خواهم. ترا صبحها می‌برم اداره و ظهرها برمی‌گردانم. بچه‌ها را می‌برم کودکستان... کلی از خرجمان کم می‌شود.»

گفتم: «زن، عقل از سرت پریده، یکی نان نداشت بخورد، اتاق برای پیاز خالی می‌کرد.»

گفت: «اتاق که داشت... اتاقش را گرو می‌گذاشت جانم، ما هم می‌توانیم خانه را گرو بگذاریم. آدم اگر تو این دنیا فقط یک ماشین داشته‌باشد همه چیز دارد، ناسلامتی در بانک کارگشایی هستی و راه و چاه کار را بلدی.»

گفتم: «زن، تمام دار و ندار ما همین خانه است، تو که نمی‌دانی پدرم با چه آرزوبه‌دلی این خانه را سرهم کرد؟ گروش که گذاشتیم پول از کجا

دربیاوریم از گرو درش بیاوریم.»

گفت: «تا آن وقت خدا کریم است...» آب دهانش را فروداد و گفت: «ببین عزیزم از تو کاخ خواستم؟ سفر اروپا خواستم؟ تو حتی یک عروسی درست و حسابی برایم نگرفتی. آرزوی لباس سفید و تور سفید به‌دلم ماند.» فکری کرد و ادامه داد: «یادم است سرماخورده بودم گفتم برایم یک پالتو پوست بخر گفتی عزیزم کریسیدین د بخور.» و لب ورچید. برای آنکه به‌گریه نیفتد گفتم: «بگذار کمی استراحت بکنم. بعد فکرش را می‌کنم ببینم چه می‌شود کرد؟ شاید یک ماشین قسطی برایت خریدم...»

گفت: «قسطی، بی‌قسط، آن وقت می‌شویم بندهٔ قسط، بندهٔ مصرف که هستیم. بندهٔ قسط هم می‌شویم.» این حرفها حرفهای خودش نبود، از سر صدیقه‌خانم هم زیاد بود، یعنی زیر سر زنم بلند شده‌بود... یعنی زنم خدای نکرده... زبانم لال...

گفت: «چرا رفتی توی فکر؟ فکر خانه را هم نکن عزیزم. زرگنده هم شد جا، آن هم با این غروبهای دلگیر؟ خدا پدرم را زنده نگه‌دارد اما او که عمر نوح نمی‌کند. آخرش نخلستانهای بهمنی نصیب من می‌شود. یک خانهٔ حسابی در جادهٔ پهلوی می‌خریم. فکرش را کرده‌ام، زعفرانیه یا پشت باغ فردوس.»

زنم تحفهٔ اهواز بود. عید سال چهل با رفقا رفته‌بودیم اهواز. دیدنیهای شهر را همان روز عید دیدیم و شبش ماندیم معطل که چه کنیم. دل به‌دریا زدیم و رفتیم سینما. یک بُر دختر مدرسه جلومان نشسته‌بودند، هی برمی‌گشتند و ما راورانداز می‌کردند و کرکر می‌خندیدند. غیر از نادرهٔ سال چهل و نادیای فعلی که اصلاً برنگشت. ما فیلم را ندیدیم، نه ما و نه دختر مدرسه‌ها. بعد از سرود و اعلان پپسی و تیغ خودتراش، داشتند قسمتهایی از برنامهٔ آینده می‌دادند که ناگهان نمایش فیلم را قطع کردند.

چراغها روشن شد و بعد از چند لحظه از نو سرود زدند و اعلان... این جریان قطع فیلم و همه چیز را از نو نمایش‌دادن سه بار تکرار شد. بار سوم نادره از جا پاشد و شعار داد. می‌گفت: «مسخره‌بازی درآورده‌اید، هیچ جای دنیا برای هیچ تازه‌واردی همهٔ مقدمات فیلم را از نو شروع نمی‌کنند.» صدایش شبیه صدای یکی از گوینده‌های آشنای رادیو تهران بود یا ادای آن گوینده را درمی‌آورد. دردسرتان ندهم ما هم شیر شدیم و با دختر مدرسه‌ها هورا کشیدیم و سوت بلبلی زدیم، سینما بهم‌ریخت، همه‌مان را پیاده بردند کلانتری. در کلانتری، هم افسر کشیک و هم مرا خاطرخواه خود کرد. معلوم شد هر بار که فیلم از نو شروع می‌شده به‌خاطر گل روی کسی بوده از شهردار و فرماندار و ریاست شهربانی.

به‌زنم گفتم: «بهتر است کاغذی به‌پدرجانت بنویسی و بگویی علی‌الحساب...» که ترکید، حالا گریه نکن کی بکن. برای آنکه آرامش بکنم گفتم: «خوب آمدیم و ماشین راخریدی، تو این خانهٔ فسقلی بی‌گاراژ ماشین را کجا می‌گذاری؟» اشکهایش را پاک کرد و گفت: «می‌دانستم می‌خری، تو مرد خوبی هستی، فقط ترسویی، فکر جای ماشین را هم کرده‌ام، یک زنجیر می‌خرم، ماشین را شبها به‌تیر سمنتی چراغ برق جلو خانه‌مان می‌بندیم. تیر اول برای ماشین من، تیر دوم برای ماشین صدیقه‌خانم.»

سه هفته طول کشید تا تسلیم شدم، دیدم ناخوش می‌شود، از خورد و خوراک افتاده‌بود، پشت پنجرهٔ رو به‌کوچهٔ اتاقمان می‌ایستاد و با حسرت به‌اتومبیل صدیقه‌خانم نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. از اداره پانصد تومان مساعده گرفتم و زنم رفت تمرین رانندگی وپس از آن نوبت تصدیق‌گرفتنش رسید یا به‌قول خودش گواهینامهٔ رانندگی. به‌دستور والده یک کتاب مفاتیح‌الجنان خریدم و سر تا تهش را ورق زدم بلکه دعایی پیدا کنم برای خنگ‌شدن اشخاص در موقع تمرین یا ردشدنشان در امتحان رانندگی.

معلوم است که همچین دعایی نه در مفاتیح‌الجنان و نه در هیچ کتاب دعای دیگری وجودنداشت. خود والده ختم قرآن برداشت و بعلاوه نذر کرد که اگر این شیطانی که به‌اسم ماشین در جلد زنم رفته، دست از سرش بردارد، یک سُفره ابوالفضل بیندازد، اما معلوم بود که این نوع شیطان را با هیچ طلسمی نمی‌شد از میدان بدرکرد، چرا که زنم در امتحان آیین‌نامه قبول شد. خودش می‌گفت که تمام سؤالهای تست را علامت درست گذاشتم، جناب سروان خوشش آمد، به‌من گفت: «خانم شما تمام آفتاب جنوب را ذخیره کرده‌اید» آخر زنم سبزهٔ تند بود.

و بعد: «جناب سروان ازم پرسید، اگر برف باریده‌باشد و جاده یخ زده‌باشد و در سرازیری ترمز کنید و نگیرد چه می‌کنید؟» جواب دادم: «آقای محترم در چنین هوایی ماشین نازنینم را از گاراژ بیرون نمی‌آورم. جناب سروان دست گذاشت روی دلش و قاه‌قاه خندید.» در امتحان سنگ‌چین هم قبول شد. می‌گفت: «اکبرآقا صاحب فولکس واگن، فولکسی که با آن امتحان می‌دادم، سر پیچ را یک لکه جوهر چکانیده‌بود، به‌لکهٔ جوهر که رسیدم پیچیدم و با یک میلیمتر فاصله از خط... پنج تومان انعامش دادم.»

داشتم کم‌کم به‌نذر و نیاز مادرم امیدوار می‌شدم چون که زنم در امتحان توقف ماشین میان میله‌ها سه بار رد شده‌بود. بار اول میله‌ها را درب و داغون کرده‌بود، بار دوم خوب تو آمده‌بود اما نتوانسته‌بود بیرون بیاید. بار سوم با جناب سروان دعوایش شده‌بود، البته این جناب سروان غیر از جناب سروان «آفتاب جنوب» بود. جورواجور جناب سروان وجود داشت.به‌جناب سروان ممتحن توقف ماشین میان میله‌ها، گفته‌بود: «کوتوله به‌علت قد کوتاهت کمپلکس داری و مردم را بی‌جهت رد می‌کنی.» این جور معلومات را از رادیو تهران کسب کرده‌بود که از صبح تا شب بغل گوشش باز بود. جناب سروان هم امتحان چهارمش را انداخته‌بود به‌دو هفته بعد.

به‌حکمِ از این ستون به‌آن ستون فرج است از خوشحالی روی پا بند نبودم، اما امتحان چهارم قبول شد.

نوبت رسید به‌امتحان در شهر. شش بار رد شد. بار اول موقع حرکت علامت نداده‌بود، بار دوم در آینه نگاه نکرده‌بود، بار سوم ترمزدستی را نکشیده‌بود، بار چهارم از جناب سروان گول خورده‌بود و به‌دستور او یک قدمی چهارراه توقف کرده‌بود، بار پنجم از یک ماشین دیگر سبقت گرفته بود با سرعت و انحراف به‌چپ. بار ششم هر چه کرده‌بود نتوانسته‌بود ماشین را روشن بکند. بار هفتم لابد معجزه شده‌بود که قبول شد.

خانه را گرو گذاشتم و سی و پنج هزار تومان قرض گرفتم و قسط ـ بندی کردیم که لابد تا ابدالابد ماهی پانصد تومان از حقوقم کسر کنند. «اگر در تمام دنیا یک اتومبیل دارید، انگار همه چیز دارید.» زنم می‌گفت.

روز اول صبح زود پاشد و کفش و کلاه کرد و ماتیک بنفش مالید و روسری سفید با خال بنفش سر کرد و عینک سیاه زد و دستکش سفید... بغل دستش نشستم و بچه‌ها پشت سرش. دستور داد بایستند و تماشا بکنند و رو به‌ادارهٔ من راه‌افتاد. بس که بی‌خودی در آینهٔ رو به‌رو نگاه کرد و به‌شوفرهای تاکسی و اتوبوس و عابران پیاده، مخصوصاً به‌خانمهای چادری متلک گفت و مسخره‌شان کرد، سر معده‌ام شروع کرد به‌سوزش. تا به‌اداره برسم تمام دل و روده‌ام درهم شده‌بود و دلم دردی گرفته‌بود که نگو. ربع ساعت تأخیر داشتم و زخم معده هم تهدیدم می‌کرد. بعدازظهر آمده‌بود دنبالم. ناگزیر سوار شدم، قلبم شروع کرد به‌سرعت‌گرفتن. انحراف به‌چپ را که از اول داشت.

سر چهارراه خیابان اسلامبول دست چپش را درآورد که علامت بدهد، مردک لاتی مچ دستش را محکم گرفت. اول شبیه شوفرها که نه، شبیه شاگرد شوفرها، به‌مردک لیچار گفت و شنید و بعد خواهش و تمنا که

دستم را ول کن و آخرش افتاد به‌التماس و مردک می‌گفت: «تو دیگر کار کجا هستی؟» چراغ سبز شد و راه ما باز شد اما مگر مردک دستش را ول می‌کرد؟ زنم دلداریم می‌داد که خونسرد باش عزیزم، از این اتفاقات در رانندگی می‌افتد. ماشینهای پشت سر ما بوقی می‌زدند که نگو. انگار می‌خواهند بروند بمب اتم را از نو کشف بکنند و مردک دست زنم را ول نمی‌کرد و من دلم شور ساعتش را می‌زد که هر چند کار نمی‌کرد اما طلا بود. اما اینکه پیاده شوم و با مردک گلاویز بشوم، لاوالله، چرا که ماشینها از بغل گوشم مثل برق می‌گذشتند و من آدمی هستم که حتی از ماشینهای متوقف می‌ترسم، مبادا ناگهان راه‌بیفتند.

چون وظیفهٔ خود می‌دانست که حتماً مرا به‌اداره برساند و برگرداند و نمی‌شد این احساس وظیفه‌شناسی را از سرش بیندازم تمام اعضای بدن مرا خطر تهدید می‌کرد، بعلاوه رگ غیرتم دائماً بایستی می‌جنبید و من یا نمی‌گذاشتم بجنبد و یا حالش را نداشتم و از همه مهمتر اینکه کسر خرج داشتم آنقدر این در و آن در زدم تا توانستم مأموریتی برای خودم دست و پا بکنم و رفتم دشت میشان.

□

نامه‌هایش همه پر بود از وقایع رانندگیش، همهٔ آنها را دارم و الآن جلو رویم است. «عزیزم دیروز رفته‌بودم نادری لباسهایم را بگیرم. لباسهایم را دادەام رنگ بکنند، می‌دانم که تا مدتی از لباس نو خبری نیست. از حقوق تو هم بابت تأخیرهای ماه گذشته چهل و پنج تومان و سه ریال کسر کردند. خاک بر سر گدایشان بکنند. خوب گفتم که رفته‌بودم نادری، بالای دیوار سفارت پارک کردم. نه جلوم ماشینی بود نه عقبم. لباسهایم حاضر نبود گفتم بروم سری به‌مغازه‌ها بزنم. تو پاساژ یک بلوزهایی حراج می‌کردند... حالا تل هم مد شده. تل یک نیمدایره است از پارچه و پنبه.

برای راننده‌ها خوب است. می‌گذارند روی موهایشان و بنا بر این موهایشان پریشان نمی‌شود.»

«... لباسم را گرفتم و برگشتم. یک کادیلاک دراز جلو ماشین من پارک کرده‌بود و یک فولکس مردنی هم عقبش. دل به‌دریا زدم و پشت فرمان نشستم. نمی‌دانم چه کردم که سپر جلو من از دست راست وصل شد به‌سپر عقب کادیلاک از دست چپ و سپر عقب من قفل شد در سپر جلو فولکس. حالا مگر می‌شد ماشین را تکان داد. پاشدم آمدم بیرون. مدرسه‌ها تعطیل شده‌بود و پسرهای نره‌غول مدرسه‌های آن حوالی ریخته‌بودند تو خیابان. هر کدامشان متلکی بارم می‌کرد. یکیشان گفت: «بانو دلکش یک دهن برایمان بخوان.»

«... جلو اتومبیل یک آقای بقاعده را گرفتم. آقاهه پیاده شد و آمد کمک. گفت که بدجوری سپر در سپر شده. دو تا لُنگبه‌دوش را صدا کرد و آنها هم دو تا عمله گیر آوردند و با یا علی مدد چهارنفری فولکس را از روی زمین بلند کردند و با فاصلهٔ زیاد از پژوی من روی زمین گذاشتند. نمی‌دانم چطور شد زیادی عقب آمدم و زدم به‌فولکس. ماشین که نیست مقواست. مچالهاش کردم. البته کارتم را درآوردم و رویش آدرسم را نوشتم و گذاشتم روی شیشهٔ جلو فولکس... خدا کند صاحب فولکس سراغم نیاید...»

□

«... عزیزم، صاحب فولکس پیدایش نشد. صدیقه‌خانم می‌گوید باورش نشده که آدرس درست داده‌باشی... چرا که هیچ احمقی چنین کاری نمی‌کند. پریروز هم دسته‌گلی به‌آب دادم اما بخیرگذشت. از عباس‌آباد می‌آمدم دیدم همهٔ ماشینها که از مقابل می‌آیند برایم چراغ می‌زنند، خیال کردم سلام و علیک می‌کنند. من هم به‌علامت جواب برف‌پاکنهایم را براه‌انداختم. حالا نگو راه بسته‌بود. سر چهارراه فهمیدم، حالا با چه زحمتی

دور زدم و برگشتم، تو که نمی‌دانی، رانندگی که نکرده‌ای. بس که دور را عظیم گرفتم، زدم به‌یک فولکس که بی‌خودی تو جاده ایستاده‌بود. حالا نگو که این فولکس خاموش کرده‌بوده و اینکه من بهش زدم روشنش کرد، اما من که نمی‌دانستم. دل تو دلم نبود. خسارتش را از کجا می‌آوردم می‌دادم؟ به‌هر جهت سر چهارراه قصر که رسیدم چراغ قرمز بود. پهلوی صاحب فولکس ایستادم. آقاهه شیشه را پایین کشید. گفتم ای دل غافل الآن است که خسارتش را از من بخواهد. اما آقاهه گفت خیلی متشکرم. شصتم خبردار شد که چه شده. مبادی آداب گفتم تمنا می‌کنم، ما راننده‌ها باید به‌همدیگر کمک بکنیم. وقتی به‌مقصد رسید می‌فهمد چه بلایی سرش آورده‌ام اما «فردا دیگر خیلی دیر شده»!

□

«... راستی عزیزم، مجبور شدم در خانه کودتای مختصری بکنم، آن میزی که رویش شیشه بود و شیشه‌اش دم به‌دم می‌شکست و آن صندلی راحتی تو و آن قالیچهٔ دم دری را که دیگر اسقاط شده‌بود فروختم به ۳۶۰ تومان. می‌دانی یک روز یادم رفت ترمزدستی را بخوابانم و با ترمزدستی کشیده‌شده، رفتم ورامین پیش خاله‌جان تو. منت سرت نمی‌گذارم، برای آن رفتم که جهت‌یابی و دست‌به‌فرمانم خوب بشود. لنت و یاتاقانم سوخت و ۳۵۰ تومان خرج روی دستم گذاشت.

□

مأموریتم تمام شد و به‌تهران برگشتم. می‌دانستم خانه را مسجدی خواهم‌یافت. کودتاهای زنم خطرناک بود و حسی به‌نام حس جهت‌یابی اصلاً نداشت. برای اینکه حس جهت‌یابی پیدا بکند شخصاً خیلی زحمت کشیدم. اوایل رانندگیش یک نقشهٔ تهران برایش از اداره کش رفتم، اما از نقشه به‌هیچ وجه سردرنیاورد و فهمیدم که جهات اربعه را نمی‌شناسد. سعی

کردم با آفتاب و حرکت آن دست‌کم شمال را یادش بدهم. با دستهای باز رو به‌شمال ایستاندمش و گفتم حالا دست راستت به‌طرف مشرق است و دست چپت به‌طرف مغرب، رو به‌رویت شمال و پشت سرت جنوب، به‌همان ترتیبی که خودمان در کلاس ششم ابتدایی یاد گرفته‌بودیم. گفت عزیزم شب که آفتاب نیست و بعلاوه روزهای ابری چه کنم؟ قضیهٔ شب را با دب اکبر حل کردم، اما او از هیچ دبی سردرنمی‌آورد نه اکبر و نه اصغرش، برایش توضیح دادم که قبله رو به‌جنوب است و بنا بر این مساجد شمالی جنوبی ساخته‌می‌شوند اما زنم به‌عمرش نماز نخوانده‌بود. توضیح دادم که در کلیساها رو به‌شرق است اما در همهٔ خیابانها کلیسا نبود. عاقبت خواستم کنجکاویش را تحریک کنم. نمی‌دانم کجا خوانده‌بودم یا شاید شنیده‌بودم که مورچه‌ها سوراخها و لانه‌هایشان را رو به‌شمال می‌سازند. شاید هم از خودم درآورده‌بودم. از این یکی خیلی خوشش آمد اما نه برای رانندگیش ـ همین طوری ـ هر جا می‌رفتیم رد مورچه‌ها را می‌گرفت و می‌گفت رو به شمال می‌روند چرا که لانه‌هایشان رو به‌شمال ساخته‌شده. یک قطب‌نمای رزم‌آرا برایش خریدم بس که به‌آن ور رفت از کار انداختش.

به‌خانه رسیدم. زن و بچه‌هایم از لاغری به‌عنکبوت و دوک مانند شده‌بودند. توضیحات زنم دربارهٔ خرابیهای ماشین آنقدر فنی شده‌بود که از سرم زیاد بود. مثلاً، بلبرینگ که رفته‌بود در سگدست یا بر عکس و سیم دلکو که پاره شده‌بود و دینام که برق نمی‌داد و صفحه کلاج که تاب برداشته بود و همین طور بگیر و برو بالا. زنم بچه‌ها را به‌کودکستان می‌رساند و بعد برمی‌گشت و یک شلوار آبی به‌سبک امریکایی پا می‌کرد و سطل پلاستیک قرمزی که خریده‌بود پر آب می‌کرد و گرد رختشویی اضافه می‌کرد و دستکش لاستیکی دست می‌کرد و می‌افتاد به‌جان ماشین و حالا نشوی کی بشوی؟ آواز هم می‌خواند. مهارتش از ماشین‌پاها هم بیشتر شده‌بود.

همچنین اتومبیل را برق می‌انداخت که صورت خودت را در آن می‌دیدی، یک رادیو هم برای اتومبیل خریده‌بود، از فروش بادبزن برقی: «سرسیاه زمستان چه احتیاجی به‌بادبزن برقی داشتیم؟ و حالا کو تا تابستان؟»

به‌زنم حسابی دعوا کردم. حتی خواستم کتکش بزنم. اما همچین لاغر می‌نمود و چشمهایش دودو می‌زد و پیراهن رنگ‌کرده‌اش چنان به‌تنش زار می‌زد که دلم سوخت. باز به‌فکر دست و پا کردن مأموریت جدید افتادم. بس که دوندگی کردم و شاید هم از غصه، ازپاافتادم و خانه خوابیدم. زنم در پرستاریم سنگ تمام می‌گذاشت. والده صبحها از پاقاپق می‌کوفت و می‌آمد و برایم آش می‌پخت و شبها زنم می‌برد می‌رساندش و وقتی می‌آمد با کلید ماشین بازی می‌کرد و توضیح می‌داد که از کدام راهها رفته و از کدام ماشینها جلو زده و چه متلکها شنیده. یک شب دیر کرد. چنان دلم شور افتاده‌بود که نگو. ساعت نه تلفن زنگ زد. صدای زنم از آن طرف سیم آنقدر وحشتزده بگوش‌می‌رسید که دلم سوخت: «عزیزم نترس، هیچ طوری نشده، اما تصادف کردم.»

ـ تصادف؟

ـ بله.

ـ با کی؟

ـ با یک افسر راهنمایی.

ـ افسر راهنمایی؟ خدایا! دنیا پیش چشمم سیاه شد، از تمام دنیا آدم با افسر راهنمای رانندگی تصادف کند. مگر می‌شود از پس اینها درآمد؟

ـ نه با خودش با موتورسیکلتش. هر چه پول تو خانه است بردار، با تصدیقم... تصدیقم تو قوطی چرخ خیاطی است، بیار کلانتری، کلانتری توپخانه، طرف حرف از سه‌هزار تومن می‌زند.

مثل داشها لباس پوشیدم، کراوات قرمز زدم و کت جیر پوشیدم و کلاهم را کج گذاشتم و وارد کلانتری شدم. درجهٔ تبم ۳۹ بود، اما زنم می‌گفت ورودت به‌صحنه عالی بود عزیزم. گفتم: «آقایان! مگر زنم چه کرده؟ قتل عمد کرده؟»

زنم گوشه‌ای روی نیمکت نشسته‌بود و همچین ترسیده و رمیده و بدبخت بنظرمی‌آمد که دلم آتش گرفت. به‌دیدن من براق شد و باشد و گفت: «به‌خدا اصلاً تقصیر من نبود، پاسبان توی گزارشش نوشته. مادرت را که رساندم، برگشتن، جلو وزارت بهداری مجبور به‌توقف شدم، راه‌بندان بود چرا که آقای برژنف با همراهانشان رفته‌بودند شیر و خورشید سرخ. این آقای استوار (به‌درجه‌های مرد نگاه کردم، سروان بود) اسکورت آقای برژنف بوده باید دنبال ایشان می‌رفته. چرا باید موتور خرسانه‌اش را وسط خیابان پارک بکند؟ وقتی عبور آزاد شد یک بارکش شهری پیچید جلوم و من هم کشیدم به‌دست چپ و خوردم به‌موتور آقا... اگر بدانی مردم چه بلایی سرم آوردند، نزدیک بود تکه‌تکه‌ام بکنند. بادمجان دور قاب‌چینهایی را که خودشان آورده‌بودند برای آقای برژنف دست بزنند و هورا بکشند... هی می‌گفتند بانو دلکش... حالا بانو دلکش حرف خوبشان بود، آنقدر حرفهای بدبد بهم زدند» و زد به‌گریه.

جناب سروان گفت: «ما هستیم و موتورمان، صاحب اصلی خیابانها هم ما هستیم هر جا دلمان خواست پارک می‌کنیم و... خانم بی‌تصدیق رانندگی می‌کرده... جرمش...»

حرف سروان را قطع کردم و تصدیق زنم را از جیبم درآوردم و جلو چشم سروان گرفتم، تصدیق را قاپید و من ترسیدم با او گلاویز بشوم. اصلاً از رانندگی و افسر راهنمایی می‌ترسم. دست خودم که نیست. زنم گفت: «مرحبا به‌غیرتت، تصدیقم را که با خون دل گرفته‌بودم از دست دادی.» و زد

به‌گریه.

افسری جلو آمد که گزارش پاسبان دستش بود، گفت: «صلح کنید و آقا، شما آنچه را شکسته و خرد شده بخرید و بدهید به‌جناب سروان و جناب سروان هم تصدیق خانم را پس بدهد.»

قبول کردیم. زنم پشت فرمان نشست، دستش می‌لرزید، من بغل دستش نشستم و جناب سروان هم پشت سرمان و تمام مغازه‌های یدک ـ فروشی خیابان چراغ‌برق را زیر پا گذاشتیم تا توانستیم طلق جلو موتور و چراغ جلو و دستهٔ نو گیر بیاوریم و تمام وقت زنم جناب سروان را نصیحت می‌کرد که چرا آنقدر به‌فکر ظاهر قضیه و نونواری ماشین و براقی آن است. می‌گفت: «عمده آن چیزی است که در سر آدم است از عقل و شعور، این شق و رقی به‌چه درد می‌خورد.» حتی می‌گفت: « خاصیت ملل عقب‌افتاده این است که افسرها یراق و زرق و برق دارند و زنها هم منحصراً به‌سر و وضعشان می‌رسند و واکسی و تاکسی و آرایشگاه و مشروب‌فروشی تو این کشورها خیلی بیشتر از کتابفروشیهاست...» لالایی خوبی بود اما حرف حرف زنم نبود... یعنی زنم...

پلاک علامت کارخانه را نتوانستیم پیدا بکنیم. موکول شد به‌صبح روز بعد. صبح تبم بریده‌بود و با زنم و جناب سروان رفتیم و تمام اوراقچیهای خیابان امیرکبیر را زیر پا گذاشتیم و پلاک پیدا نشد. جناب سروان می‌گفت تا پلاک را پیدا نکنیم تصدیق زنم را نمی‌دهد و زنم قسم خورد که می‌رود پیش تیمسار. گفت: «طبق گزارش پاسبان شما می‌بایستی دنبال آقای برژنف می‌رفتید...» رنگ جناب سروان پرید، تصدیقش را پس داد. دویست تومان خرجمان شده‌بود، اگر زودتر این تهدید را کرده‌بود و اگر از اول رفته بود پیش تیمسار، این دویست تومان هم از کیسه‌مان نرفته‌بود.

از پا ننشستم تا باز مأموریت گرفتم و این بار رفتم بندر شاه. نامه‌های

زنم مختصر و غیرمفید بود، نه از اتومبیل حرفی می‌زد و نه کودتای تازه‌ای در خانه کرده‌بود. کم‌کم امیدوار شدم که عشق ماشین از سرش افتاده‌است و زندگیمان به‌روال سابق خواهدافتاد. کاغذهای پر آب و تابی برایش نوشتم. از آن شب توی کلانتری در اهواز نام بردم و اینکه یکشبه مرا عاشق خود کرده‌بود و از صبح آن روز که در بلوار کنار راه‌آهن قدم می‌زدیم و زنم می‌گفت: رنگ مورد علاقه‌ام آبی است و کتاب مورد علاقه‌ام زیر سایهٔ درختان زیزفون است و اینکه بعدها کتاب مورد علاقه‌اش کتاب پر شد و اینکه روز عقدکنان لباس آبی پوشیده‌بود و فوراً بله را گفت و آخوند را معطل نکرد که سه بار خطبه بخواند. کم‌کم در نامه‌هایم به‌فکر بچهٔ سومی افتادم و حتی قدم بالاتر گذاشتم و از فروش اتومبیل حرف زدم و گفتم با این وصف چند تا قسط جلو خواهیم‌بود. زنم ناگهان سکوت کرد. تلگراف جواب قبول زدم. جواب آمد که: «سلامتیم، نادیا.» و باز سکوت.

مرخصی گرفتم و به‌تهران آمدم. سر سه‌راه ضرابخانه یک ماشین سخت تصادف کرده را به‌نمایش گذارده‌بودند. ماشین خرد خرد شده‌بود، با وجود این شناختمش. «پژوی» زنم بود. لابد تا حالا زنم مرده‌بود، بله، کسی که اتومبیلش به‌این روز می‌افتد لابد یک جای سالم در تمام بدنش نیست. از رانندهٔ ماشین کرایه پرسیدم از کی تا حالا این پژو اینجاست؟ گفت: «یک ماهی می‌شود.» پرسیدم: «نمی‌دانید چه به‌سر راننده‌اش آمده؟» نمی‌دانست. تا به‌خانه برسم نصف عمر شدم. در زدم. زنم در را باز کرد. سر تا پا سیاه پوشیده‌بود و تور سیاه هم روی سرش انداخته‌بود. پرسیدم: «کی مرده؟ والده؟ بچه‌ها؟» گفت: «نترس هیچ کس نمرده.»

پرسیدم: پس چرا سیاه پوشیده‌ای؟

از سر سیری گفت: «تصادف سختی کردم. از فرعی می‌آمدم به‌اصلی، زدم به‌یک جناب سرهنگ.» صدایش صدای خودش بود و ادای هیچ کس را

درنمی‌آورد. نه ادای گویندگان رادیو تهران و نه ادای هنرپیشگان فیلمهای دوبله را.

گفتم: «با این حال نفهمیدم چرا لباس عزا تن کرده‌ای.»

گفت: «یک ماه است جناب سرهنگ مریضخانه خوابیده. بیچاره از سر تا پایش باندپیچی شده. هر روز می‌روم بیمارستان ارتش رضایت بگیرم. تازه یک چشمش را باز کرده‌اند. همین الآن از بیمارستان آمدم. به‌سرهنگ گفته‌ام بیوه‌زنم و شوهرم تازه مرده و به‌همین علت لباس سیاه پوشیده‌ام و تور سیاه انداخته‌ام تا دلش بسوزد و رضایت بدهد وگرنه خدا عالم است چند هزار تومان باید خسارت بدهیم.»

رفتیم تو اتاق. پرسیدم: «بچه‌ها کجا هستند؟»

گفت: «خانهٔ صدیقه‌خانم هستند.» و راست می‌گفت، رفت آوردشان.

فردا صبح باز زنم لباس سیاه پوشید و تور سیاه انداخت و بچه‌ها را هم لباس سیاه پوشانید و عین دو تا طفل مسلم جلو انداخت و به‌سراغ جناب سرهنگ به‌بیمارستان ارتش رفت. به‌بچه‌ها سپرد که تا چشمشان به‌جناب سرهنگ افتاد گریه و زاری بکنند اما ابداً و اصلاً حرفی نزنند.

مرخصی من داشت تمام می‌شد و از قراری که زنم می‌گفت حال جناب سرهنگ هم رو به‌بهبودی بود و حالا هر دو چشمش را باز کرده‌بودند و با پاهای خودش رفته‌بود توالت و زنم بسیار خوشحال بود.

شب آخر مرخصیم بود. خواستم از نو موضوع بچهٔ سومی را مطرح کنم که زنم براق شد و گفت: «راست بنشین. می‌خواهم مسأله‌ای را به‌عرض آقا برسانم.» بند دلم پاره شد. واقعاً خرید یک ماشین دیگر از من ساخته نبود.

گفت: «می‌دانی جانم، من ضد دوام و بقای زندگی زناشویی هستم، ازدواج از اداهای بورژوازی است.»

این حرفها، حرف زنم نبود. حرف جناب سرهنگ هم نمی‌توانست باشد. حرف صدیقه‌خانم هم مطلقاً نبود. حرف کسی بود که از مصرف و قسط و ملل عقب افتاده و تاکسی و واکسی و زرق و برق افسرها و زنها اطلاع داشت. دل به‌دریا زدم و گفتم:

ـ خیال داری از من طلاق بگیری؟

لبخندی زد و گفت: «بله، خوب فهمیدی و خودت می‌دانی که طلاقم خواهی‌داد. پس آبروی خودت را نبر و زودتر دست‌بکار بشو.»

ادامه دادم: «می‌خواهی زن مردی بشوی که از بورژوازی حرف زده...؟»

گفت: «نه، او اهل ازدواج و از این حرفها نیست.»

پرسیدم: «خیلی وقت است که با او آشنایی؟» و خون خونم را می‌خورد.

گفت: «نه، فقط چند بار خانهٔ صدیقه‌خانم دیدمش.»

پرسیدم: «پس طلاق می‌خواهی چه بکنی؟ از من می‌گذرد ولی بچه‌ها بدبخت می‌شوند.»

گفت: «این دیگر به‌خودم مربوط است.»

دعوایمان شد و سر سفره زنم را حسابی کتک زدم و بچه‌ها عین دو تا طفل مسلم گریه می‌کردند. آنقدر گفت و نوشت تا از خیر مأموریت گذشتم و باز به‌تهران آمدم و طلاقش دادم.

سه ماه و یازده روز بعد زنم با لباس سفید و تور سفید با جناب سرهنگ عروسی کرد بچه‌ها نصیب والده شدند و من ماندم و کله خشک خودم با قسطهای بانک کارگشایی و جناب سرهنگ هم ادعای خسارتی نکرد.

به کی سلام کنم؟

واقعاً کی مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسمعیل گم شده، یکی‌یکدانه دخترم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مرد، انبر افتاد روی عنکبوت، و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته، هر وقت برف می‌بارد دلم همچین می‌گیرد که می‌خواهم سرم را بکوبم به‌دیوار. دکتر بیمه گفت: «هر وقت دلت گرفت بزن برو بیرون. گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتی که درد دل بکنی بلند بلند با خودت حرف بزن، یعنی خود آدم بشود عروسک سنگ صبور خودش ـ گفت برو تو صحرا و داد بزن، به‌هر که دلت خواست فحش بده... چه برفی می‌آید، اول تو هم می‌لولید و پخش می‌شد، حالا ریزریز می‌بارد و این طور که می‌بارد معلوم است که به‌این زودیها ول نمی‌کند، از اول چله بزرگ همین طور باریده...»

و برفهای قبلی روی زمین یخ بسته‌بود و مردم برف پشت‌بامهایشان را غیر از تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها کجا بریزند؟ آمد و رفت، کار پهلوانها و جوانهای ورزشکار و بچه‌های بی‌کله بود که مدرسه‌هایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی‌بارید که گرانی بی‌سر و صدا بود و قحطی می‌شد و حرف از جیره‌بندی آب و برق می‌زدند و اگر می‌بارید که زندگی و مدرسه‌ها تعطیل می‌شد. دیشب برق خیابان علائی خاموش شد و کوکب‌سلطان همان طور زیر کرسی نشسته‌بود و به‌تاریکی خیره شده‌بود، تا به‌سرش زد، دلش شور افتاد، همچین شور افتاد که انگار تو دلش رخت می‌شستند. فکر کرد اگر از اتاق و از تاریکی بیرون نیاید دیوانه می‌شود. پاشد، کورمال کورمال آمد پایین و در سرما و تاریکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می‌آمد و بچهٔ

همسایه گریه می‌کرد. پریشب لولهٔ آبشان ترکیده‌بود. سه روز می‌شد که آشغالی خاکروبه‌شان را نبرده‌بود.

کوکب‌سلطان کارمند بازنشستهٔ وزارت آموزش و پرورش خاکروبهٔ چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیدن لولهٔ آب هم به‌اثاث او صدمه‌ای نرساند. اتاق او در طبقهٔ بالا و در همسایگی آقای پنیرپور بود که دو تا اتاق بزرگ و آشپزخانه و مستراح در اختیارش بود و سه تا دختر دم‌بخت و یک زن لندهور هم داشت. در و همسایگی لقبش داده‌بودند آقای پنیرپور، چون که سر خیابان ژاله لبنیات می‌فروخت و به‌هیچ کس نسیه نمی‌داد حتی به‌شما، و اسم اصلیش آقای شریعت‌پور یزدانی بود. کوکب‌سلطان برای وضو و قضای حاجت می‌رفت پایین، آب هم از شیر آب آشپزخانهٔ پایین برمی‌داشت، آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندانی که مرتب می‌زد و لثه و زبانش را زخم کرده‌بود. اتاقش هم یک کف‌دست اتاق بیشتر نبود، اثاثی هم نداشت، دار و ندارش را جهیزیه کرده‌بود و به‌خانهٔ دامادش فرستاده‌بود.

کوکب‌سلطان از زیر کرسی پاشد و به‌تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به‌همان زودی پشت‌بامها سفید سفید شده‌بود و روی کاجهای خانهٔ همسایه برف نشسته‌بود. آویزه‌های یخ که از شیروانی مقابل آویخته‌بود دیروز هم بود، پریروز هم بود، از اول قوس بود، چقدر دلش تنگ بود، از دیشب تا حالا از خیال حاج اسمعیل بیرون نرفته‌بود.

«چه عشقی با هم کردیم، حیف که زود گذشت. تابستانها خانم مدیر می‌رفت اوین، حاج اسمعیل حمام سرخانه را گرم می‌کرد، می‌بردم حمام و پاک پاک می‌شستم، لیفم می‌زد، غلغلکم می‌کرد، غش‌غش می‌خندیدیم، قربان صدقهٔ هم می‌رفتیم، برای هم قول و غزل می‌خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای درآرد خاری.»

«رو تخت خانم مدیر وسط حیاط قالیچه می‌انداختیم و می‌نشستیم و پا به‌پای هم تریاک می‌کشیدیم، عرق مزمزه می‌کردیم، تا لول لول می‌شدیم، می‌گرفتیم تو پشه‌بند خانم مدیر لخت لخت تو بغل هم می‌خوابیدیم. سواد یادم داده‌بود. برایش امیرارسلان می‌خواندم. پنج بار امیرارسلان خواندیم، سه بار شمسه و قهقهه، دو بار بوسهٔ عذرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت، برمی‌داشتیم بعد سر جایش می‌گذاشتیم. حاج اسمعیل فراش مدرسه بود و من تو خانه خدمت خانم مدیر را می‌کردم. بندهٔ خدا کاری نداشت، انار دانه می‌کردم ساعت ده می‌بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می‌بردم، ناهار می‌پختم، شبها شام نمی‌خورد، یک لیوان شیر می‌خورد و می‌خوابید. خدایا هر فندی تو این شهر بود زدیم، چقدر تماشاخانه و سینما رفتیم، فیلم دزد بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مال‌آلان را چهار بار و پنج بار دیدیم، پولمان برکت داشت، خانم مدیر به‌من مواجب می‌داد و حاج اسمعیل از وزارتخانه حقوق می‌گرفت.»

«دکتر بیمه خودش گفت با خودت حرف بزن، هر چی خوشحالت می‌کند یا غصه‌دارت کرده بریز بیرون. تو دلت نگه‌ندار...»

«رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد خواستیم. خدا ربابه را به‌ما داد. سال بعدش بود که حاج اسمعیل صبحش رفت سر کار و عصرش برنگشت. مرد گنده، گم شد که شد. خانم مدیر، تأمینات، نظمیه، همه دنبال حاج اسمعیل گشتند. خودم ربابه را بغل می‌کردم و از این اداره به‌آن اداره می‌رفتم، انگار نه انگار که حاج اسمعیلی بوده، سربه‌نیست شد. ربابه را می‌خوابانیدم و خودم تنهایی می‌نشستم به‌تریاک‌کشیدن. گربهٔ خانم مدیر را تریاکی کرده‌بودم، همچین که بوی تریاک بلند می‌شد می‌آمد کنارم می‌نشست و چشمهایش را می‌بست و خرناسه می‌کشید. بهش فوت می‌کردم کش و قوس می‌رفت. گربه به‌مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را

دودی کردم. گوشهٔ اتاق تار تنیده‌بود. بوی تریاک که بلند می‌شد می‌آمد پایین و از کنار منقل تکان نمی‌خورد. انبر افتاد رویش. عنکبوت هم مرد.»

«خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسمعیل تو مدرسهٔ خودش فراش کرد و تا وقتی که مرد تو خانهٔ خودش نگهم‌داشت. خدا بیامرزدش، می‌گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می‌توانی تحمل کنی. از تریاک‌کشیدنم دلخور بود، آنقدر گفت و گفت تا تریاک از چشمم افتاد، بعلاوه بس که کار داشتم فرصت تریاک کشیدن نداشتم. تو خانه کارهای خانم مدیر را می‌کردم و تو مدرسه نظافت می‌کردم، مبالها را می‌شستم، کارنامه‌های دخترها را درِ خانه‌شان می‌بردم و انعام می‌گرفتم، عیدها تو گلدان سفالی گل لادن می‌کاشتم، کوزهٔ گندم سبز می‌کردم، عدس می‌کاشتم و می‌بردم تو اتاق خانم مدیر می‌گذاشتم یا در خانهٔ خانم معلمها می‌بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می‌گرفتم، همهٔ این کارها را می‌کردم که آب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می‌پوشاندمش تا دیپلمش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده‌بود که شوهرش نمی‌دادم. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت بازنشسته‌ام کردند، گفتند سنت رسیده، از خانهٔ خانم مدیر بیرونم انداختند. مجبور شدم دختره را آتش بزنم، بدهم به‌این لامروت لاکردار، تو محضر آقای لاچینی کار می‌کند و خدا را بنده نیست. چکار کنم دختره بر و رویی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می‌پوشید، هر هفته هم سلمانی می‌رفت، با حقوق بازنشستگی و تو اتاق اجاره‌ای که نمی‌شد از این غلطهای زیادی کرد، دانشگاه هم که قبول نشد.»

«دکتر بیمه گفت به‌هر که دلت خواست بلند بلند فحش بده تا دلت خنک بشود. من هم ورد زبانم فحش است. خدا خودش می‌داند من عشقی بودم، از جوی آب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می‌آمد، کسی نماز

و روزه و دعا و ثنا یادم نداده، کربلا که بودم پشت سر حاج‌اسمعیل نماز می‌خواندم، او بلند بلند می‌خواند و من هم تو دلم می‌گفتم، تهران که آمدیم یادم رفت، عوضش بلدم فحش بدهم. به‌تمام نامردها و ناکسهای روزگار فحش می‌دهم، به‌تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و کَسهایی که بعد ناکس‌شدند، نفرین می‌کنم.خیلیها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادند و مردند، خیلیها گم و گور شدند. خدا رفتگان همه را بیامرزد. خانم مدیر گفت: بدبختی ما همینه که مردها را نامرد می‌کنیم. می‌گفت خون ما را از تو رگهای لوله‌ای می‌مکند و بی‌خون و نامردمان می‌کنند.»

«میرزا رضا کرمانی را آوردند تو مجلس، گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته‌بودند، هی می‌گفتند: میرزارضا سلام کن، می‌پرسید: به‌کی سلام بکنم؟»

خانم مدیر می‌گفت: مادربزرگش رفته پیش عین‌الدوله، لچکش را از سرش درآورده، کرده سر عین‌الدوله و زیر گلوی عین‌الدوله گره زده... دلم می‌خواهد بروم هر چه پارچه تو بزازیها هست بخرم و لچک درست بکنم و سر هر چه نامرد است بکنم. هر چند نور به‌قبرت ببارد ای خانم مدیر که می‌گفتی زنها صد شرف....

«پاشوم بروم شیر بخرم، شیربرنج درست بکنم. نه فرنی درست می‌کنم، اما با این یخبندان چطوری بروم. پوتین امریکاییِ بلاّ که تازه خریدم از پایم گشاد است، دندانم می‌زند، گردن و گوش راستم جیغ می‌زند، سر زانوی راستم درد می‌کند، دیشب تا حالا از یاد حاج‌اسمعیل غافل نشده‌ام، سرم وور، وور صدا می‌کند. اما باید بروم، اگر تو این اتاق تنها بنشینم و با خودم حرف بزنم به‌سرم می‌زند، باز تو دلم شروع کردند به چنگ‌زدن. دور پایم کاغذ روزنامه می‌پیچم، آن جوراب پشمی که خودم بافته‌ام روی کاغذها پا می‌کنم، پوتین اندازه‌ام می‌شود. چقدر بافتنی در این

دور و زمانه به‌دردم خورد، چه خوب آدم را از فکر و خیال منفک می‌کند. تا حالا ده تا پیراهن پشمی بچگانه برای منصور و مسعود بافته‌ام. چه نقشهای قشنگی انداختم، اما قدغن کرده که دیگر از من تعارف قبول نکنند. حالا هی می‌بافم و هی می‌شکافم. نه کسی را دارم برایش ببافم. نه پولم زیادی کرده، همه چیز هم که گران شده، سر به‌جهنم گذاشته، فقط جان آدمیزاد ارزان است.»

«همان روز اول گفتم که تو تمام دار دنیا همین یکی یکدانه بچه را دارم. خدا را خوش‌نمی‌آید که مرا از بچه‌ام دور بکنند، اما آن یاردانقلی از اول سر جنگ داشت وگرنه چرا رفت باغ صبا خانه گرفت، که از من دور باشند، بعد هم درآمدیم یک کلام حرف حق زدیم، دستم را گرفت و از خانهٔ بچه‌ام بیرونم انداخت. می‌دانم چکار کنم، می‌روم از خانم پنیربور نماز رسوایی یاد می‌گیرم، شلوارم را می‌کنم سرم، روی پشت بام مستراح به‌قصد داماد آتش به‌جان گرفته‌ام نماز رسوایی می‌خوانم. نفرینش می‌کنم. خانم پنیربور همه جور نماز بلد است، مگر آن روز خودش روی پشت‌بام نگفت نماز رسوایی بخوان؟ پنج‌شنبه شبها روضهٔ آقای راشد را می‌گیرند و صدای رادیوشان را بلند می‌کنند تا در و همسایه هم بشنوند. دلم می‌خواهد آواز قمرالملوک وزیری را بشنوم، مثل بلبل چهچه می‌زد، خانم مدیر چند تا صفحهٔ قمرالملوک داشت، نفهمیدم نصیب کی شد. تابستانها خدا بیامرزدش می‌رفت اوین درکه، مدرسه هم که تعطیل بود. حیاط را آبپاشی مفصلی می‌کردیم، گلهای اطلسی را که خودمان کاشته‌بودیم آب می‌دادیم، زیر داربست مو می‌نشستیم، گرامافون را کوک می‌کردیم و صفحهٔ قمرالملوک می‌گذاشتیم، صفحهٔ ظلی، اقبال‌السلطان، شربت به‌لیمو درست می‌کردم می‌دادم دست حاج اسمعیل، می‌گفتم نوش جان، گوارای وجودت. می‌گفت اول تو بخور... اگر ربابه یک تک‌پا می‌آمد و منصور و مسعود را هم می‌آورد

چقدر دلم باز می‌شد. به‌مسعود گفتم مسعود موش بخوردت، گفت خودت را موش بخورد. بهش التماس کردم یک بوس به‌جده‌ات بده، گفت یک بسته آدامس خروس‌نشان برایم بخر تا بدهم، گفتم پدرسوخته آدامس بی آدامس ـ خانم مدیر از قندرون جویدن بچه‌ها بدش می‌آمد. می‌گفت ادای امریکاییهاست. نماز رسوایی را باید پشت‌بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد، بعدش هم باید یزید و معاویه را لعنت بکنند. اینها را خانم پنیرپور گفت، پیش از زمستان آمده‌بود روی پشت‌بام نشسته‌بود سبزی پاک می‌کرد، آفتاب می‌چسبید، من هم رفته‌بودم رخت پهن بکنم، بس که دلم تنگ بود رفتم سلامش کردم، آن روز اختلاط کردیم، گل گفتیم و گل شنیدیم، برایش گفتم که خوش دنیا را گذرانده‌ام، و همه قندی زده‌ام، بعد از دامادم گفتم و خونی که به‌دلم کرده، گفت نماز رسوایی بخوان تا خدا رسوایش بکند، بعد از آن روز نفهمیدم چرا با من سرسنگین شد، اگر همدیگر را می‌دیدیم جوری تا می‌کرد که انگار به‌عمرش مرا ندیده، من هم دیگر سلامش نکردم، با وجود این می‌روم ازش نماز رسوایی یاد می‌گیرم. کاش آفتاب بود و پشت‌بام مستراح آنقدر برف ننشسته‌بود. خدا لحاف پاره‌اش را تکان داده، همه جا پنبه لحاف بزرگش ریخته و باز هم دارد می‌ریزد. استغفرالله، نخیر کله‌ام خراب است. آدم نمی‌شوم، زن بس که کفر گفتی این همه بلا به‌سرت آمد.»

«یک کلام درآمدیم گفتیم سر عمر ترا می‌گویند مرد، خودت و برادرهای نره‌غولت بچه‌ام را کشتید، زن آبستن پابه‌ماه با یک دست قابلمهٔ بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم‌سگ را گرفته، لباس همه‌تان را می‌شوید، اطو می‌زند، ناهار می‌پزد، شام می‌پزد، مادرت همه‌اش تسبیح می‌اندازد و فرمان می‌دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده‌اند. خودت از محضر که می‌آیی خبر مرگت اوراقی، بچه‌ام آب گرم می‌آورد پایت

را می‌شوید، روی میخچه‌هایت سنگ‌پا می‌مالد. خودم با دو تا چشم کور شده‌ام دیده‌ام...»

«خانه‌شان که می‌رفتم یک من می‌رفتم صد من برمی‌گشتم، آنقدر بداخمی می‌کرد و مادرش سرکوفت به‌من و بچه‌ام می‌زد و برادرهایش آنقدر هر و کر می‌کردند که از جان خودم سیر می‌شدم. خیلی کم آنجا می‌رفتم، یک روز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه‌ام را ببینم، دیدم ربابه یک دستش قابلمهٔ بچه و سبد خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را گرفته ـ زن پابه‌ماه ـ روی برفها هی می‌لغزند و می‌آیند و مسعود هم نق می‌زند که بغلم کن مامان بغلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم رفتم به‌خانه اکبیریشان. زیر کرسی تمرگیده‌بود، تخمه می‌شکست. مادرش هم گوشهٔ اتاق داشت نماز کمرش می‌زد. برادرهایش هنوز نیامده‌بودند. گفتم تو واقعاً مردی، نمی‌توانی خبر مرگت بروی بچه‌ات را از کودکستان بیاوری. پاشنهٔ دهنم را کشیدم و هر چه از دهنم درآمد گفتم. از تعجب خشکش زده‌بود، از زیر کرسی پاشد و دستم را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرونم آورد و از در خانه انداختم بیرون و بهم می‌گفت غول بیابانی، زنکهٔ پتیاره، دمامهٔ جادو، چه حرفها که نزد...»

«و تازه دست بزن هم دارد، دخترم را کتک می‌زند. از در و همسایه‌ها شنیده‌ام. شنیده‌ام گفته مگر ننه‌ات با نان کلفتی و فراشی مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زاییده، حالا باید بیست ماهش شده‌باشد، لابد حرف هم می‌زند. شنیده‌ام مادرش گفته شکم دوم قابله می‌خواهد چه کند؟ و خودش بچه را گرفته. همسایه‌ها هم کمک کرده‌اند. اینها را که شنیدم نتوانستم تحمل بکنم. پاشدم یک من نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه، چه رنگی، چه حالی، تا نداشت تو رختخواب بنشیند و التماسم کرد که مادر اینجا

نمان، پاشو برو نارنگیها را هم بردار ببر اگر بفهمد تو آمده‌ای می‌گیرد می‌زندم و حالا کو تا از رختخواب دربیایم. یک عالمه رخت چرک جمع شده، کفری شدم گفتم ربابه، مادرت پیش‌مرگت بشود اینکه نشد زندگی، این مُردگی است. من و پدر خدابیامرزت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بسازی؟ مگر عمر را چند بار به‌آمیزاد می‌دهند، پدرت ترا قنداق می‌کرد، لالایی می‌گفت، می‌شستت، گردشت می‌برد. گفت مادر دو تا بچه دارم نمی‌توانم طلاق بگیرم، بعلاوه با من که بد تا نمی‌کند. گفتم برای کلفتی لازم نکرده‌بود این همه درس بخوانی...»

«ای ربابه بچه گول می‌زنی؟ دیگر می‌خواستی چه بلایی سرت بیاورد؟ درِ مدرسهٔ مسعود هم قدغن کرده‌است که نروم. می‌روم قصابی، بقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه‌شان، بلکه یکی از همسایه‌های بچه‌ام را ببینم، آنها لابد بچه‌ام را می‌بینند یا صدای آن سگ هرزه‌مرض را می‌شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده، بس که بچه‌ام درس خواند، ای دل غافل لابد تو سر بچه‌ام زده که بچه‌ام عینکی شده، چه چیزها که نمی‌شنوم، می‌شنوم بچه‌ام را زده سرش را شکسته، می‌شنوم مسعود را زده، از گوش بچه خون آمده، می‌شنوم... نفرینهایی به‌دامادم می‌کنم که اگر یکیش بگیرد برای هفتاد پشتش بس است، اما چه کنم که همیشه ظالم سالم است.»

«ای ربابه، من و بابایت هر چه کیف تو این دنیا بود کردیم؛ از تو هم چیزی دریغ نکردم، گفتم تا تو خانهٔ منی زحمت نکشی، وقتی رفتی خانهٔ شوهر زحمت می‌کشی اما دیگر نمی‌دانستم به‌این اندازه. خواهرهای بی‌چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادرجان اطراق می‌کنند، ای مادرجان و کوفت کاری، ای مادرجان و زغنبوط. کی ازتان پرستاری می‌کند؟ ربابه، ربابه بدو آبمیوه بیار، بدو شوربای جوجه بپز، بدو برو شیر بخر، گرم کن بده زهرمار بکنیم. خانم مدیر خدابیامرز می‌گفت،

نمی‌گذاری آب تو دل این بچه تکان بخورد می‌گذاری به‌درس و مشقش برسد، سعی داری ربابه را از طبقهٔ خودش دربیاوری. دیگر نمی‌دانی که زن معناً از طبقهٔ زحمتکش است، نور به‌قبرت ببارد زن، عجب دانا بودی.»

«پاشوم بروم شیر بخرم، شیربرنج درست کنم، نه، فرنی می‌پزم. این دندان بدمصب بدجوری می‌زند. دکتر بیمه گفت هر وقت از تنهایی به‌سرت زد بزن برو بیرون...»

پاشد تو آینه نگاه کرد. بن موها سفید شده‌بود، بعد به‌قرمزی می‌زد و ته موها سیاه پرکلاغی بود. بی‌خود نبود که دامادش لقبش داده‌بود دمامهٔ جادو. دیگر نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که آبستن بود در ماه نهم سر قلبش می‌خارید، خانم مدیر می‌گفت: بچه دارد مو درمی‌آورد. می‌گفت: موی بچه از قلب مادرش جوانه می‌زند، می‌گفت هر طور که حساب بکنیم با وضع فعلی زن معناً از طبقهٔ زحمتکش است.

گوشهٔ کرسی را کنار زد. یک تومان از زیر زیلو برداشت. حیف از آن دو تا قالیچهٔ کردی که جهاز کرده‌بود و به‌خانهٔ همچون دامادی فرستاده‌بود. چادرنمازش را سر انداخت و با چتر عنابیش از در حیاط درآمد. با احتیاط راه می‌رفت و دست به‌دیوار، به‌ناودان آهنی، به‌پنجره‌های آهنی خانه‌های مردم می‌گرفت. کاش دندانش را درآورده‌بود اما بی‌دندان و با آن همه چروک نمی‌خواست جلو مردم ظاهر بشود. بایستی تمام خیابان علائی را می‌رفت، بعد می‌انداخت پشت سازمان برنامه، در خیابان شاه‌آباد همه جور دکانی بود. می‌توانست از بغل کلانتری برود خیابان ژاله و از لبنیاتی آقای پنیرپور شیر بخرد اما بدلش گذاشته.

شیر تمام شده‌بود، نه شیر تو شیشه بود و نه شیر پاکتی و نه شیر معمولی. «خراب بشوی تهران، روی سر ناکسها و نامردها و اخته‌ها خراب

بشوی، با آن زمستانهای سخت و سرد و تابستانهای گرم خشکت، نه رودخانه‌ای، نه دار و درختی، نه جوی آبی. به‌قول خانم مدیر مثل یک لکه جوهر روی کاغذ آب خشک‌کن پهن شده. همه جا دویده، مثل خرچنگ به اطراف دست انداخته، ای شهر خرچنگ قورباغه‌ای خراب بشوی.»

به‌قصابی رفت. زن آقای پنیرپور داشت گوشت می‌خرید. یک ران سفارش داده‌بود. جعفرآقا داشت ران را تکه‌تکه می‌کرد و با ساطور استخوانها را دو نیمه می‌کرد. گوشت خوش‌رنگ غیر یخ‌زدهٔ گوسفند ایرانی بود. گفت دو کیلو و هفتصد گرم. «خوب، بی‌خود که مردم لندهور نمی‌شوند و غبغب نمی‌اندازند.» خانم پنیرپور روسری پشمی سر کرده‌بود، دستکش دستش بود، روی کت و دامنش پوستین پوشیده‌بود. از جیب کتش یک اسکناس پنجاه‌تومانی درآورد و داد دست جعفرآقا. دست جعفرآقا بریده‌بود و پارچه‌ای که روی آن بسته‌بود خونی بود.

منتظر ماند تا خانم پنیرپور رفت. دست دراز کرد و یک تومان را داد به‌جعفرآقا. جعفرآقا کمی پیه و چربی و پوست و یک ذره گوشت و یک استخوان یخ‌زده از روی پیشخوان برداشت و تو ترازو انداخت. کوکب‌سلطان گفت: «جعفرآقا گوشت یخ‌زدهٔ نمی‌دانم مال کدام گورستان را به‌من یکی نده. به‌درد کود می‌خورد که زیر درخت چال کنند. جعفرآقا تشر زد که همین است که هست، با یک تومان فیله شیشک بدهم؟ آشغالها را گذاشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب‌سلطان... اگر حاج اسمعیل زنده‌بود همچین جرأتی می‌کرد؟

چه ترسی کوکب‌سلطان را گرفته‌بود، این ترس خودش یک نوع مرض بود. می‌ترسید تمام عمر همین طور تنها بماند و دامادش هرگز با او آشتی نکند و او روی دخترش را نبیند. دم پمپ بنزین یک بار لیز خورد، نزدیک بود بیفتد. پیاده‌رو از یخبندان عین شیشه شده‌بود و حالا برف

داشت روی یخها را می‌پوشانید. ترس دیگرش از برف بود. می‌ترسید آنقدر برف ببارد که او نتواند از خانه دربیاید، نتواند بمباغ صبا برود و تو مغازه‌های لبنیاتی و قصابی و بقالی محلهٔ دخترش سر و گوشی آب بدهد و سراغی از او بگیرد. می‌ترسید آنقدر برف ببارد که در خانه‌ها را برف بگیرد و درها باز نشود و مردم مجبور بشوند از پشت‌بامها آمد و رفت بکنند و همسایه‌های او که همه شیروانی دارند و راه او چنان بسته شود که تو اتاقش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می‌گویند از ژاپن آمده، آنقدر عق بزند تا آب در بدنش نماند و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بپوسد، بمیرد و بپوسد. اما از مرگ که نمی‌ترسید. مگر آدم عشقی از مرگ می‌ترسد؟ از برف و مرض و تنهایی و درهای بسته و قهر دامادش می‌ترسید، اما از مرگ نمی‌ترسید، البته به‌شرطی که اصلاً درد نکشد، به‌شرطی که خودش نفهمد دارد می‌میرد، به‌شرطی که خواب به‌خواب بشود، دیگر مثل خانم پنیرپور از نکیر و منکر و شب اول قبر و روز پنجاه‌هزار سال ترسی نداشت، هیچ کدام را باور نمی‌کرد.

باید خودش را به‌کاری مشغول می‌کرد که آنقدر از تنهایی نترسد. دیگر چقدر ببافد و بشکافد و دوباره ببافد. فکر کرد بنشیند سر یک چهل‌تکه ـ تو بقچه‌هایش بگردد و هر چه دم قیچی سراغ دارد جمع بکند و بنشیند و یک لحاف چهل‌تکه سرهم بکند. اما برای کی؟ دخترش که می‌ترسد از او چیزی بستاند. پس برای کی بدوزد، اصلاً برای کی و به‌خاطر چی زنده است؟ به‌کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم بهش سلام بکند؟

بچه‌ها معلوم نبود از کدام جهنم‌دره ریخته‌بودند تو کوچه و برف‌بازی می‌کردند و روی یخها سُر می‌خوردند و گذر عابران را لیز می‌کردند. یک گلوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه‌ها قرمز بود و شاد و خرم سُرسُره می‌کردند. دلش

نیامد فحششان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبوده؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانیده‌بود؟ سر خیابان علائی بچه‌ها آدمک‌برفی عظیمی درست کرده‌بودند. آدمک برفی مرد یک‌چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه پارچه سیاه گرد با قیطان سیاه بسته‌بودند و یک عرق‌چین سیاه هم سرش گذارده‌بودند. مثل اینکه دق دلیشان را خالی می‌کردند، چون که با گلولهٔ برف به‌آدمکی که خودشان ساخته‌بودند حمله می‌کردند، خون از لپهایشان می‌چکید، بس که تقلا کرده‌بودند. چشمهایشان برق می‌زد، یکیشان روی برف سُر می‌خورد و رو به‌کوکب‌سلطان پیش می‌آمد. زیر ناودان یک خانه نزدیک خانه‌شان رسیده‌بود. پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به‌کوکب‌سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند، اما پسر پاشد و پاگذاشت به‌دو. کوکب سلطان یک طرف افتاده‌بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده‌بود، گوشت که نه، آشغال‌گوشت هم از دستش افتاده‌بود و روی یخ و برف ولو شده‌بود. کوکب‌سلطان باورش نمی‌شد بتواند این طور از جا دربرود، انگار در بیابان برهوتی تنها روی یخ و برف رها شده‌بود. به‌دستور دکتر بیمه شروع کرد به‌فریادکشیدن: داد زد: «قرتیها، قرشمالها، حرامزاده‌ها، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند که به‌جان مردم بیفتید؟ معلوم نیست تو کدام گورستان تخمدان ترکانیده‌اند و این تخم حرامها پاگرفته‌اند! ای مردم به‌دادم برسید. این تخم حرام مرا کشت، انداخت زمین و دررفت. لابد دستم یا پایم شکسته. یکی‌تان بیایید دست مرا بگیرید از زمین بلند کنید. خبر مرگتان فقط بلدید اطوار بریزید، پنجاه تومانی از جیب کتتان دربیاورید، دو کیلو دو کیلو گوشت بخرید، یک بار شد یک کاسهٔ ماست خیر سرتان به‌همسایه‌تان تعارف بدهید. الهی داغت به‌دل ننه‌ات بیفتد. الهی خبر مرگت را برایم بیاورند، الهی تو پیاده باشی و آب خوش سواره، ای کسی که مرا از بچه‌ام دور کردی، ربابه تو کجایی ببینی مادرت

چطوری ذلیل شده، ای حاج اسمعیل تو کجایی؟ یک لب بودم و هزار خنده و حالا نگاهم کنید. الهی هیچ عزیزی ذلیل نشود، ای بچه‌های ناتو ذلیل‌مرده، اگر آدم بگوید بالای چشمتان ابرو، هزار جور کس و کار پیدا می‌کنید اما حالا کس و کارتان کجا بود...»

چند رهگذر به‌طرفش آمدند، جوانی که ریش سیاه و عینک داشت خم شد و دست کوکب‌سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین برداشت، برفهایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش‌سیمای بی‌حجابی آشغال‌گوشت را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و به‌دستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیربغلش و گفت «من شما را می‌رسانم». زن خوش‌سیما گفت: «اگر فکرمی‌کنید جایی در بدنتان شکسته ببریمتان درمانگاه.» قلب کوکب‌سلطان بدجوری می‌زد و دهانش تلخ بود، با این حال به‌روی زن خندید. ناگهان خیال کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشت داشته‌باشد اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار او هستند و از این اندیشه یک آن دلش خوش شد. رو به‌همه سلام گفت و ناگهان زد به‌گریه و حالا اشکی می‌ریخت که انگار حاج اسمعیل همین دیروز گم شده‌بود.

چشم خفته

غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می‌شکند
نیما

عفت‌الملوک ـ بله، خانم‌جان مرحوم حاج حکیم‌باشی دائی اصلی و تنی من بوده. معروف بود به‌حاج حکیم‌باشی کر. خانم کوچک زن سوگلیش بود، تمکین نمی‌کرد اوقات حکیم‌باشی تلخ می‌شد می‌آمد مطب تو کوچهٔ میرزامحمود وزیر، یک نظر به‌مریضها می‌انداخت و می‌گفت: همه‌شان اماله و می‌رفت. خانم کوچک این همه ثروت را از کجا آورده؟ خوب معلوم است، از قبل حاج حکیم‌باشی. می‌گویند یک بار سر نماز حاجی سر می‌گذارد به سجده، خانم کوچک بالش می‌گذارد روی سر حاجی و روی بالش می‌نشیند، نزدیک بوده حاجی خفه بشود، به‌حاجی می‌گوید تا قسم نخوری که همهٔ اموالت را به‌من مصالحه می‌کنی، از روی بالش بلند نمی‌شوم و همین جا می‌نشینم تا جان بدهی. حاجی از ناچاری قسم می‌خورد. آخرش هم حاجی را کشت. می‌گویند شیشه را کوبیده، نرم کرده، توی آب اماله حاجی ریخته ـ حاجی خدابیامرز خیلی به‌تنقیه اعتقاد داشت. بله خانم‌جان شما می‌شوید نوهٔ دائیم. صله‌ارحام کردم امروز خدمت رسیدم، بمیرم الهی بدخوابتان کردم. نمی‌دانستم بعدازظهرها می‌خوابید، ترسیدم عصر بیایم از خانه بیرون رفته‌باشید. به‌سر خودتان قسم سه بار آمدم خانه‌تان را پیدا نکردم. امروز گفتم هر جوری شده باید خانهٔ نوهٔ دائیم را پیدا بکنم. ببخشید که با دمپایی آمدم، والله پایم پف کرده توی کفش نمی‌رود... ورم مفاصل

دارم، یادتان نیست مرحوم حاج‌دائیم برای ورم مفاصل چی تجویز می‌کرد؟... آبغوره. اتفاقاً دامادم از سرچشمه هشتاد بطر آبغوره خریده... سر کوچه‌تان از ماشین پیاده شدم. نشانی خانه‌تان را از آقایی پرسیدم، نمی‌شناخت. چه مرد نازنینی، سپردم دست سپور محله، سپوره یکراست آوردم در خانه‌تان... آمدمام خداحافظی، می‌خواهم نایب الزیاره بشوم. بروم پابوس امام‌رضا، این بسته را آوردم کنج صندوقخانه‌تان نگه‌دارید، اگر مُردم بدهیدش دست دخترم و مرا حلال کنید، یا نه، بدهید دست عزیزاللّه‌خان، خودش به‌شما سرمی‌زند، برای نشانی یک کاغذ می‌دهم دستش. روی کاغذ می‌نویسم: خانم عزیزم همیشه با خدا باشید. تو بسته؟ تو بسته بنجاق زمینهای خادم‌آباد است. یک شاهی صناری جمع کرده‌بودم، همه می‌گفتند این زمینها یکساله از متری چهل تومان می‌شود متری چهارصد تومان. می‌گفتند شب خوابیدی صبح که پامی‌شوی کلی رفته رو قیمت همه چیز، از جمله زمین ــ رفتم یک تکه دوهزار متری خریدم. مال بهاییهاست؟ باشد. مال هر که می‌خواهد باشد. خدا عمر و عزت دولت را زیاد بکند... یک گوشواره و دستبند و دو تا بقچه ترمه و جانماز ترمه و کفنیم هم تویش هست. خواهرشوهر دخترم پارسال رفت مکه برایم کفنی آورد، با آب زمزم شسته، دور حجرالاسود طوافش داده. بازش کنم. نه نه، ابداً و اصلاً... از تخم چشمم اطمینان ندارم اما از شما دارم. حاضرم پشت‌سرتان نماز بخوانم. خانهٔ دامادم؟ خانهٔ دامادم سر پل چوبی است، تو خیابان شاهرضا، دامادم سرهنگ است. یک مصدر داریم و یک کلفت و یک دختربچه برای بگذار و بردار. رختشوی و اطوکش علی‌حده است، هفته‌ای یک روز می‌آید. باغبان هم داریم، تمام سال ماهی ۱۲۰ تومان می‌گیرد که تابستانها بیاید چند تا شمعدانی و اطلسی بکارد... سلامت باشید، دخترم به‌سلامتی شما دو تا دختر دارد، یکی از یکی قشنگر عین عروسک. دختر

دیگرم رفته انگلستان، درس دکتری می‌خواند. اول خواهر کوچکه دامادم رفت، پارسال آمد دیدنی، نمی‌دانید چه تعریفها از آنجا می‌کرد، به‌دخترم گفت تو کلاس دکتری اسمت را می‌نویسم، فقط خرج آمدنت را داشته‌باشی بس است. همهٔ مخارج پای خودشان است. پرستاری؟ کی گفته؟ لابد اقدس فضولی کرده، مگر بچه‌ام را سر صحرا جسته‌ام که برود گه و شاش فرنگی را بشوید و چانهٔ مرده‌ها را ببندد؟ نه خانم‌جان بلیت طیارهٔ درجه اول خریدم فرستادمش خود لندن، دارد درس دکتری می‌خواند... از صبح تا غروب تو مریضخانه درس دکتری می‌خواند. کاغذش‌آمده، نوشته مادرجان می‌خواهم جانشین دایی مادرم مرحوم حاج حکیم‌باشی بشوم... می‌دانم اقدس گفته دخترم پرستار شده... همه را مار می‌گزد ما را خرچسونه. خواهرزادهٔ خود آدم پشت سر دخترخاله‌اش صفحه بگذارد. حسودیش می‌شود. آمد خواستگاری دخترم برای احمد... گفتم دختر به‌پسر چشم‌باباقوریت نمی‌دهم. حالا از لجش نشسته گفته دخترم پرستار شده... دختر حقانی من نیست؟ نباشد. روی کول و تو بغلم که بزرگش کردم‌ام، اگر عمری باقی باشد پاسپورت می‌گیرم، می‌روم انگلستان پیش بچه‌ام. تو خود لندن است. شما بلد نیستید کجا پاسپورت می‌گیرند؟ بی‌حجاب باید بروم؟ خوب می‌روم، یک روسری سر می‌کنم. آیه از آسمان نیامده که حتماً چادر سر بکنم.

خانه؟ نه نخرید. دامادم آن چهارصدهزار تومان را که گفتم... گفته بودم سیصدهزار تومان؟ حالا مبلغش یادم نیست... به‌هر جهت پولش را داد زمین خرید. منتها شهرداری اجازهٔ ساختمان نداده. می‌گویند سیمان نیست، آجر و گچ و آهک هم نیست... گوشت و تخم‌مرغ و مرغ و پیاز هم نیست. همهٔ اینها یکهو یک لقمه شده سگ خورده. تو صف ایستاده‌بودم گوشت بخرم، جلو تخم‌مرغ فروشی سردرآوردم که تمام کرده‌بود و عاقبت

شکر خریدم...

... برویم سیمان قاچاق بخریم؟ استغفرالله مگر رویمان سیاه شده؟ دیگر آخر عمری عوض خیرات و مبرات برویم معامله قاچاق بکنیم؟... قربان دستتان، نه من سیگار همای اتوکشیده می‌کشم...

... دامادم خیال دارد یکی از آپارتمانهای رو به‌روی پارک ساعی را بخرد، محض خاطر بچه‌ها که هوا بخورند. پنج‌هزار تومان نذر احمد پسر اقدس کرده‌بودم که برود امریکا، گفتند کم است، پشت چشم نازک کردند، دخترم غیظ کرد نگذاشت بدهم. من هم ندادم. حالا شنیده‌ام گفته خاله‌ام زده زیر قولش. من آدمی هستم که زیر قولم بزنم؟ بموهات قسم من قولی نداده‌بودم. فقط نذر کرده‌بودم که اگر دخترم پسر زایید به‌احمد پنج‌هزار تومان بدهم. دخترم بچه سومش را سقط کرد. با وجود این گفتم می‌دهم. پسره سید اولاد پیغمبر است. آرزو دارد برود امریکا. حالا که دختر بهش ندادم اقل کم برود امریکا. بس که ادا و اطوار درآوردند من هم ندادم. شنیده‌ام گفته‌اند به‌کوری چشم خاله‌ام، احمد باید برود امریکا. پسرهٔ یک‌چشمی را فرستادند امریکا، برود ظرفشویی و جاروکشی فرنگیها را بکند. شنیده‌ام رفیق یک پیرزن شده، پیرزنه نگهش داشته، استغفرالله توبه... با چه پولی رفته؟ چه می‌دانم، لابد قرض کرده‌اند. اقدس می‌گوید النگو و سینه‌ریز طلایم را فروخته‌ام... شنیده‌ام جهیزیه‌اش را بالکل فروخته. می‌دانم بچه را با طیارهٔ ارتشی فرستاده‌اند. نمی‌دانم کی برایشان درست کرد؟ اول آمدند پیش دامادم سرهنگ اسدپور. دامادم گفت: این کارها مسؤولیت دارد. یکهو دیدی ناغافل پسره را انداخت تو دریا و خود طیاره تو خشکی سقوط کرد. آن وقت من جواب اقدس را چه بدهم؟ نه خانم‌جان اقدس خواهرزادهٔ خودم است. خوب می‌شناسمش، اهل پول جمع‌کردن و این حرفها نیست. آنقدر شلخته است... یک بار گفتند قیچی

خورد تو چشم بچه، یک‌بار جور دیگر حرف زدند... چشم احمد را می‌گویم. چشم راست بچه باباقوری شد. بقیهٔ صورتش بدک نیست. سیاه‌سوخته است اما اسباب صورتش غیر از چشمش تمیز است. اقدس قسم می‌خورد که من خانه نبودم، اگر خانه‌نبودی چرا حالا بچه را با این اصرار و فلاکت می‌فرستی امریکا؟ بله؟ غیر از این است که خودت را تقصیر کار می‌دانی و حالا می‌خواهی به‌بچه عوض بدهی؟ پسرهٔ احمق خودش را پای بچه‌های اعیان می‌زند... پسر سبزی‌فروش را فرستادند کالج البرز، خوب حالا بکشند. شنیدم اقدس رفته کلفت شده، از من پنهان کردند اما می‌دانم کلفتی می‌کرد تا مخارج احمد را بدهد. حالا رفته امریکا، یک پیرزن امریکایی هوس جوجه‌خروس کرده، احمد را برده پیش خودش، پیرزنه را می‌برد گردش، ماشینش را می‌شوید، کفشش را جلوش جفت می‌کند، ظرفش را می‌شوید. برایش باغبانی می‌کند. امان امان. سید اولاد پیغمبر به‌چه خنسی افتاده. حالا چه لازم کرده آدم برود امریکا؟ خوب می‌رفتی انگلستان مثل دختر من طب می‌خواندی، من حتی یک شاهی پول برای منصوره نمی‌دهم، حتی خرج توجیبی با آنهاست. حمام و صابون و همه چیز پای خودشان است. پسرهٔ احمق از اول عوضی بود. تو کالج با نوهٔ صدیق‌الدوله دوست شده‌بود. چه غلطها، پسر کریم سبزی‌فروش، گردن گور خودشان، می‌گویند پدره پااندازی و دلالی هم می‌کند. لابد برای زنش کلفتی را خودش جور کرده، کلفت ما را هم او پیدا کرد. هر که ازشان می‌پرسد پدرتان چکاره است؟ می‌گویند کارمنداست. تف. حالا نوهٔ صدیق‌الدوله رفته امریکا، این یکی هم باید برود، یکی نیست بهش بگوید پسرهٔ عوضی، تمام لویزان مال صدیق‌الدوله است، خودت را پای نوهٔ صدیق‌الدوله می‌زنی؟ لابد پس‌انفردا نوهٔ صدیق‌الدوله وزیر و وکیل می‌شود این یکی هم می‌خواهد به‌وزارت برسد... خدا به‌دادمان برسد.

... شنیده‌ام عکس عاطفه خواهر احمد را فرستاده‌اند مجلهٔ زن‌روز که دختر شایسته بشود. اصلاً خواهرزاده‌ام پا از گلیم خودش بیرون گذاشته، من با همهٔ یال و کوپال دامادم و یک شاهی و صناری که خودم دارم نگذاشتم دخترم دختر شایسته بشود. خودشان با التماس عقبش فرستادند... من فرستادمش انگلیس، گفتم این قرتی‌بازیها به‌ما نیامده. عاطفه قشنگتر است یا منصوره دختر من؟ البته که بچهٔ من قشنگتر است. دختر من سرخ و سفید است، عاطفه سبزه و قدبلند است. عاطفه دختر شایسته که نشد هیچ، حتی عکسش را هم تو مجله نینداختند. به‌دلشان ماند. به‌خواهرزاده‌ام گفتم: اقدس این کارها به‌تو نیامده، گفت احمد دوربین خریده‌بود عکس خواهرش را گرفت فرستاد. گفتم از هر چه گذشته گناه دارد، آدم لنگ و پاچهٔ دختر سیده را بدهد دست نامحرم وارسی بکند. درآمد گفت به‌آنجاها که نکشید.

پاشوم زحمت را کم بکنم. برای بچه‌ها شکلات ببرم؟ نه خانم‌جان، همین که امانتم را نگه‌می‌دارید خودش کلی منت بر سرم دارید. اگر اقدس پیشتان آمد بی‌زحمت چیزی نگویید. نگویید بنجاق ملک خادم‌آبادم دست شماست. بهش برمی‌خورد. می‌گوید چرا خاله‌ام به‌من که خواهرزاده‌اش هستم اعتماد نکرده؟ از سفر که برگشتم اگر خودم نتوانستم بیایم عزیزالله خان را می‌فرستم بیاید. امانتم را بسپارید دست او، نه به‌خدا به‌چشم برادری نگاهش می‌کنم، خوب روزی روزگاری داماد من بوده، وفادارست به‌ما سرمی‌زند. دیگر این حرفها از من پیرزن گذشته... به‌جان خودتان تعارف نمی‌کنم. آنقدر برای دامادم تعارف می‌آورند، آنقدر تعارف می‌آورند. صندوق صندوق پرتقال. جعبه جعبه آجیل که همه رقم آجیل تویش هست. دهان‌باز و دهان‌بسته. می‌گویند یک نفر را اجیر می‌کنند از صبح تا شام می‌نشیند دهان تخمه‌ها را با قندشکنی چیزی باز می‌کند. دامادم

رئیس پست است، همهٔ پستها از اینجا تا اصفهان زیردست اوست. رئیس است. خیلی رئیس است. شوهر دوم دخترم است؟ خوب باشد. سرگرد شهربانی بود که آمد خواستگاری، قدم دخترم خوب بود شد جناب سرهنگ اسدپور. عزیزاللّه‌خان؟ عزیزاللّه‌خان عیبی نداشت، بچه‌اش نمی‌شد، منصوره را به‌فرزندی قبول کرد. اما دخترم می‌گفت می‌خواهم بچه‌ای از رحم خودم داشته‌باشم که تو شکمم بلولد و پستانم را گاز بگیرد.

□

اقدس ـ گذارم از این راه افتاد گفتم خدمت برسم، سلامی عرض کنم. سرکار که لطف نمی‌کنید سرفرازمان بفرمایید. باور کنید از روزی که احمد پایش را از این شهر بیرون گذاشته خوراکم اشک چشمم است. در خانه‌ام نشسته‌ام ناگهان چنان هوا برم می‌دارد که سر می‌گذارم به‌کوچه، می‌روم خانهٔ آذرخانم همسایه‌مان. غذای شبش را آماده می‌کنم تا بلکه به‌درد دلم گوش بدهد... می‌روم پارک فرح می‌گردم، مردم را که تماشا می‌کنم پیش خودم می‌گویم کدامشان پسرش اسیر دیار غربت است؟ کدام مادر از فراق بچه‌اش به‌روز من افتاده؟ پسرها را که می‌بینم زیر درختها نشسته‌اند مسأله حل می‌کنند دلم خون می‌شود. چقدر بچه‌ام زیر این درختها راه رفت و درس از حفظ کرد؟ چقدر نشست مسأله حل کرد، آخرش هم که در کنکور رد شد. جای خالیش را که تو خانه می‌بینم... نه به‌جان خودتان گریه نمی‌کنم... چشمم آب افتاد.

... خاله‌جانم گفت که نذر احمد کرده؟ چه دروغها! نذر داماد گدایش بکند. روز خداحافظی احمد و من با هزار زحمت تاکسی گیر آوردیم، از امیرآباد رفتیم فوزیه خانهٔ داماد خاله‌ام. خجالت نکشید دست کرد پنجاه تومان سرراهی به‌احمد داد. از راه قاچاق کرورها پول روی پول گذاشته. منصوره همه چیز را برایم گفته. من به‌احمد اشاره کردم که نگیرد،

او هم نگرفت. البته بعد پشیمان شد. بچه‌ام دلش می‌خواست عکسش را تو روزنامه بیندازد و از همگی خداحافظی بکند. نشد. یک عکس نیم‌رخ گرفته، اینها تماشا کنید. بچه‌ام مثل ماه تابان است. چشم راستش کمی خفته شده. قیچی؟ نه قیچی تو چشمش نخورده. یک روز با خواهرش تیر و کمان‌بازی می‌کردند، عاطفه یک نی از پرده حصیری درمی‌آورد سنجاق به‌آن وصل می‌کند، رو به‌چشم احمد نشانه می‌رود، مستقیم می‌خورد به‌چشم بچه. خودم رفته‌بودم خیاطی. کاش پایم شکسته‌بود. وقتی آمدم دم در نشسته‌بودند، احمد دست گذاشته‌بود روی چشمش... چقدر به‌دکترها التماس کردم، چقدر نذر و نیاز کردم. چشم راستش یک هوا خفته شده، خوب می‌بیند اما چشم بچه ضایع شد. چکار کنم؟ قسمت این طور بوده.

... با چه خون‌دلی فرستادمش کالج البرز بلکه بعدها تو کنکور قبول بشود نشد. مگر یک میوه‌فروش سر امیرآباد چقدر عایدی دارد که بتواند پسرش را کالج بفرستد. به‌خاله‌جانم نفرمایید خودم صبحها می‌رفتم خانهٔ امریکاییها اتوکشی می‌کردم. چهار سال است کارم همین است.

آمدم اینجا، قربان دستتان برایم پشت پاکت را به‌زبان امریکایی بنویسید. همیشه بارباراخانم می‌نوشت. حالا بارباراخانم رفته امریکا پیش مادرش. سالی سه‌چهار ماه می‌رود، لباس و کتاب و صفحهٔ گرامافون می‌آورد. چه خرجی همه‌شان روی دست شوهرها می‌گذارند و شوهرها عین بره، نُطق نمی‌زنند. برای بارباراخانم اتو می‌کشم، به‌همهٔ دوست و رفیقهای امریکاییش معرفیم کرده، برای آنها هم اتو می‌کشم. همه‌شان چه خانه و زندگی گل و گشادی دارند. اکرم‌خانم خانه‌دار خانهٔ بارباراخانم است. شوفر علی‌حده، آشپز علی‌حده، کلاه سفید سر می‌گذارد و مثل دکترها روپوش سفید می‌پوشد می‌رود تو آشپزخانه. شوهر بارباراخانم مدیرکل نمی‌دانم کدام وزارتخانه است. شوهر همه‌شان یا مدیرکلند یا معاون، نمی‌گذارند آب

تو دل زنهایشان تکان بخورد. باغ بزرگ آفتابگیر، باغبان عامل، استخر شنا، زمین تنیس، معلوم نیست تو مملکت خودشان دختر کدام رختشوی بوده‌اند. همه‌شان را نمی‌گویم، چقدر بدبین و وراج شده‌ام، بس که دلم تنگ است.

... یک شب بارباراخانم مهمان داشت، رفتم کمک. اولش با هم رفتیم فروشگاه بزرگ خرید. تو یک کالسکه، شبیه کالسکه بچه منتها از سیم، آنقدر گوشت و بوقلمون و مرغ و شیر و تخم‌مرغ و شکر و قوطیهای جورواجور ریخت که من مجبور شدم بروم یک کالسکهٔ سیمی دیگر بیاورم. بی‌خود نیست که همه چیز کمیاب شده. شب هم یک پیش‌بند بستم و خدمت کردم. شمردم هفده تا آقای ایرانی بودند، همه‌شان خوش‌قیافه و خوش‌هیکل و هر هفده‌تاشان زن خارجی داشتند، اهل همه‌جای دنیا. با جفتهای ایرانی معاشرت نمی‌کنند. می‌گویند ایرانیها وحشی و کثیف و دروغگو هستند، خوب خانم محترم چرا خودتان زن ایرانی شدید؟ یکی نیست بپرسد... اکرم‌خانم می‌گفت نگاه کن: آن آقا که گیلاس ویسکی دستش است زن سویسی دارد و عضو عالی‌رتبهٔ سازمان برنامه است، آن یکی که سیگار برگ می‌کشد یک مقام مهم شرکت نفت است. آن دیگری استاد دانشگاه است. با این حال زنهایشان همیشه پاسپورتشان توی جیبشان است که هر وقت نخواستند برگردند، سر مذهب و ملیت بچه‌ها هم همیشه دعواست.

بارباراخانم یک آفتابه مسی و یکدست آفتابه لگن برنجی گذاشته گوشهٔ اتاق پذیراییش. یک قاشق و چنگال چوبی بزرگ کار قزوین هم کوبیده به‌دیوار اتاق ناهارخوری... خدا اقبال بدهد.

... من بیچاره بس که اتو زده‌ام مچم ورم کرده، از کتف افتاده‌ام، روزی هشت ساعت کار از صبح ساعت هفت تا سه بعدازظهر که چند دلاری

برای بچه‌ام بفرستم. بی‌دینها خوب پول می‌دهند عوضش هم خوب کار می‌کشند. حتی ملافه‌ها، حتی قابدستمالهای آشپزخانه را هم اتو می‌کنند. اما حالا که بارباراخانم رفته خبری نیست. من گاهی می‌روم پیراهنهای غلامعلی‌خان شوهرش را اتو می‌کنم. آقا که چشم خانم را دور دیده عصرها روی یک قالیچه کنار استخر می‌نشیند، عبا می‌اندازد روی دوشش، قلیان می‌کشد و روزنامه می‌خواند. جدول هم حل می‌کند.

... احمد می‌گفت اگر تو برق آریامهر قبول بشوم اینجا می‌مانم وگرنه هر طوری شده خودم را می‌رسانم به‌امریکا. همهٔ رفقایم رفته‌اند. نوهٔ صدیق‌الدوله، پسر مفخم. تو برق آریامهر قبول نشد. اصلاً تو کنکور رد شد. چقدر روزنامه خریدیم به‌امیدی که اسمش را یک جایی بخوانیم. خدا خدا می‌کردم ببرندش نظام وظیفه. به‌خاطر چشمش نبردندش. بچه‌ام بس که غصه می‌خورد صبحها سه عشر تب می‌کرد تا عصر تبش می‌شد نیم درجه، دستش را می‌گذاشت به‌پیشانیش و گریه می‌کرد. نمی‌توانست راه برود، بس که پایش درد می‌کرد. دکترها می‌گفتند تب مالت گرفته، بعضیها می‌گفتند اعصابش ضعیف شده. همچون که حرف امریکا رفتن پیش آمد و بهش گفتم از زیر سنگ هم شده پول درمی‌آورم می‌فرستمت، تبش برید و پادردش خوب شد. لحافهای جهیزیه‌ام را فروختم، سینه‌ریز طلا، گوشواره‌هایم، چرخ خیاطی، نقره‌هایم را از گرو بانک درآوردم، تلویزیونم، همه را فروختم. هر چه پیش این و آن عز و لابه کردم کسی به‌دادم نرسید. می‌دانستم منصوره را با طیاره ارتشی فرستاده‌اند. رفتم پیش پاسبان اسدپور روی پاهایش افتادم، به‌جان بچه‌هایش قسمش دادم که احمد را هم با طیارهٔ ارتشی بفرستد، زیر بار نرفت. آخرش رفت بوشهر و با کشتی رفت. بارباراخانم برایش درست کرد. حتی پذیرش دانشگاه را او گرفت. همهٔ کاغذها را او نوشت و جواب داد. آخرسر هم یک نامه داد دستش برای مادر و خواهرش.

بچه‌ام تو کشتی کار کرده، جاشویی کرده، عق و پق مسافرها را شسته تا رسیده به‌امریکا. امریکا هم دارد کار می‌کند. اما چه کاری؟ ظرفشویی می‌کند، باغبانی می‌کند، پیرزنها را گردش می‌برد، ماشین می‌شوید، سگ می‌شوید، تو یک هتل چمدان مسافرها را بالا و پایین می‌برد. بمیرم الهی نوشته‌بود فقط سی و هفت دلار دیگر پول دارد، هنوز هم زبان امریکایی را درست یاد نگرفته. کاش برق آریامهر قبول شده‌بود، همین جا مانده‌بود، حالا چقدر باید ستم بکشد، آن هم تو دیار غربت. هر چند برق آریامهر هم قبول شده‌بود، دم به‌دم اعتصاب بود و امتحانات را بهم‌می‌زدند و بچه‌ام یا دق‌مرگ می‌شد یا خبرش را برایم می‌آوردند. همین بچهٔ آذرخانم دانشگاه ملی قبول شده هر روز تا برود و برگردد جان آذرخانم به‌لبش رسیده.

... باز خدا را شکر که احمد مثل منصوره مجبور به‌پرستاری مفت و مجانی نیست. می‌دانید دخترخاله‌ام که زن پاسبان اسدپور شد، منصوره پانزده سالش شده‌بود. اول زمزمه کرد که بدهدش به‌احمد اما احمد گفت مادر تا من نروم امریکا درس نخوانم زن نمی‌گیرم. بعد به‌داماد این طور وانمود کرد که خواهرش است. آخرسر گفتند سرراهی است. و دختره را گیج کردند، خیلی عرصه بهش تنگ شده‌بود. حالا آنجا هم ستم می‌کشد. طفلک تا صبح سر بالین مرده‌ها می‌نشیند، لگن زیر پای مریضها می‌گذارد، ملافه عوض می‌کند... دکتری می‌خواند؟ لابد خاله‌جانم گفته. یک روده راست تو دل خاله‌ام نیست، از صبح تا شام راست و دروغ بهم‌می‌بافد. منصوره به شخص خودم نوشته که دخترخاله، اگر بدانی از صبح تا غروب چه می‌کشم؟ دلم خوش است که رفته‌ام خارجه، چه خارجه‌ای؟ با سه تا دختر هندی و یک پاکستانی هم‌اتاق هستیم، تازه دختره پاکستانی از هندیها قهر است. هر روز کارمان زمین‌شویی و کلفتی است. تازه باید به‌روی مریضها لبخند هم بزنیم. نوشته‌بود خودشان عارشان می‌آید این کارها را بکنند بچه‌های

مردم را از سر تا سر دنیا به‌اینجا می‌کشانند. غذایشان را هم نمی‌شود خورد. بیشتر وقتها ماهی آب‌پز با سیب‌زمینی خشکیده‌است. آخر نامه‌اش نوشته بود: آدم برای بهشت‌زهرا چقدر باید زحمت بکشد! می‌بینید بچه‌های گل ما در غربت به‌چه روزی افتاده‌اند؟ حالا با این خون‌دل درس می‌خوانند فردا هم که برگردند معلوم نیست چه کاری بهشان بدهند. خدا خدا می‌کنم بلکه یک دختر امریکایی عاشق احمد بشود، بچه‌ام همان جا بماند. همچین هم بویش می‌آید. خانهٔ یک پیرزن امریکایی کار می‌کند... مادر باربارا خانم؟ نه، دوست مادر باربارا خانم است. مادر باربارا خانم فقیر آدمی است. احمد که رفته‌بود خانه‌شان نوشته‌بود خانه نداشت، اتاقکی بود عین بازار شام، تویش همه جور اثاثی بهم‌ریخته‌بود. تنها چیز جالب توجه اتاق یک فرش ترکمنی بود که از ایران رفته‌بود...

... فکر می‌کنم، یعنی راستش دعا می‌کنم، که نوهٔ پیرزنه، ارباب احمد، خاطرخواه احمد بشود، یک شب احمد از تو محلهٔ سیاهها درش برده... خیلی دلم می‌خواهد یک دختری مثل بارباراخانم نصیبش بشود، اگر بدانید چقدر غلامعلی‌خان را دوست‌دارد. عیبش را گفتم، حالا هنرش را هم بگویم. هر وقت آقا از وزارتخانه می‌آید می‌دود جلوش، ماچش می‌کند، نازش می‌کشد، مشروب درست می‌کند، می‌دهد دستش، شقیقه‌هایش را می‌مالد، روی زانویش می‌نشیند. قوم شوهر بارباراخانم همه دهاتی هستند. آدم حسابیشان فقط همین غلامعلی‌خان است که خودش را توانسته به‌امریکا برساند. بارباراخانم داده یک نقاش عکسش را کشیده، خودش با موهای زرد و پیراهن قرمز وسط ایستاده و دور و برش زنهای چادری قوم و خویشهای آقا ایستاده‌اند و او را بهم نشان‌می‌دهند. انگار از بخت بلندش تعجب کرده‌اند.

... خاله‌جانم از ما که ناامید شد منصوره را فرستاد انگلیس، حالا

هر جا می‌نشیند می‌گوید احمد دخترم را می‌خواست من ندادم. کور بشوم اگر دروغ بگویم ما نگرفتیم.

نوشتید؟ قربان دستهایتان... ده تا پاکت بود برای ده بار... نه بابا داماد خاله‌جانم زبان و خط امریکایی که بلد نیست... سرهنگه؟ این هم از آن حرفهاست. پاسبان پست چهارراه دولت تو قلهک است... من که گفتم. مصدر و کلفت دارند؟ بحق چیزهای نشنیده و ندیده. خود خاله‌جانم هر روز کهنه بچه می‌شوید و دخترخاله‌ام تو آشپزخانه جان کَردی می‌کند. احمد می‌گفت علامت خانهٔ خاله یک بند رخت کهنهٔ بچه است. خاله‌جانم آخر عمری با عزیز، شوهر اول دخترش روی هم ریخته، قاچاق‌فروشی می‌کنند. پاسبان‌اسدپور هم کمکشان می‌کند. شنیده‌ام عزیز هنوز خاطر دخترخاله‌ام را می‌خواهد. با خاله‌ام رفته‌بود شیراز تریاک آورده‌بود. هروئین و حشیش، همه چیز قاچاق می‌کنند، به‌خدا ترسیدم دستشان به‌احمد برسد بچه را آلوده کنند، این بود که با هر جان‌کندنی بود فرستادمش برود.

... خاله‌جانم یک بسته آورده‌بود خانهٔ ما که برایش نگه‌داریم. می‌گفت توی آن ترمه و زری و نقره و بنجاق ملک است اما من می‌دانستم تریاک است. گفت عوضش می‌روم امام رضا دعایت می‌کنم. چه کسی؟ می‌رود مشهد حشیش بیاورد. من بسته را ازش نگرفتم. گفتم آقا می‌آید دعوا می‌کند. گفت: فقط دو سه روز نگهش دار. عزیزالله می‌آید ازت می‌گیرد به‌آن نشانی که یک‌کاغذ می‌دهم دستش و رویش وامی‌دارم دخترم بنویسد: همیشه با خدا باش. اسم خدا را کجاها می‌برند. من بسته را نگرفتم. ترسیدم.

□

اقدس ـ خاله‌جان سلام، پای شما را بوسیدم.

عفت‌الملوک ـ سلام به‌روی ماهت، روی ماهت را بوسیدم.

اقدس ـ خاله‌جان دیشب خوابتان را دیدم، کور بشوم اگر دروغ بگویم. لب یک استخر پر از آب نشسته‌بودید و استخر پر از ماهیهای قرمز و طلایی بود، نوه‌هایتان هم بودند.

عفت‌الملوک ـ خیر است انشاءالله، آب روشنایی است.

اقدس ـ دخترخاله‌ام کجا هستند؟ بچه‌های نازنینشان چطورند؟

عفت‌الملوک ـ دخترخاله‌ات رفته حمام، غسل واجب، بچه‌ها خوابیده‌اند.

اقدس ـ خاله‌جان پیش خدا رویم سیاه، من نوه‌های نازنین شما را تو خواب چشم زدم، بس که تپلی و تودل‌برو شده‌بودند، آمدم بگویم برایشان اسفند دود کنید.

عفت‌الملوک ـ چشم.

اقدس ـ چشمتان روز بد نبیند.

عفت‌الملوک ـ خوب عزیزم، صفا آوردی، چه حال چه خبر؟

اقدس ـ والله خاله‌جان دردم را به‌شما نگویم به‌که بگویم؟ احمد از پیش آن پیرزنه امریکایی درآمده.

عفت‌الملوک ـ خوب گفتی که یک دختر امریکایی عاشقش شده...

اقدس ـ ای خاله‌جان، یک حرفی زدم، آدم بعضی وقتها نمی‌خواهد خودش را از تک و تا بیندازد، دختر امریکایی که عاشق پسر لندوک من نمی‌شود. آنها زنِ مردهای خوش‌بنیه می‌شوند که بچه‌های سالم دورگهٔ قشنگ پس بیندازند. نوشته‌بود مادر من پیش پسرهای امریکایی مثل یک جوجه‌ام، آنها گاهی دو متر قدشان است و روزی چهار تا لیوان شیر می‌خورند، من یک روز دو تا لیوان شیر خوردم اسهال گرفتم.

عفت‌الملوک ـ چقدر گفتم بیا دختر خواندهٔ ما را بگیر، هر دو به‌عشق هم اینجا ماندگار بشوند، کاری کسبی هم برای احمد پیدا بکن. تو که

تا سلامتی زرنگی، هشت کلاس درس خوانده‌ای، روزنامه می‌خوانی، تلویزیون می‌بینی.

اقدس ـ قسمت نبود خاله‌جان.

عفت‌الملوک ـ منصوره هم دیگر از پا افتاده، بس که سگ‌دو زده، روزی هشت ساعت پرستاری... پاشوم بروم برایت چای دم بکنم.

اقدس ـ زحمت نکشید، عوضش به‌درد دلم برسید... باید هر طور شده برای احمد پول بفرستم. من از اتوکشی... از شما پنهان می‌کردم... از اتوکشی خانهٔ امریکاییها... پشت شانه‌ام از درد نزدیک است بترکد، مچم ورم کرده، نگاه کنید. از عرق ریختن پای اتو ماهی هشتاد تا صد دلار درمی‌آوردم، حالا دیگر ازم برنمی‌آید.

عفت‌الملوک ـ ...

اقدس ـ خاله‌جان، حالا حاضرم بستهٔ شما را روی چشم بگذارم، هر جور بسته‌ای باشد.

عفت‌الملوک ـ ای بابا چه بسته‌ای؟ من یک حرفی زدم خواستم ببینم خواهرزاده‌ام چقدر خاطر خاله‌اش را می‌خواهد؟

اقدس ـ خاله‌جان از تخم چشمم عزیزترید، با شما و عزیزالله‌خان، شریک که نه، پول تو دستم نیست که شریکتان بشوم، برایتان کار می‌کنم، بلکه بتوانم ماهی صد دلار برای احمد بفرستم. بچه‌ام سه هفته است آب جوش و نان و سرکه خورده، می‌ترسم از بین برود. عجب غلطی کردم. می‌دانید که جان احمد است و جان من، همهٔ بچه‌ها و کریم‌آقا یک طرف احمد یک طرف.

عفت‌الملوک ـ والله من که کاری از دستم برنمی‌آید. مگر من و عزیز چه می‌کنیم که تو شریکمان بشوی. من عزیز را سالی، ماهی یک بار می‌بینم. به‌هر جهت روزی روزگاری داماد من بوده، بندهٔ خدا هنوز زن

نگرفته، بچه‌های زن سابقش را دوست‌دارد. چکار کنم. می‌آید آب‌نبات چوبی می‌خرد می‌دهد دست دخترها، بغلشان می‌کند، می‌بردشان سر پل چوبی گردش. پاسبان اسدپور که به‌این کارها نمی‌رسد، وقت و بی‌وقت می‌گوید کشیک دارم، خوب عزیز جور او را می‌کشد، بچه‌ها به‌او می‌گویند عمو. بعلاوه منصوره دختر او هم هست اگر بدانی چه کاغذهایی برای عزیز می‌نویسد...

اقدس ـ خاله‌جان، من که خودی هستم، به‌کسی هم نمی‌گویم، آن روز خودتان سر ناهار فرمودید پنج هزار تومان نذر احمد می‌کنید به‌شرطی که این معامله بی‌دردسر بگذرد. عزیزالله‌خان هم بود، بعد از ناهار شلوارش را درآورد، شلوار بیجامای پاسبان اسدپور را پوشید. شما برایش تریاک آوردید کشید. من داشتم اسباب ناهار را جمع می‌کردم، پشتش به‌من بود. دخترخاله‌ام داشتند پستان به‌دهن بچه می‌گذاشتند، عزیزالله‌خان گفت از همین جنس است. اگر گیر نیفتیم... شما بهش اشاره کردید، حرفش را برید.

عفت‌الملوک ـ خدا بزندم اگر دروغ بگویم، من بسته‌ای که ربطی به‌معامله‌ای چیزی داشته‌باشد سراغ ندارم، فقط خواستم ترا امتحان کنم...

اقدس ـ می‌خواهید حرف راست بزنم؟

عفت‌الملوک ـ مگر تا حالا دروغ می‌گفتی؟

اقدس ـ منصور همهٔ جریان را برایم گفته... گفت از پول قاچاق بلیت طیاره برایش خریده‌اید. گفت الهی شکر که از این خانهٔ پر از دروغ و کلک و قاچاق درمی‌آید.

عفت‌الملوک ـ از قدیم گفته‌اند: فرزند دگر کس نکند فرزندی.

اقدس ـ خدا را شکر که هنوز جوانم، کار پیدا کنم... از زیر سنگ

هم که شده، می‌روم خانه‌دار خانهٔ امریکاییها می‌شوم.

عفت‌الملوک ـ یعنی کلفتی...

اقدس ـ صد شرف دارد... قاچاق که نمی‌کنم. از بازوی خودم نان می‌خورم... تو یک مجله خواندم که از برکت کار آدمیزاد آدم شده.

عفت‌الملوک ـ صدای بچه‌ها می‌آید. بیدار شدند. قند و عسل.

مار و مرد

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
حافظ

اتوبوس پر بود از مردها و زنهای مازندرانی و ترکمنی، زابلیها آخر از همه سوارشدند ونسرین که ردیف سوم دست راست نشسته‌بود می‌پاییدشان. دستارچهٔ سفید بر سر داشتند که یک سرش روی سینه‌شان افتاده‌بود و تنبان سیاه گشاد پایشان بود و نسرین به‌یاد یعقوب‌لیث صفار افتاد و در خیالش تا خلف‌بن احمد پیش رفت و یاد سال آخر دبیرستان افتاد که شوهرش معلم بی‌جیره و مواجب تاریخشان شده‌بود. همگی زائر امام رضا بودند و از گرگان به‌مشهد می‌رفتند. صلواتها که فرستاده‌شد راه افتادند. مردی با پیراهن سیاه روی یک چهارپایه کنار دست راننده نشسته بود و رو به‌جمع داشت و یک دستگاه ضبط‌صوت روی زانویش گذاشته‌بود که به‌آن ور می‌رفت. دستگاه را روشن کرد و صدای واعظ برخاست: ای کسانی که... نسرین نام واعظ را می‌دانست. هر پنج‌شنبه شب از رادیو سخن می‌گفت و مادرشوهرش دلباختهٔ سخنان او بود. صدا آنقدر اوج گرفت که امکان هیچ گفت و گویی نگذاشت. تازه نسرین با کی حرف بزند؟ وقتی سوار شده‌بود با یک نگاه به‌مسافران دانسته‌بود که میانشان وصلهٔ ناجوری است و اندیشیده بود کاش شلوار به‌پا نداشت. کنار او یک زن ترکمن نشسته بود که انگار دار و ندارش را سکه‌های طلا کرده‌بود و به‌جلیتقه‌اش دوخته بود و نسرین دلش

می‌خواست دربارهٔ گلدوزی پاچینش با او حرف بزند اما صدا به‌صدا نمی‌رسید.

طرق که رسیدند اتوبوس ایستاد و نسرین به‌ساعتش نگاه کرد پنج و بیست دقیقهٔ بعدازظهر بود. از پشت شیشهٔ اتوبوس می‌دید که سه تا مرد می‌دویدند و گونیهای سنگین روی دوششان بود. کنار اتوبوس ایستادند و گونیها را زمین گذاشتند. یکی از گونیها یله شد و سه تا هندوانه در جاده قل خورد و راه‌افتاد. نسرین فکر کرد که با آن همه بار و بنهٔ مسافران، و قالی و قالیچه‌های ترکمنها که روی سقف اتوبوس طناب‌پیچ شده هندوانه‌ها را کجا جا خواهندداد؟ اما شاگرد راننده زبل بود و مثل ملخک جست و خیز می‌کرد، با یک خیز، جست زد پایین و صدای پای او و کش و واکشش را همهٔ مسافران از روی سقف اتوبوس می‌شنیدند. سه تا مرد بالا آمدند، خاک‌آلود بودند و کلاه نمدی سرشان بود. روی کف اتوبوس میان ردیف صندلیها پشت سر هم رو به‌روی مردی که ضبط‌صوت روی زانو داشت، نشستند. ضبط‌صوت خاموش بود.

در ردیف دست چپ نسرین یک مرد کوتاه‌قد با بینی عقابی و لبهای باریک شبیه طوطی، نشسته‌بود؛ مردها که نشستند، با پشت دست به‌دهان زن جوانی زد که کنارش نشسته‌بود. یک پسربچهٔ سه چهارساله در دامن زن نشسته‌بود. زن هیچ نگفت اتوبوس راه‌افتاد و ضبط‌صوت خرخر کرد و بعد از امام غایب گفت.

نسرین به‌همان زودی دلش برای شوهرش تنگ شد. اگر الآن به‌جای زن ترکمن کنارش نشسته‌بود، دست می‌کشید به‌موهایش و سرش را روی شانهٔ خود می‌گذاشت و درسی به‌مردی که زن همراهش را زده‌بود، می‌داد، اما مگر شوهرش آدمی بود که با اتوبوس سفر بکند؟

بابلسر با هم سوار ماشین شخصی رفیق شوهرش دکتر بیدختی

شدند. در راه دکتر بیدختی به‌یک غاز زد که میان جاده سرگردان بود. صاحب غاز و مردم از هر گوشه‌ای سردرآوردند و دور ماشین را گرفتند و هیاهو کردند. دکتر بیدختی از ماشین پیاده شد، سیگاری بر لب داشت. مردم داد می‌زدند. یکی از مردها دستش را روی دکتر بیدختی بلند کرد، یک مرد دیگر دستش را گرفت و گفت: برویم پیش سرکار ستوان. دکتر بیدختی عرق پیشانیش را با دست سترد و گفت: بگذارید با کدخدامنشی قضیه را حل کنیم و تا مردم را آرام بکند و خسارت غاز را دست صاحب غاز بدهد دیر شد. ناهار را در گرگان در مهمانخانهٔ تسلیمی خوردند و بعدازظهر نسرین را بدرقه کردند و خودشان به‌بابلسر برگشتند.

□

دو هفتهٔ تمام بابلسر، کنار دریا لمیده‌بودند و پلکیده‌بودند. لباس شنای دوتکهٔ نسرین از مخمل آبی سیر بود و با رنگ آبی دریا می‌خواند. کت حوله‌ای روی لباس شنا را خودش دوخته‌بود و چقدر گشته‌بود تا توری مناسب هماهنگ با آن را در یک مغازهٔ کوچک در لاله‌زار گیر آورده‌بود... از داروخانهٔ تخت‌جمشید کرم ضد آفتاب خریده‌بود و تا خود را خوب چرب نمی‌کرد تن به‌آب نمی‌داد. پشتش را شوهرش چرب می‌کرد و نسرین از لمس دست او خوابش می‌گرفت. همین دیروز بود که شوهرش گفته‌بود: چه تن و بدنی! خوب برنزه شده‌ای. نسرین گفته‌بود: خدا کند هیچ وقت پیر نشوم. شوهرش گفته‌بود: بیست و پنج سالت که بیشتر نیست، حالا کو تا پیرشدن؟ مرا بگو که چهل سالم است. نسرین گفته‌بود: آرتیک بهم قول داده، گفته اگر گذاشتم چین و چروکی بشوی آرتیک نیستم. و شوهرش گفته‌بود: «تا احمق در جهان است... اما حرف خودش را بریده‌بود و بوسیده بودش، نکند برنجد. بعد نسرین ادای آرتیک را درآورده‌بود: نمرده تلفن من

چول‌دو[۱]، چول‌دو ... دخترم هاسمیک أنقده نجیبه، أنقده نجیبه که هر شب اول‌شب گم می‌شه، صبح فردا پیدا می‌شه ... و شوهرش برای دکتر بیدختی توضیح داده‌بود: اگر بدانی چه معجونهایی از آرتیک می‌گیرد؟ جامد، مایع، موم، قلع، اکسید، آمپول ... اگر بدانی چه بلاها سر خودش می‌آورد؟ روزی یک خیار حلقه‌حلقه می‌برد روی صورتش می‌گذارد. صبحانه روزی یک شیشه ماست پاستوریزه می‌خورد. توی حمام نمی‌دانم چه کارها می‌کند که سه‌ساعت طولش می‌دهد. آنقدر از سبزه‌میدان گیاههای جورواجور می‌خرد و می‌کوبد و نرم می‌کند و به‌سرش می‌بندد ... و دکتر بیدختی گفته بود: لابد خودت این طور می‌خواهی.

دکتر بیدختی پزشک نبود، استاد فلسفه در یک دانشکدهٔ تازه درآمده بود ـ اما شوهرش آقای انوری‌پور سال گذشته خدمت دولت را با پانزده سال خدمت متناوب در این دانشکده و آن دبیرستان، در این وزارتخانه و آن ادارهٔ کل، رها کرده‌بود. هر دوشان همکلاسیهای سابق و تحصیل‌کرده‌های فرانسه و عاشق پاریس بودند.

نسرین همه جور شنا بلد بود. در دریا می‌ایستاد تا موجهای بلند نزدیک بشود، آنگاه شیرجه می‌رفت، ستارهٔ دریایی می‌شد. با دوستهای موقتی کناره و مهمانخانه، شناکنان از ساحل دور می‌شدند و با یک توپ دستش ده بازی می‌کردند.

اما شوهرش و دکتر بیدختی صبحها زیر یک چتر آفتابی روی یک حصیر، دور از گروه شناگران و خیلی دورتر از نجات‌غریق می‌نشستند. آقای انوری‌پور عینک آفتابی نمره‌دارش را می‌زد و کلاه حصیری سر می‌گذاشت و کت حوله‌ای تنش بود و کتاب اساطیر از گنگ تا مدیترانه را به‌زبان فرانسه می‌خواند و کنار کتاب یادداشت می‌نوشت و ظهر که نسرین پیششان

---

۱. چهل و دو.

می‌آمد کتاب را ورق می‌زد ببیند چند صفحه خوانده‌است.

نسرین عقیده داشت دکتر بیدختی می‌نشیند و با چشمهای ریزش از پشت عینک زنهای نیمه‌لخت را دید می‌زند. یک دوربین هم داشت که لابد زنهای شناگر را از فاصلهٔ دور، بد و خوب بکند. خودش زن فرانسوی داشت که نشان هیچ کس نمی‌دادش. اما نسرین دو سه بار دیده‌بودش. زن ده سالی از شوهرش بزرگتر بود، چاق بود و موهایش سفید شده‌بود که رنگشان هم نمی‌کرد. در عوض دکتر می‌گفت که پدرزنش در فرانسه کارخانهٔ شرابسازی دارد، می‌گفت در برتانی... دو تا پسر هم داشتند که مدرسهٔ رازی می‌رفتند و فارسی کم می‌دانستند و پدر بکلی به‌مادر واگذاشته بودشان. کاتولیک هم بودند.

ظهر که می‌شد نسرین و شوهرش و دکتر، قایق می‌گرفتند و قایقران را وامی‌داشتند که از کناره هر چه می‌تواند دورتر بشود. در زلال‌ترین آبها که از اشک چشم زلال‌تر بود به‌دریا می‌پریدند و نسرین باصرار شوهرش را وامی‌داشت که در آب خنک با او والس برقصد. شوهر مثل تیر شهاب از دستش درمی‌رفت و رو به‌قایق شنا می‌کرد و نسرین می‌دیدش که توی قایق مثل بید می‌لرزد و بشتاب کت حوله‌ای را به‌تن می‌کشد. اما دکتر بیدختی پا به‌پای نسرین شنا می‌کرد و گاه زیرآبی می‌رفت و یکی از پاهای نسرین را می‌گرفت و نسرین جیغ می‌کشید و خودش را از چنگ او می‌رهانید.

دکتر بیدختی اسم انوری‌پور را گذاشته‌بود انورالسادات، آخر شبیه رئیس‌جمهور مصر بود. اما نسرین شوهرش را انور صدا می‌کرد، آسانتر بود. دکتر بیدختی که به‌قایق می‌رفت، نسرین خود را تسلیم آب می‌کرد و احساس می‌کرد که یک‌ماهی است و خانه‌اش دریاست و همهٔ ایل و تبارش در دریا زاده شده‌اند.

زیارت امام رضا را مادر آقای انوری‌پور روی دست نسرین گذاشته بود. نسرین عروس سوگلی خانم انوری‌پور بود که عزیزجان خطابش می‌کردند. اول تابستان عزیزجان سکتهٔ ناقص کرد و دهنش کج شد. پزشک معالجش تجویز کرده‌بود که آب به‌آب شود و در هوای خوب پیاده‌روی بکند و چربی و نمک هم نخورد. مادر، باغچهٔ پسرش آقای انوری‌پور در نیاوران را انتخاب کرده‌بود، اما بدون چربی و نمک و اعوان و انصارش نمی‌توانست زندگی بکند، بعلاوه می‌خواست نوه‌های دختری و خاله‌خانم هم آب به‌آب بشوند. آخر باغچهٔ پسرش بدجوری سوت و کور بود. پس دم به‌دم تلفن می‌کرد و ماشین و رانندهٔ پسرش را می‌فرستاد و زاد و رودش را راه می‌انداخت و به‌باغچه می‌کشانید.

جلو طاقهای هلالی ساختمان، جای توقف ماشین زیر یک سرپناه برزنتی سبز سیر بود. بعد در یک فضای کوچک، یک باغ ژاپنی تعبیه شده بود و مشهدی‌علی باغبان که خودش خود را مشهدی‌علو می‌نامید، اصلاً جزئی از باغ بود. قیچی باغبانی دستش بود و بیجامای کهنهٔ آقای انوری‌پور تنش بود و در میان بوته‌های به ژاپنی، سیبها و گلابیهای پاکوتاه می‌پلکید. انگار نازشان می‌کرد، قسمشان می‌داد بروینذ و میوه بدهند. یک بِرکه کنار بوته‌ها بود که نیلوفرهای آبی در آن می‌شکفت و کنار برکه یک تخته سنگ بزرگ بود که بهارها خزهٔ سبز می‌پوشانیدش. یک پل کوچک فلزی روی نهری بود که آب از چاه عمیق می‌گرفت و به‌برکه می‌ریخت. در وسط هلال پل، فانوس رنگینی شبها روشن بود. فانوس با حروف ژاپنی تزئین شده‌بود. در زمینی به‌وسعت سیصدمتر درختهای میوه کاشته شده‌بود. اولین درخت یک درخت گردوی قدیمی سایه‌گستر بود که از گردوهای نارسش، نسرین ترشی گردو درست می‌کرد.

گیلاسها و آلبالوها که رسید در باغ غوغا شد. نوه‌ها آمدند میوه‌چینی

و روزی ده تومان از انور مزد گرفتند. بعد لازم شد که از میوه‌ها، شربت و مربا بپزند. بچه و بزرگ با بطری و شیشه از ماشین پیاده شدند. دیگها در حیاط‌خلوت غلغل جوشیدند و در یک طرف دیگر دیگ آش‌رشته یا کله‌پاچه یا چلوخورشت بباربود. خوشبختانه خودشان می‌پختند و می‌خوردند ـ نسرین فقط غذای شوهرش را آماده می‌کرد و خودش با دیگران هم‌غذا می‌شد. عزیزجان هم همه چیز می‌خورد و دهنش کج‌تر شده‌بود. خرجش به‌جهنم، خانهٔ آنها شده‌بود بازار شام. هر لیوانی، هر بشقابی، هر کارد و چنگالی یک جا بود و وقتی دنبال یک کدامشان می‌گشتند، کهنهٔ بچه و قوطی شیر سرلاک، پیدا می‌شد. پشت پرده، زیر تخت، کف زمین، توی سالن، توی ناهارخوری، توی اتاق خواب پر از آت و آشغال و دفترچهٔ مشق و کتابهای کودکان و جانماز و کتاب دعا و کیسهٔ اسفند بود. چنان خر تو خری بود که اگر یک شتر با بار از آنجا می‌گذشت گم می‌شد. نسرین یک سگ پکنی، یک جفت قناری و یک مرغ سخنگوی مینا داشت. هجوم ایل و تبار عزیزجان که شروع شد آنها را برد دست خانم همسایه، ملک‌جون سپرد. منتها هر روز می‌رفت و دانهٔ ارزنشان را پاک می‌کرد و ظرف آبشان را عوض می‌کرد. سگ پکنی مدتها بود حمام ندیده بود، راننده هم فرصت نداشت، سگ را ببرد پیش مادام. همان جا بشویندش و موهایش را با خشک‌کن دستی خشک کنند و ناخن دست و پایش را آرایش بدهند. چه می‌شد کرد؟ پنج سال بود که نسرین عروس آن خانواده بود و این اولین‌باری بود که به‌خانه‌اش روی آورده‌بودند. هرگز، نه در کارش دخالت می‌کردند، نه زخم‌زبان می‌زدند و نه متلک بارش می‌کردند. فقط از او بچه می‌خواستند و آن هم که آرزوی توهین‌آمیزی نبود. اما یک قوم‌خویش درجه سوم چهارم داشتند که اسمش حمایل بود و معلوم نبود چه حمایلی را حمل می‌کند. او چند بار خواب دیده‌بود که آقای انوری‌پور

زن دوم گرفته و بچه‌دار شده... گفته‌بود: خدا را خوش‌نمی‌آید، خوب است نسرین‌خانم خودش دست‌بکار بشود. زمین آدم عزب و آدم بی‌بچه را لعنت می‌کند. خود حمایل جور واجور بچه داشت. اسم بچهٔ آخرش رابعه‌خانم بود که دو سال نیم داشت. بچه‌ای بود کله گنده و بزن بهادر و نسرین برایش کالسکهٔ بچه خریده‌بود.

نسرین سرش به‌کار خودش بود. آقای انوری‌پور زن جوان خوشگل خانه‌دار می‌خواست و نسرین هم‌چنان بود. آقای‌انوری‌پور مشکل‌پسندترین مرد خانواده بود. یک سال تمام در یک دبیرستان دخترانه مفت و مجانی به‌شاگردان سال ششم متوسطه تاریخ درس داده‌بود و دخترها را ورانداز کرده‌بود. پروندهٔ تک‌تکشان را خوانده‌بود و نسرین را انتخاب کرده‌بود، چرا که نمره‌های آشپزی و خیاطی و بچه‌داری و ورزش از همهٔ همکلاسیها بیشتر بود. بچه‌داری که منتفی شد، آقای انوری‌پور آشپزی چندانی هم از نسرین نمی‌خواست. صبح زود که پامی‌شد، بعد از ورزش صبحگاهی و یک دور دور باغ دویدن، پشت ترازوی طبی می‌نشست، صورت کالری غذاها را که به‌زبان فرانسه بود، جلوش می‌گذاشت و برنج و لپه و روغن مایع و گوشت یا جوجه و شکر خودش و نسرین را اندازه‌گیری می‌کرد و کالریشان را حساب می‌کرد. بیشترش کباب برگ یا جوجه‌کباب و سبزی پخته، از سبزیهایی که مشهدی‌علی ته باغ می‌کاشت، می‌خوردند. به‌بادمجان و فلفل سبز و باقلا هم لب نمی‌زدند، مهمانی که می‌رفتند قابلمهٔ غذایشان را همراه می‌بردند، اما مهمانی که می‌دادند نعمت فراوان بود و نسرین دلی از عزا درمی‌آورد. بعلاوه نسرین همه جور میوه می‌خورد اما انور جز به‌میوه‌های پوست‌کلفت، مثل طالبی و هندوانه و خربزه، لب نمی‌زد. تازه نسرین همان میوه‌های پوست‌کلفت را هم اول با کف تاید می‌شست و بعد در مخلوط آب و روکال می‌گذاشت و تازه انور پنبه‌ای آغشته به‌الکل میان دو انگشتش

می‌گرفت و روی پوست میوه می‌کشید و خودش با کارد می‌برید. حالا کارد و چنگال چقدر باید از تمیزی برق بزند و توی ایوان زیر آفتاب بماند، بماند. ایوان، زیباترین جای خانه بود. پنج تا پله می‌خورد تا به‌توقفگاه ماشین برسند. سه تا طاق هلالی وصل به‌هم جلو ایوان بود و در ضلع غربی هم دو تا طاق کوچکتر، بهم‌پیوسته بود و همان طور پله می‌خورد و به‌حیاط‌خلوت منتهی می‌شد که انتهایش اتاق باغبان بود. نسرین سه تا چنگک فلزی براق وسط هلال طاقها آویزان کرده‌بود. عصرها قفس مرغ سخنگوی مینایش را به‌طاق وسطی می‌آویخت. طاق دست‌چپی اختصاص به‌قفس قناریها داشت و چنگک دست‌راستی آزاد بود. می‌خواست یک تاب برای بچه‌ای که آخرش خواهدزایید بخرد و به‌چنگک آزاد بیاویزد.

اینکه به‌باغبان یا راننده غذا نمی‌دادند به‌علت خست آقای انوری‌پور نبود. بر خلاف نسرین پول کافی در اختیار داشت که هر کاری که دلش می‌خواست بکند. مرباپختن و ترشی‌انداختن و لیکورساختن و شربت قوام‌آوردن که در حیاط‌خلوت انجام‌می‌شد خرج چندانی نداشت. نسرین هفته‌ای یک روز می‌رفت بولینگ شنا می‌کرد، بعدش می‌رفت حمام سونا عرق می‌ریخت و آخرسر یک خانم روسی با پارافین داغ بدنش را چرب می‌کرد و ماساژ می‌داد. اول از پشت در امتداد ستون فقرات و بعد از جلو، بدنش را خوب می‌مالید و تمام این مدت نسرین چشمها را بهم‌می‌گذاشت و خیال می‌بافت... یک رختخواب کامل... یک شوهر قوی سالم پرعطش... اشتیاق... ایثار... و تسلیم خودش، بعد خودش را سرزنش می‌کرد. انور که هیزم تری به‌او نفروخته، کم و کسری که نداشت. زیر دوش می‌رفت و به‌خانه برمی‌گشت.

اما انور خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت. مهمانی که می‌رفتند شیشهٔ ماشین را بالا می‌کشید، دستمالی جلو بینی می‌گرفت و حتی شب عینک

سیاه می‌زد. چقدر لاغر بود. روزهایی که خانه می‌ماند، کتاب می‌خواند، مشق خط می‌نوشت. قلم نئی را با قلمتراش می‌تراشید، مرکب چین را در دوات کاشی خوب حال می‌آورد و می‌نشست به‌تمرین خوش‌خطی. نستعلیق... نسخ... ثلث... رقاع... گاهی هم پیش خودش بلند بلند عربی می‌آموخت و نسرین حوصله‌اش سرمی‌رفت و ادایش را درمی‌آورد که واو ماقبل مفتول بدل می‌شود به‌میخ. آخریها مشغولیت دیگری پیدا کرده‌بود که لغت‌سازی بود. جد و آباء لغتها را از توی کتابهای قدیمی درمی‌آورد و کلمات من‌درآوردی قطار می‌کرد. بیشتر شبها دکتر بیدختی می‌آمد و با نسرین رامی می‌زد و پایش را از زیر میز به‌پای نسرین می‌زد و نسرین پا پس می‌کشید و انور یک شب پرسید کلمهٔ نژند به‌جای ملانکولیک چطور است؟ دکتر بیدختی گفت: جانم، تو نه حرفی اساسی برای گفتن داری و نه کاری که به‌کردنش بیارزد، همین است که افتاده‌ای به‌جان لغتها. انور گفت: حیف که برق تأیید نداری... بیدختی گفت: این هم تازه حرف خودت نیست، اصطلاح شیخ شبستری است. انور گفت: خوب که ناسلامتی فلسفه خوانده‌ای، چطور نمی‌دانی کلمه مهم است، کلمه خون آدم است.

□

باغ را به‌مادر و زاد و رودش واگذاشتند و خودشان به‌کنار دریا رفتند، عزیزجان نسرین را قسم داد که از همان راه سری به‌امام رضا بزند. گفت: دخترجان، امام رضا دعای هر کس را که برای بار اول به‌پابوسش می‌رود، مستجاب می‌کند. برو جانم، دست به‌دامان امام هشتم بشو، طناب ببند به‌معجر فولاد و از ته دل فریاد بزن یا ضامن آهو، به‌من اولاد بده. مادر بغض کرد و ادامه داد: حیف نیست که بچهٔ ته‌تغاری آدم اجاقش کور باشد. پسر مثل دسته‌گل بار آوردم، دادم دستت. مادر می‌دانست که پسرش امام رضا رفتنی نیست و به‌او اصراری نکرد و نسرین اندیشید اگر شوهرش بیاید

با گرمای ماه تیر و شلوغی و گرد و خاک که همه وصفش را کردماند و با ازدست‌رفتن حساب کالری، کمترین مرضی که می‌گیرد سل است.

اتوبوس ایستاد و نسرین که چرت می‌زد، بیدار شد. چراغ داخل اتوبوس روشن بود، مردی که در صندلی دست چپ نسرین نشسته‌بود باز با پشت دست زد به‌دهان زن جوان کنار دستش، احمد آقای راننده، قوز و سبیل جوگندمی و موهای سفید داشت، از پشت فرمان پاشد، با دست به‌سینه‌اش زد و این پا و آن پا شد. گفت: گنبد شام می‌خوریم. مردی که دست بزن داشت، زودتر از همه پاشد، اما نتوانست زودتر از همه پیاده بشود. زن جوان تکان نخورد. نسرین پایین آمد، کمرش درد گرفته‌بود و پاهایش حس نداشت. یک صندلی فلزی پشت یک میز فلزی انتخاب کرد. دستمالی از کیفش درآورد و گرد صندلی را گرفت و نشست. بیشتر مسافران روی سه تخت قهوه‌خانه، در فضای آزاد، وارفتند، اما هیچ کس نیامد کنار نسرین بنشیند. دو تا چراغ زنبوری پایه‌بلند دو طرف ورودی قهوه‌خانه روشن بود و جلو قهوه‌خانه صفه‌ای بود از زمین بلندتر. مردها جلو در قهوه‌خانه ازدحام کرده‌بودند. یک حوض آب زیر یک درخت، دست چپ قهوه‌خانه بود. هوا خنکی نوازش‌کننده داشت. نسرین دلش می‌خواست برود و مزار قابوس را تماشا کند اما دیروقت بود و شب، بی ماه احساس غربت و تنهایی می‌کرد. مردی که دست بزن داشت با یک سینی شام از کنارش رد شد و به‌اتوبوس رفت. شاگرد راننده کنار حوض آمد و نسرین اندیشید که خدا را شکر، عاقبت این دست و صورت پر از گرد و خاک و روغن ماشین و دوده را خواهدشست. خود قهوه‌چی برای نسرین شام آورد و روی میز جلوش گذاشت. چلو و خورشت قورمه‌سبزی بود. نسرین قاشق و چنگال را برداشت که ببرد سر حوض بشوید، اما آب حوض چنان بوی گندی می‌داد که منصرف شد، تلمبه‌ای سر حوض بود، نسرین شروع کرد به‌تلمبه‌زدن. از

لولهٔ بالاسر حوض، آب گل‌آلودی جریان یافت. نسرین سر میزش برگشت. دو تا سوسک با هم مسابقه گذاشته‌بودند و رو به‌بشقاب غذایش پیش می‌رفتند. غذا را پس زد و نان و پنیر و هندوانه خواست. نان لواش بود و بوی نا می‌داد. چند تا مو هم به‌پنیر بود، اما هندوانه سرخ و شاداب و ترد و خنک بود و نسرین از خوردنش لذت می‌برد. مثل اینکه شیرهٔ دشت را می‌خورد. انگار خورشید در آن شهد انبار کرده‌بود. بیشتر مسافران با اشتها در هوای آزاد و یا روی صفه غذا می‌خوردند. آنقدر به‌چشم نسرین ناآشنا بودند که انگار از کرهٔ دیگری گذارشان به‌زمین افتاده‌بود. عده‌ای سر حوض وضو می‌گرفتند، یک مرد با کت روی دوشش، با صورت و دستهایی تا آرنج خیس، با پای برهنه روی زمین خدا نشست و جورابش را به‌پا کشید. ریگی برداشت و جلوش گذاشت و ایستاد به‌نماز. بلندبلند می‌خواند. نسرین نه چادر نماز داشت، نه رغبت که در آن حوض وضو بگیرد. کجا خواهدخوابید؟ عجب غلطی کرده‌بود که منتظر نمانده‌بود، ماشین و رانندهٔ خودشان به‌بابلسر بیاید و به‌مشهد ببردش و برگرداند و بعد با شوهرش، با هم و کنار هم بروند سر خانه و زندگی خودشان و باز شوهرش کالری حساب بکند، عربی بخواند، تمرین خوش‌خطی کند و لغتهای عجیب و غریب قطار بکند و شبها با پنبه و الکل به‌سراغش بیاید. با وجودی که زندگی مرفه و آسانی بود، حوصله‌اش سررفته‌بود و از شوهرش خواسته‌بود بگذارد خودش تنها با اتوبوس سفر بکند. دکتر بیدختی هم از او دفاع کرده‌بود، گفته‌بود: بگذار برود ببیند مردم واقعی چطور زندگی می‌کنند؟ بس که با روکال و پرمنگنات میوه و سبزی شست، بس که همه چیز خانه‌تان از تمیزی برق می‌زند و یک ذره خاک هیچ جا نیست، دل من یکی که گرفت. خدا به‌داد نسرین برسد. انور آب دهانش را فروداده‌بود و از نسرین پرسیده‌بود: از من خسته شده‌ای؟ نسرین گفته‌بود: آره، به‌خدا، تو همه کار را ول کرده‌ای، بیخ خِر

کلمه‌ها را چسبیده‌ای... تو... انور حرفش را بریده‌بود و گفته‌بود، من احتیاجی به‌مال دنیا ندارم که سگ‌دو بزنم، همین که داریم بسمان است. خدا بیامرزد پدرم را، می‌دانست من چقدر دست و پا چلفته‌ام... بیدختی گفته‌بود: اقبالت بلند بود، آن خانهٔ زهوار دررفتهٔ رو به‌روی سید نصرالدین را فروختی به‌چهار میلیون تومان... راستی چه به‌سر آن خانه آمد؟ انور گفته‌بود: پارکینگ ماشین شد.

اما این مردم واقعی از خاک و کثافت نمی‌ترسیدند، اشتها داشتند، با دست لقمه‌های گنده می‌گرفتند و با دهان پر حرف می‌زدند و می‌خندیدند. زن و بچه‌هایشان را می‌زدند. اما طفلک نسرین تازه از کلاس گل‌آرایی ژاپنی دیپلم گرفته‌بود و حالا کلاسی می‌رفت که آداب خانمی یادش می‌داد. چه جور راه برود؟ چه جور بنشیند؟ سر، بالا، ستون فقرات، راست... چه جور سوار ماشین بشود؟ عین بازیگر توی پیتون پلیس پیاده بشود... کارد و چنگال را چطور در دست بگیرد؟ مراسم معرفی، مراسم مهمانی و جور واجور مراسم دیگر... ضمناً کتاب و روزنامه هم بخواند تا در مجالس حرفی برای گفتن داشته‌باشد. تستهای خودشناسی مجلهٔ زن‌روز... از «جوک» گفتن غافل نشود... با خونسردی، چند تا شعر هم حفظ بکند. چند تا نو، چند تا کهنه. شعرهای نو را با صدای بم بخواند و شعرهای کهنه را با احساسات و ادا و اصول و چشمهایش را خمار بکند، دستش... دستها خیلی مهم است، آدم باید بداند دستهایش را کجا بگذارد؟

اما این مردم واقعی وضو می‌گرفتند، روی خاک خدا، زیر چتر پرستارهٔ آسمان، نماز می‌خواندند و پیشانی به‌یک ریگ دشت که ناچیزترین مخلوق خدا بود می‌سودند. مردی که دست بزن داشت از اتوبوس پیاده شد و با سینی خالی و بشقاب خالی از کنار او رد شد و بعد برای زن و بچه‌اش چای برد. و تمام این مدت حتی نگاهی به‌نسرین نینداخته‌بود.

نسرین از کنار حوض گذشت و به‌پشت قهوه‌خانه به‌سراغ مستراح رفت. چند تا زن با تنبانهای چین‌دار و پیراهنی روی تنبان و جلیتقه‌ای روی پیراهن، جلو مستراح انتظار می‌کشیدند. یکی یک چارشب هم به‌کمر بسته‌بودند. یک مرد هم بود که کت و شلوار معمولی تنش بود و آفتابه به‌دست داشت. یک چراغ بادی به‌درخت جلو مستراح آویزان بود و یک گونی تنها حفاظ مستراح بود. از خیرش گذشت. قدم‌زنان از آنجا دور شد. به‌جالیزی رسید که زیر آسمان دراز کشیده‌بود و به‌کمک چراغ ستاره‌ها می‌شد حد و مرزش را تشخیص داد. بوی خاک نمناک می‌آمد. آسمان آنقدر آشنا و خودمانی می‌نمود که انگار آسمان باغ خودشان در نیاوران است. ستاره‌ها عین نگینهای الماس شش‌پر و هشت‌پر در پهنهٔ آسمان نشانده شده‌بودند و نور خود را کم و زیاد می‌کردند. شاید از خستگی بود که چشمهایشان را بهم‌می‌زدند، یا شاید به‌ماه علامت می‌دادند که برگردد. نسرین می‌دانست که ماه، اول شب یک تک پا آمده، هلالی بوده، در گوشهٔ افق درخشیده، برای نگاهی به‌باروری زمین کمی مکث کرده، بعد رفته. کنار جالیز را گرفت و قدم‌زنان به‌هیولایی رسید که وسط جالیز قد علم کرده‌بود. می‌دانست که مترسک است، دلش می‌خواست ببیند چه ریختی است. جمجمهٔ الاغ دارد یا کوزه‌ای به‌جای سرش گذاشته‌اند، اما نمی‌دید.

روی دو پا نشست، کاش می‌توانست همان جا آب نیمه‌گرم تن خود را به‌زمین سرد بدهد و راحت شود. منتها جرأتش را نداشت، اگر کسی می‌آمد و می‌دید و به‌مسافران خبر می‌داد... در میان جالیز جست و جو کرد، خیاری پیدا کرد و کند و با دست پوست خنک و تیغ‌دار خیار را پاک کرد، بوئیدش و خوردش. انگار خاک، تمام عصاره، تمام شیرهٔ جان خود را به‌او هدیه کرده... انگار این خیار پستان زمین بود که به‌دهان می‌گرفت.

برگشت، کنار مستراح که رسید احمدآقا را دید که به‌سمت او

می‌آید، هنوز جلو مستراح ازدحام بود. احمدآقا پرسید: خانم کجا بودی؟ واهمه کردم... آقا و رفیقشان شما را دست ما سپردند. پشت سر نسرین براه‌افتاد و گفت: یک قالی ترکمنی نو روی تخت انداختم، یک قالیچه نو هم برای رویتان. بالشهای قهوه‌خانه برای شما همچون خانمی کثیف بود... قالی روی تخت را هم دادم به‌آن ببوی مازندرانی. همپای نسرین شد خندید و ادامه داد: تو اتوبوس با زن و بچه‌اش می‌خوابد. می‌دانید چه بهم گفت؟ گفت: احمدآقا در اتوبوس را روی ما قفل کن.

نسرین پرسید: احمدآقا، چرا زنش را دم به‌دم کتک می‌زند؟

احمدآقا گفت: بس که می‌خواهدش، خوب، زن را باید در وهم نگه داشت تا هوا برش ندارد. دیدید که زنش آب و رنگی دارد.

صدای روضه در هوا پیچیده‌بود، مردی که ضبط‌صوت داشت به‌جای نسرین روی صندلی نشسته‌بود و دستگاه ضبط را روی میز فلزی گذاشته بود. صدا تا آخرین حد بلند بود. سه تا مرد دیگر روی صندلیها گرداگرد میز نشسته‌بودند. آنها که چهارزانو روی زمین نشسته‌بودند گفتی از زمین رسته‌اند. آنقدر وصل به‌زمین بودند. یک زن چادر نمازش را جلو چشمش گرفته‌بود و سخت می‌گریست. صدا می‌گفت: انگور سمی... و زن می‌گفت بمیرم الهی ـ یک مرد زابلی با دستک دستارچه‌اش اول چشمش را پاک کرد و بعد دماغش را گرفت. صدا، مردم واقعی را بهم‌می‌پیوست، انگار همه‌شان در یک تجربه شرکت داشتند و بر یک واقعهٔ واحد اندوه‌گساری می‌کردند و عصارهٔ همهٔ اندوهها اشک زنی بود که هق‌هق می‌کرد.

یک زن کولی از تاریکی جاده درآمد و در نور جلو محوطهٔ قهوه‌خانه نمودار شد. نسرین زن را میان مسافران ندیده‌بود. تنبان مخمل گلدار بلندی بپاداشت و یک پیراهن چاکدار پوشیده‌بود که تا انتهای تنبان ادامه داشت. کلاغی حاشیه‌دار سبز به‌سر بسته‌بود و در یک دستش یک چمدان و

در دست دیگرش خورجین‌مانندی بود که نیمه‌پر می‌نمود. زن کولی جلو نسرین ایستاد و گفت: ای خاله طالع می‌بینم، خیلی هم ارزان، فال می‌گیرم. ای خاله تو زن ساده‌ای هستی، اما اولاد نمی‌کنی، ترا به‌خدا، ترا به‌ابوالفضل نیاز بده... شرطیانه... دوا می‌دهم اولاددارت می‌کنم.

نسرین خندید و پرسید: نصف شبی؟

زن کولی گفت: با تو همسفرم، اندیشه داشتم دیر برسم.

تمام این مدت نسرین دلش می‌خواست با مسافران حرف بزند اما جرأتش را نداشت. خوشحال شد که زن کولی با او حرف زد. گفت: بیا برویم روی آن تخت بنشینیم. رفتند و روی تختی که احمدآقا برای نسرین مرتب کرده‌بود نشستند. نسرین پرسید: از کجا دانستی که بچه می‌خواهم؟

زن کولی گفت: مو را می‌گویند قرشمال.

ـ اهل کجا هستی؟

ـ اهل همه جا. بهارها و تابستانها دم آب چادر می‌زنیم، زمستانها خیراتی...

ـ تو گنبد چکار می‌کردی؟

ـ کاسبی می‌کردم. انبر، کارد تنور، کارد رشته‌بری، خاک‌انداز، سیخ کباب می‌فروختم، بیلهٔ ما آهنگرند.

نسرین به‌قهوه‌چی گفت برای زن کولی چای بیاورد و پرسید: بیلهٔ دیگرتان چکار می‌کنند؟

ـ بیلهٔ دیگر خراطند، تشی[1]، قاشق چوبی، قلیان، فرت[2] درست می‌کنند.

زن کولی رفت سر حرف اصلی، تو گنبد به‌عروس حاجی دوای آبستنی دادم، دویست تومان داد. صد تومان دیگر هم شش ماه بعد که

---

۱. دوک. ۲. به‌فتح اول و دوم، مهرهٔ پارچه‌بافی.

برگشتم می‌دهد.

قهوه‌چی چای آورد. به‌زن کولی گفت: خیلی زرنگی‌ها!

زن کولی یک حبه قند در دهان گذاشت و چای را ریخت توی نعلبکی و فوت کرد.

نسرین پرسید: حالا کجا می‌روی؟

ـ می‌روم مشهد، بعد با قطار می‌روم سبزوار... و چای را هورت کشید.

ـ سبزوار چکار می‌کنی؟ صدای ضبط‌صوت نمی‌گذاشت.

ـ می‌روم شیرخان. حالا فصل تخمهٔ هندوانه است، عایدی قلعه تخمه است. مو هم دارند. توت هم دارند. گندم و جو هم می‌کاشتند، اداره می‌خرید حالا دیگر نمی‌خرد.

ـ چرا نمی‌خرد؟

ـ خوب نمی‌خرد دیگر... دست کرد توی خورجینش و یک بسته سیگار زر درآورد. سر پاکت سیگار را به‌ظرافت پاره کرد و سیگاری به‌دهان گذاشت و کبریت کشید. چند پک زد و گفت: حالا فقط دیم می‌کارند. با وجود این وقت درو دره به‌دره عقب آدم می‌گردند. آخر مردها رفته‌اند شهر عملگی و گچ‌کاری و زنها رفته‌اند کلفتی.

نسرین پرسید: تکلیف انگور و توت چه می‌شود؟

زن کولی دنبالهٔ مطلب اصلی را گرفت: به‌عروس حاجی گفتم، اگر سر یک ماه آبستن نشدی...

نسرین گفت: نگفتی با میوه‌ها چه می‌کنند؟

ـ هر کس رسید می‌کند و می‌خورد، بقیه روی درخت می‌خشکد... شیرهٔ انگور امروزه روز صرف نمی‌کند.

نسرین پرسید: کی تخمه‌ها را جدا می‌کند؟ دلش می‌خواست هر چه

بیشتر با زن کولی حرف بزند.

ـ پیرمردها و پیرزنها و بچه‌ها. تخمه‌ها را ورمی‌چینند و می‌شویند و می‌گذارند خشک بشود. پوست هندوانه و گوشتش را می‌ریزند جلو مال... مو کسب می‌کنم. کارد و انبر می‌دهم، تخمه می‌گیرم... آن وقتها کاه هم می‌گرفتم. مکث کرد و افزود: پارسال همین موقع آدمی بود که سه خروار تخمه در کرده‌بود. منی پنجاه و هفت تومان فروخت، حسابش را بکن ببین چقدر می‌شود؟

نسرین پرسید: شوهر و بچه هم داری؟

ـ البته که دارم. بچه‌ها تو چادر، تو کوچه پس‌کوچه یلماند.

ـ شوهرت چی؟

ـ به‌روح پدرش سگ... هوشش به‌دخترهای مردم است، برمی‌گردم، بهم می‌گوید ای ننه‌جعفر، جان ابوالفضل، امروز به‌غیر از یک دختر به‌کسی تماشا نکردم. آن هم دختر خوبی بودها، کتری ما را برد آب کرد. دو تا سوزنش دادم. کتری ما را دوباره آب کرد، آورد؛ دست‌انداختم گردنش بوسش کردم.

ـ خوب تو چه گفتی؟

ـ گفتم مو رفتم تو حیاط اکبر کاه بگیرم، کاه نداشت، بردم تو کاهدان، شلوارم را درآورد و در را کوب کرد... سیگار را در نعلبکی چایی که خورده‌بود خاموش کرد، آهی کشید و گفت: بهش می‌گویم بیا از این قلعه بار کنیم...

نسرین بر خود فشار آورد تا به‌زن کولی حالی کند که لازم است برود مستراح.

زن قرشمال گفت: تو آنجا نمی‌توانی بروی، پر از کرم و جانور است.

ـ پس چکار کنم؟

زن قرشمال گفت: برویم کنار جالیز، مو تنبانم را حفاظ تو می‌کنم، همان جا بشاش. وقتی برگشتند نسرین آنقدر باورش شده‌بود که دویست تومان داد و یک دسته پرز از زن قرشمال گرفت. پرزها درهم فرورفته‌بود. مقداری علف خشک بود که درهم فشرده شده‌بود. به‌اندازهٔ یک توپ پینگ‌پونگ بود. به‌نظر شبیه لانهٔ پرنده‌ای چیزی می‌آمد. نسرین آن را لای یک دستمال کاغذی بست و گذاشت در کیف دستیش. زن قرشمال گفت: هلال ماه که درآمد، مثل همچین شبی بگذار دهنهٔ رحم و فشار بده برود تو رحم... ماه مثل آلت مرده، بلند که بشود به‌ماده‌ها تخم می‌دهد. بهترین شبها همین امشبه. شب کمترین تاریکی و روز بیشترین روشنایی.

زن کولی پاشد برود. نسرین گفت: حالا بگیر بنشین، برایم حرف بزن.

ـ چی بگویم؟ و نشست.

ـ دوای آبستنی را از کجا می‌آوری؟

ـ از سر کوه. هر سال بهار می‌روم سر کوه، گل و گیاه جمع می‌کنم، مهرهٔ مار پیدا می‌کنم، مهرهٔ مار می‌خواهی؟

ـ نه.

ـ شوهرت خیلی می‌خواهدت؟

ـ بله.

ـ قوم شوهر چی؟

قهوه‌چی آمد که سینی چای را ببرد. به‌زن کولی گفت: وخی، وخی، اینقدر چاچول‌بازی نکن.

نسرین گفت: چکارش داری، و قهوه‌چی رفت.

و زن کولی باز گفت: تو غار، تو بیابان یک عالمه مار هست... حالا پنج‌ساله تو کوه اژدها پیدا شده... پنج‌ساله گوسفند جرأت ندارد برود دامنه بچرد. به‌یک کُرّت دوازده تا گوسفند را خاکستر کرده‌بود. هیچ کس

نمی‌تواند علاجش را بکند. اگر کله‌اش پخش نشود نمی‌میرد، ده تکه‌اش بکنی، زنده است، گلویش را ببری سرش سالم باشد باز زنده است.

نسرین پرسید: تو اژدها را دیده‌ای؟

ـ البته که دیده‌ام. رفته‌بودم تخم کفتر چاهی برای بچهٔ کل زهرا پیدا بکنم که زبان باز بکند، اژدها را دیدم. سر چاه خوابیده‌بود. آنقدر گنده بود به‌اندازهٔ یک خانه. نصف موهاش سفید، نصفش سیاه. شاخ هم داشت. خودم از زبان افتادم، سنگ برداشتم، از دستم افتاد. فرار کردم... آنقدر دوا و درمان کردم تا به‌زبان آمدم.

نسرین ساکت شد. زن قرشمال رفت و کنار مسافرانی که روی زمین چمباتمه زده‌بودند، یا چهارزانو نشسته‌بودند نشست. صدای ضبط که خاموشی نداشت. بلندتر هم شده‌بود و از جهنم و مار غاشیه می‌گفت. نسرین ته دلش خوشحال بود. شاید واقعاً امام رضا پیشاپیش مرادش را داده‌بود. قالیچهٔ ترکمنی را رویش انداخت و دراز کشید. نور چراغهای زنبوری از پشت پلکهایش نفوذ می‌کرد. صدای ضبط‌صوت حالا دیگر می‌ترساندش.

□

نسرین یک بار هم با عزیزجان به‌قم رفته‌بود. سر سالِ آقابزرگ پدر شوهرش بود، انور که نمی‌آمد، پس نسرین بایستی جورش را بکشد. اشکال نسرین در این بود که نمی‌توانست چادر سیاه را بر سرش نگاه‌دارد و چادر لیزمی‌خورد و می‌افتاد و همه حتی حمایل هرهر می‌خندیدند. در قبرستان، بچه‌های خانواده، روی قبرها می‌دویدند. پسرهای خانم وزیر، جاری نسرین هم بودند. خانم وزیر، هر سال یک پسر می‌زایید. می‌گفتند آقای وزیر هر شب آبجو می‌خورده‌است تا زنش پسر بزاید، اما آبجو که سرد است. عزیزجان می‌گفت: بیشتر وقتها روی گردن و لب بچه‌ام جای ماتیک

پیداست. آقای وزیر چندین و چند سال پیش دو سه ماهی وزیر شده‌بود و بعد از سقوط کابینه، دست و دلش به‌کاری کمتر از وزارت نمی‌رفت. پس خانه‌نشین شد، اما اسم آقای وزیر رویش ماند. آن روز توی قبرستان، رابعه، دختر کله‌گندهٔ حمایل، بس که روی قبرها دو وادو کرد زمین خورد و پیشانیش زخم شد. حمایل بچه را بغل کرد، ناز و نوازش کرد و آوردش کنار مقبرهٔ خانوادگی و با دستمال یزدی، پیشانی بچه را بست. بعد نه گذاشت و نه برداشت و بلند گفت: حضرت معصومه بزندم، اگر دروغ بگویم. بچه را چشم زدند، آدمهای بی‌بچه، بچه‌های ما را چشم می‌زنند. نسرین به‌تنها بچه‌ای که نگاه نکرده‌بود، همین رابعه بود. بغض گلویش را گرفت اما هیچ نگفت. عزیزجان تشر زد: حمایل، حرف دهنت را بفهم. عروس من، چشمش شور نیست. تازه نسرین برای همین رابعه، کالسکهٔ بچه خریده‌بود. آن روز سرد زمستانی، تمام مغازه‌های خیابان شاه و پهلوی را زیر پا گذاشته‌بود. آدم بی‌بچه، چقدر دنبال کالسکهٔ بچه گشت و بعد کالسکهٔ بسته‌بندی شده را تا تاکسی خالی گیر بیاورد که نیاوران رفتنی باشد، از چهارراه امیراکرم تا خیابان بهار پیش راند. هنوز ماشین نداشتند و نسرین قول داده‌بود، و انور هم که کاری به‌کار احدی از افراد خانواده نداشت و تمام وظایف خانوادگی را بر گردن نسرین انبار کرده‌بود.

فردای روز سر سال عزیزجان با نسرین سوار درشکه شدند تا بروند سراغ امامزادهٔ بی‌سر و نسرین بعد که جریان را برای شوهرش تعریف کرده‌بود گفته‌بود امامزادهٔ بی‌سر و بی‌تن، و شوهرش پرسیده‌بود: این دیگر چه جور مراددهنده‌ای است؟ عزیزجان توی حرم آنقدر گریه کرد و دعا خواند که حوصلهٔ نسرین سررفت. جوری عز و التماس می‌کرد که انگار بی‌بچگی بزرگترین بدبختیهای دنیاست و همین الآن است که امامزاده از ضریح بدرمی‌آید و نسرین را باردار می‌کند. اما نسرین که خودش را بدبخت

نمی‌دانست. مگر همهٔ مردم باید همه چیز داشته‌باشند؟ بعد از زیارت امامزاده و نذر و نیازهای فراوان که عزیزجان روی دستش گذاشت، از قبیل عقیقه‌کردن گوسفند و پختن شله‌زرد و دانهٔ ارزن به‌کبوترهای امامزاده صالح در تجریش دادن، از کوچه پس‌کوچه‌های قم گذشتند و به‌خانهٔ آقاسیدی رفتند که عزیزجان می‌گفت شهرتش تا تهران هم رسیده. سید یک شبکلاه سیاه سرش بود و شال سبزی به‌کمر بسته‌بود و چشمهای براقی داشت. جلوشان پاشد و بعد پشت میزش که شبیه میز زیر چرخ خیاطی بود، روی زمین نشست. روی میز مقداری شیشه و کاغذ و قلم و دوات چیده‌بود و در یک استکان کمرباریک آب زردی بود که نسرین بعد فهمید آب زعفران است. به‌دستور عزیزجان نسرین پیراهنش را بالا زد و ایستاد و سید روی شکمش با آب زعفران و قلم نئی دعا نوشت، و نسرین غلغلکش می‌شد و دلش می‌خواست بخندد. بعد نسرین را نشانید پشت میز و واداشتش فی‌المجلس سورهٔ یوسف را از قرآن مجید یواش بخواند. آنقدر مطمئن بود که آبستنش خواهدکرد که قیافهٔ بچه و جنسیت او را هم مشخص می‌کرد. بعد یک نخ پرک سفید و قرمز از یک گلولهٔ نخ برید و چشمهایش را بهم‌گذاشت و زیر لب ورد خواند و خواند و خواند و نخ را به‌شکم نسرین بست و گفت: این نخ تا آخر حمل بایستی به‌شکمش بماند، اما تهران که رفتند انور طاقت نیاورد و آن نخ را لانهٔ میکرب دانست و نسرین با قیچی بریدش. گرماش کور بود.

سه چهار ماه گذشت و خبری نشد. تازه انور ماشین خریده‌بود. اولین کاری که ماشین جدید انجام‌داد بردن نسرین و عزیزجان به‌شاه عبدالعظیم بود. با اخلاص زیارتنامه خواندند و داخل شدند. در گوشهٔ حرم، چشم نسرین به‌یک بچهٔ قنداقی افتاد. بچه خواب بود. لابد مادرش سرگرم زیارت و اشکباری و نذر و نیاز شده، بچه را از یاد برده، یا شاید سر راه

گذاشته‌بودش. یک‌آن به‌فکر نسرین افتاد که بچه را بدزدد. قلبش طوری می‌زد که انگار بچه را دزدیده. زیر چادر سیاه پنهانش کند و آرام آرام رو به‌ماشین برود. و شتر مُرد و حاجی خلاص. تمام راه تا به‌خانه برگردد فکرش هزار جا رفت. خیال می‌کرد واقعاً بچه را دزدیده... و حالا پاسبان آمده در خانه‌شان، پرس و جو می‌کند، انور به‌تته‌پته افتاده، راننده قسم حضرت عباس می‌خورد. باغبان بیجامای کهنهٔ انور را بر تن دارد و با قیچی باغبانی پیچهای امین‌الدوله دو طرف در بزرگ باغ را می‌پیراید و نق می‌زند و می‌گوید مشهدی علو که چیزی ندیده، به‌ارواح آقابزرگ قسم... و خودش بچه را در بغل گرفته و دست گذاشته روی دهانش، نکند صدایش را سر بدهد و هر چه رشته پنبه بشود.

نخیر، کار بالا گرفت. عالم و آدم از آنها بچه می‌خواستند و نسرین کم کم باورش شده‌بود که بی‌بچگی بدبختی بزرگی است. انور بردش پاریس که کعبهٔ آمال خودش بود. پیش از سفر نسرین می‌اندیشید، یک تشکچهٔ پنبه‌ای روی شکمش ببندد و تظاهر به‌آبستنی کند. این خبر مثل بمب در خانواده صدا می‌کرد. بعد چو بیندازد که برای وضع‌حمل می‌خواهد برود فرنگ و آنجا بچه‌ای از پرورشگاه بگیرد و بیاورد. در پاریس به‌معروفترین دکتر زنان مراجعه کردند و دکتر گفت که هیچ کدام هیچ عیب اساسی ندارند و شاید روزی روزگاری بچه‌دار بشوند و نسرین پرسید آیا لاغری مفرط دکتر و وسواسش مانع کار نیست و دکتر گفت چه ربطی دارد و نسرین دست از رو برداشت و پرسید آیا الکل اسپرم را نمی‌کشد و دکتر گفت اگر این طور خیال می‌کند پیش از عمل خودش را با محلول جوش شیرین و آب ولرم شست و شو بدهد و نسرین این کار را تا مدتها می‌کرد.

شوهرش علاوه بر مهربانی، مترجم خوبی هم بود و نسرین را همه جا برد. او را برد به‌اتاقی که خودش در دوران دانشجویی در آن می‌زیست و

برای زن دربان و خانم صاحبخانه که همسر یک الجزایری سیاه‌سوخته بود پسته و قوطی خاتم برد و خانم صاحبخانه بردشان به‌اتاق پذیرایی خودش و برایشان قهوه درست کرد و مدتها با انور فرانسه بلغور کردند و انور غش‌غش می‌خندید و برای نسرین ترجمه کرد که می‌گوید زنت زیبایی تمام مشرق‌زمین را به‌خودش اختصاص داده... انور سراغ استادها و همکلاسیهایش هم رفت و نسرین را به‌دانشکده‌ای که در آن درس خوانده بود برد. کناره سن قدم زدند و انور از دکه‌های کتابفروشیهای کناره یک عالمه کتاب خرید. انور چنان سوراخ سنبه‌های پاریس را می‌شناخت که انگار مدتها شهردار پاریس بوده.

در بازگشت از فرانسه به‌فکرشان رسید، بچه‌ای به‌فرزندی قبول کنند. به‌همهٔ دوستان و آشنایان سپردند. نسرین به‌شیرخوارگاه شهرداری هم سر زد اما نتوانست از میان آن همه بچه یکی را انتخاب کند و دلش برای همه‌شان ضعف می‌رفت. اما جست و جوها نتیجه داد، یک روز خانم سرآمدی تلفن کرد و مژده داد. نسرین بشتاب سراغ خانم سرآمدی به چهارراه حسن‌آباد رفت. خانم سرآمدی یک خال روی چشم چپش داشت، گفت مرغ سرخ می‌کرده، روغن داغ به‌چشمش پریده، نسرین عجله داشت بچه را ببیند. بچه‌ای بود درشت و سالم، عین بچه‌ای که عکسش در داروخانهٔ نیاوران روی پیشخوان بود و دستهای چاقش را گذاشته‌بود روی یک قوطی شیرخشک. بچه چهل روزش می‌شد. نسرین انگشتش را به‌دست بچه داد و بچه انگشت نسرین را محکم گرفت و به‌روی نسرین خندید. نسرین بغلش کرد. پسر بود. از پدر و مادر بچه پرس و جو کرد. نکند هر شب و هر روز در خانه‌اش را بزنند و کلاشی کنند. نکند پشیمان بشوند ـ آخر کسی چنین بچه‌ای را رها نمی‌کند. نه بابا، از این حرفها نبود. سند می‌دادند. یک دختر زیبا از یک خانوادهٔ اشرافی، دسته گلی به‌آب داده، با یکی از

والاحضرتها روی هم ریخته و والاحضرت این تخم را کاشته، به‌امید ازدواج بچه را نگه‌داشته و خبری نشده. حالا بچه بدنیاآمده، سند می‌دادند که اسم بچه را هرگز نیاورند. مادر منتظر است کار بچه فیصله بیابد تا چمدانش را ببندد و یکسره برود امریکا. می‌خواهد «تزئین خانه» بخواند و حالا کو تا برگردد؟ تا زبان بخواند، تا نقاشی یاد بگیرد... شاید هم اصلاً برنگردد، با آن زیبایی و پول یامفت، شاید یک چشم زاغ ینگه دنیایی را به‌تور زد. کسی چه می‌داند؟ نه، خیالش راحت باشد. وقتی اسناد آماده شد و همهٔ کارها درست شد تازه انور دبه درآورد. گفت که نمی‌خواهد بچهٔ حرامزاده والاحضرت را سر سفره‌اش ببیند. شما را به‌خدا می‌بینید؟ عزیزجان هم از اول دل‌خوشی از بچهٔ سرراهی نداشت. می‌گفت: اگر دختر باشد که به‌انور حرام است و اگر پسر باشد به‌خود نسرین.

□

آخرین تیر ترکش دست به‌دامان امام رضا شدن بود. دم غروب اتوبوس با آن همه بار و مسافر از همه رنگ، و سلام و صلواة به‌مشهد رسید. نسرین در مهمانخانهٔ باختر اتاق گرفت و از دفتردار مهمانخانه خواست که چادر سیاهی برایش کرایه بکند. دفتردار در قفسه‌ای را گشود و چادر ناشده‌ای به‌دست نسرین داد و گفت کرایه نمی‌خواهد، ثواب دارد.

سحر تاریک و روشن بود که از رختخواب درآمد. زیر شیر روشویی وضو گرفت با این نیت که در حرم نماز بخواند. تاکسی گرفت و جلو مسجد گوهرشاد پیاده شد و کفشهایش را به‌اولین کفشداری سپرد و پا به‌حرم گذاشت. آنجا تمام گنجهای این جهانی از نور و آینه و چلچراغ و طلا و نقره و جواهر و مرمر و کاشی و شعر و خط کوفی در یک جا جمع شده‌بود، اما مگر می‌شد به‌مزار شریفی که به‌هیچ کدامشان اعتنایی نداشت نزدیک شد؟ خدام با لباده‌های بلند سیاه هر کدام گلاب‌پاشی در دست داشتند و گلاب

می‌افشاندند. مرد و زن چنان به‌ضریح چسبیده‌بودند که امکان نداشت، دست نسرین به‌معجر برسد و چنان می‌گریستند و لابه و التماس می‌کردند که دانست دردهایی دارند از آرزوی او بسی عظیم‌تر... یک آن به‌فکرش رسید که امام با واسطهٔ زن کولی مراد او را داده... کناری ایستاد و گفت: ای امام، اگر می‌توانی درد اینها را دوا کن. تو شاید مراد مرا داده‌باشی، اگر هم نداده‌باشی من از مراد خودم گذشتم.

یک مرد پسربچه‌ای را قلمدوش کرده‌بود و تلاش می‌کرد دست کم پیشانی بچه، معجر را لمس بکند. طواف‌کنندگان کمی پس و پیش شدند اما حالا بچه گریه می‌کرد و روی دوش پدر در تقلا بود. مرد دیگری دست بچه را گرفت و به‌معجر رسانید. نسرین دور مردم طواف می‌کرد و با آنها هم‌صدا شد و به‌هارون لعنت فرستاد و حالا احساس می‌کرد جزئی از مردم است. قلبش با قلب مردم می‌تپید و مثل آنها به‌یک اعتقاد و به‌یک کانون وابسته بود و مثل آنها مراد داشت و در این تجربه با همهٔ آنها شریک بود.

دوری زد تا به‌معجر فولاد رسید. آنجا بیماران را دید که طنابی به‌گردن بسته‌اند و یک سر طناب به‌اضلاع لوزیهای معجر گره خورده، خودشان امیدوار و ناامید روی زمین افتاده‌اند. از کی می‌توان این طور خواست؟ به‌کی می‌توان این طور سلام گفت و التماس کرد؟ زنی به‌کنارش آمد و گفت: خواهر موهایت پیداست، بلد نیستی رویت را محکم بگیری؟ خوشبختانه چادرش بلند بود و زن نمی‌توانست جوراب نازک کریستین‌دیور او را ببیند. جورابش به‌نازکی پوسته پیاز بود. خواست به‌زن بگوید به‌تو چه؟ اما نگفت، زیر چنان سقفی نمی‌شد کینه ورزید و خشونت کرد. موهایش را عقب زد و چادرش را محکم گرفت. خانمی چاق و کوتاه‌قد از جلو می‌آمد و دو مرد، جوانی را یکی از زیر بغلها و دیگری از دوپا گرفته‌بودند، راه می‌جستند و به‌دنبال زن چاق رو به‌معجر فولاد می‌آمدند. جوان چشمهای

آبی و رنگ زرد و ریش سیاه داشت و طنابی به‌گردن انداخته‌بود. جوان را زمین گذاشتند، گفت: مادر کتم را درآور، می‌ترسم وقتی امام شفایم داد، مردم کتم را برای تبرک تکه‌تکه کنند. مادر دو طرف چادرش را به‌دندان گرفت و کت جوان را درآورد و بعد طناب گردنش را به‌یک ضلع لوزی معجر گره زد. نسرین از ته دل و بلند گفت: خدایا به‌این همه اسیر رحم کن. مادر نفس نفس می‌زد و کت مرد جوان دستش بود. گفت خدا مراد شما را هم بدهد. نسرین گفت: من مراد نخواستم، زن نگاهش کرد. نسرین پرسید: پسرتان چه کسالتی دارد؟ مادر گفت: بچه‌ام مثل شمع جلو چشمم چکه‌چکه آب شده.

میت آورده‌بودند که طواف بدهند و نماز بگذارند و دیگر در حرم جایی که بتوان یک سوزن به‌زمین انداخت نبود. نسرین بیرون آمد و دنبال کفشش به‌کفشداری اول سر زد و ناگهان بصرافت افتاد که رسید نگرفته. کفشش را آنجا نجست. به‌چند کفشداری دیگر هم سر زد، کفشش را پیدا نکرد. یادش آمد که جلو مسجد گوهرشاد از تاکسی پیاده شده، پس ناگزیر بایستی کفش را به‌کفشداری دم مسجد سپرده‌باشد. زنی با بچه‌ای در بغل بشتاب می‌آمد، به‌زن گفت: خانم، خواهش می‌کنم... زن ایستاد و سر تا پای او را دید زد. نسرین پرسید مسجد گوهرشاد از کدام طرف می‌روند. زن هیچ نگفت و راه افتاد. نسرین خسته و غمگین بود، با پای برهنه، راه افتاد، در صحن، کفترهای چاق و چلهٔ حریم حرم را دید و تصمیم گرفت بار دیگر برایشان ارزن بیاورد و دانه ورچیدن و پروازهای پر از نازشان را تماشا بکند. جلو صحن مدتی در انتظار تاکسی ایستاد، مردی عبابدوش با دو تا زن و یک بچه با تاکسی از راه رسیدند، به‌تاکسی اشاره کرد. مرد از تاکسی پیاده شد و زنها و بچه‌ها هم پیاده شدند، مرد رو به‌زنها کرد و گفت: این طور زیارت همچون امامی می‌آیند، با پای برهنه.



نسرین در دفترچهٔ یادداشتش نوشته‌بود. اول مرداد ۱۳۵۰ دوای زن قرشمال را بکاربردم. اما آبستنی نسرین ورای هر گونه بارداری بود که به‌عمرش شنیده‌بود. بچه در شکمش از همان ماه اول می‌لولید، اما نه ویار داشت، و نه صبحها دلش بهم‌می‌خورد و نه در عادت ماهانه‌اش تغییر چندانی روی‌داده‌بود. با این حال شکمش کمی پیش آمده‌بود و گاه احساس می‌کرد بچه، گرد و قلمبه سر دلش نشسته، گاه احساس می‌کرد که سر بچه دم پهلو و پاهایش زیر دلش است و به‌شوهرش می‌گفت: دست بگذار. از لولیدنش داغ می‌شد و قلبش می‌زد. نسرین چاق شده‌بود و خوشحال بود و وقتی در برابر آینه آرایش می‌کرد، از تماشای خودش لذت می‌برد.

از چهارراه حسن‌آباد کرک نرم سفید و آبی خرید و برای بچه کت و کلاه و جوراب و شلوار بافت و کلاه را با یک منگولهٔ آبی زینت داد. ملافه‌های بچه را با چرخ هسکوارنا که شوهرش برایش هدیه خریده‌بود گلدوزی کرد و دورش را زیکزاک رنگی زد و توردوزی کرد. پتو را که با قلاب بافته‌بود آستر ساتن آبی گرفت. تشکچه‌ای برای سبد بچه دوخت و سر تا سر سبد را از داخل ساتن آبی گرفت. یک کالسکهٔ ساخت چکسلواکی گیر آورد و خرید که سایبانی از طلق آبی سیر داشت، نکند آفتاب چشم بچه را بزند. بیشتر از صد تا کهنهٔ بچه و قنداق از پوپلین سفید دوخت. کفش پاشنه کوتاه خرید، چند تا پیراهن آبستی با پلیسه و بی‌پلیسه سفارش داد. از آرتیگ کرمی خرید که شکمش را شبها چرب بکند مباد شکمش بدریخت بشود و بعد از زایمان چین و چروک بردارد. آرتیگ می‌گفت: من هم شکم اولم مرتب رگل می‌شدم. قابله می‌گفت: بچه‌ای که خون قبول نکند، کاهنا[1] می‌شود. شنا و ماساژ را بوسید و کنار گذاشت. بس که سرش شلوغ تهیهٔ

---

۱. کشش.

مقدمات بود، رفتن پیش دکتر زنان را هر روز عقب می‌انداخت. عزیزجان اطمینان می‌داد که زن جوان سالمی است و سخت نخواهدزایید و بعلاوه شکم اول، شکم زن چندان بزرگ نمی‌شود. و: مگر ما چند تا شکم زاییدیم، رنگ دکتر دیدیم؟ موقع زایمان زیورخانم می‌آمد و بچه را می‌گرفت. همین و والسلام.

عاقبت به‌اصرار شوهرش ماه چهارم خود را به‌دکتر نشان‌داد، دکتر دوست انور و تحصیلکردهٔ فرانسه بود. در کلینیک معروفی کار می‌کرد و همان جا پذیرفتشان. یک گوشی روی شکم لخت نسرین گذاشت و مدتی گوش داد و پس از معاینات و پرس و جوهای بسیار دستور عکسبرداری داد. دکتر متفکر می‌نمود و نسرین ترس برش داشت که نکند یک بچهٔ بی‌سر بزاید... ترسید که نکند بچه‌اش دو تا سر داشته‌باشد. نکند دو تا بچه از پشت بهم‌چسبیده بزاید... یا شاید غده‌ای در شکمش ولو باشد. دلش شوری می‌زد که نگو و بغض کرد. خواست به‌دکتر بگوید شنیده‌ام عکسبرداری برای بچه ضرر دارد، اما چیزی نگفت. بعد دکتر و شوهرش مدتی به‌فرانسه حرف زدند و رنگ شوهرش تیره‌تر از پیش شد.

در همان کلینیک عکس برداشتند و عکاس گفت که نتیجه را می‌فرستد پیش دکتر. فردایش به‌سراغ دکتر رفتند و دکتر به‌جای اینکه به‌نسرین حرف بزند با انور مدتها و مدتها به‌فرانسه گفت و گو کرد. انور دستمالی از جیبش درآورد و عرق پیشانیش را سترد. معلوم بود دکتر پیشنهادی دارد که مطابق میل انور نیست. بعد انگار شوهرش دکتر را متقاعد کرد و حالا تلفن زنگ زد. دکتر گوشی را برداشت و بخشونت داد زد: گفتم که فعلاً مزاحم من نشو. ترس عظیمی بود. از آن ترسها که می‌تواند آدم را فلج کند، که آدم را دچار سکته بکند. اخیراً و به‌توصیهٔ شوهرش چند کتاب آبستنی و زایمان خواندهبود. ترس آدم نیمه‌دانا فراگرفتش. به‌فکر

آبستنی خیالی افتاد. تمام علائمش در او بود، بعلاوه شکمش هم چندان پیش نیامده‌بود. به‌فکر آبستنی خارج از رحم افتاد، ترس سرطان، ترس غده‌ای که کوچک و بزرگ می‌شود وگاه به‌اندازهٔ یک هندوانه... خوشبختانه دکتر لبخندی به‌او زد و گفت: جای هیچ نگرانی نیست، سر نه ما تشریف بیاورید، بسلامتی فارغ می‌شوید.

نسرین نفس راحتی کشید و گفت: آقای دکتر میل دارم زایمان بی‌درد بکنم...

دکتر به‌فکر فرورفت و لبش را گزید و گفت: مانعی ندارد. از روی میز دفترچه‌ای برداشت و گفت: این تمرینها را بکنید، قول می‌دهم خیلی آسان و بدون درد وضع حمل بکنید.

تغییر رفتار شوهرش از آن بعدازظهر به‌بعد حیرت‌آور بود. فردای آن روز انور نه ورزش صبحگاهی کرد و نه دور باغ دوید و نه کالری حساب کرد. بعکس به‌نسرین گفت برایش باقلاپلو بپزد و گوشت برهٔ نازک لایش بگذارد و نسرین گل از گلش شکفت. کم‌کم آبی تو پوست انور دوید آنچنان که دیگر سیبکش پیدا نبود. عوض همه کار، انور به‌نجاری علاقمند شد. تمام ابزار نجاری را فراهم‌آورد. اول یک قوطی چهارگوش دسته‌دار ساخت و ابزار را در آن جاداد، بعد یک جعبه از چوب کاج ساخت. شاهکارش قفسی بود غیر از کف آن که از چوب ساخته‌بود، همهٔ اضلاعش را با تور سیمی سبز پوشانده‌بود.

مهربانیش به‌نسرین تازگی نداشت، اما کم‌کم از خودش درآمد. مهمانی می‌داد و مهمانی می‌رفت، بی اینکه قابلمهٔ غذایش را با خودش ببرد. با نسرین خارج از باغ بدون عینک تیره و عصا پیاده‌روی می‌کرد. روز تولد نسرین یادش بود. حتی سالروز عروسیشان نسرین را به‌هتل هیلتون برد.

روز اول اردیبهشت نه ماه نسرین تمام می‌شد. صبح زود چمدانش را بست. دو تا پیراهن خواب، یکی گل‌بهی و دیگر سفید که پیش‌سینهٔ یکی را با ابریشم رنگی، خانه‌زنبوری دوخته‌بود و دومی را با چرخ خیاطی گل و بوته انداخته‌بود، در چمدان گذاشت. دو دست لباس کامل بچه، یکی سفید و دیگری آبی با پتو و کهنهٔ بچه گوشهٔ چمدان گذاشت. از شوهرش خواسته بود دو تا اسم قدیمی از شاهنامه یا هر کتاب دیگری که می‌داند پیدا بکند اما شوهرش مدتها بود از صرافت لغت‌سازی و نامگذاری افتادەبود. یک کتاب نامگذاری خرید و دست نسرین داد و نسرین برای دختر زیر اسمهای رکسانا و ماندانا و مروارید و ندا را خط کشید و برای پسر، اول میان سورنا و بکتاش و پوریا مردد بود و بعد امید را خودش بی اینکه در کتاب نوشته شده‌باشد انتخاب کرد.

قفسهای مرغ مینا و قناریهایش را برد، دست ملک‌جون سپرد و بعد برگشت و سگ پکنیش را هم برد. اما مدتها بود که آن اشتیاق سابق را نسبت به‌پرنده‌ها و سگش نداشت. خوب وقتش محدود بود، باید پرده‌های اتاق بچه را می‌دوخت و گنجهٔ لباسش را مرتب می‌کرد و روی گنجه عکس‌برگردان می‌انداخت. خودش عصرها پیاده‌روی می‌کرد و تمرینهای زایمان بی‌درد بیش از همه وقتش را می‌گرفت: روی زمین بخواب و خودت را رها کن، خیال کن تمام اجزاء بدنت از تو جدا شده، شل بشو. حالا نفس عمیق بکش و تمام فکرت را تمرکز بده روی نفس کشیدنت... و از این قبیل. خودش را وزن می‌کرد. ماه نهم پنج کیلو به‌وزنش اضافه شده‌بود. هر چند دکتر ماهی یک بار پذیرفته‌بودش و همه جور اطمینان به‌او داده‌بود، با این حال ته دلش خیال می‌کرد، در شکمش به‌جای بچه یک راز نهفته.

ملک‌جون از زیر قرآن ردش کرد. مشهدی‌علی یک دسته گل مریم داد دستش. با شوهرش سوار ماشین شدند. انور شاهکارش یعنی قفسی را

که با تخته و تور سیمی سبز درست کرده‌بود با خود آورده‌بود. نسرین با دیدن قفس دلش فروریخت. اما هیچ نگفت. در کلینیک با آسانسور به‌طبقهٔ ششم رفتند. انور در یک دستش چمدان و در دست دیگرش قفس بود. طبقهٔ ششم خلوت خلوت بود، فقط یک پرستار فرنگی پشت میز اطلاعات نشسته‌بود. انور در اتاق را باز کرد و نسرین وارد شد. چند تا دسته‌گل گلایول سرخ و سفید در گوشه و کنار اتاق قرارداشت و روی میز کنار تخت خواب یک سبد ارکیده زیر چراغ خواب بود. نسرین دنبال گلدانی می‌گشت که مریمهای مشهدی‌علی را در آن جا بدهد. روز پیشش سلمانی رفته‌بود. پیراهن خواب گل‌بهی را پوشید. آینه و ماتیکی از کیف دستیش درآورد و ماتیک مالید و روی تخت دراز کشید. شوهرش کنار تخت نشست و گره کراواتش را شل کرد و کتش را درآورد، با وجودی که هوا سرد بود.

انور دست نسرین را در دست گرفت و گفت: آمپولی می‌زنند و بچه متولد می‌شود. نسرین گفت: نکند بچه در دلم مرده‌باشد. شوهرش گفت: به‌هیچ وجه، خودت که می‌گویی مرتب می‌لولد.

ــ آخر من که هیچ دردی حس نمی‌کنم.

ــ خوب، زایمان بی‌درد همین طوری است دیگر.

دکتر با لباس سفید آمد. همان پرستار فرنگی پشت میز، با یک سینی در دست، دنبال او بود. پرستار سینی را کنار سبد ارکیده گذاشت و آمپولی به‌او زد. و دکتر به‌پرستار رو کرد و به‌انگلیسی گفت که دیگر کاری به‌او ندارد و پرستار رفت. دکتر یک ابزار روی بینی نسرین گذاشت و گفت: نفس بکشید و بشمارید. از جیبش آمپولی درآورد و به‌او زد و بعد پیراهن خوابش را آورد تا زیر سینه‌هایش و دو پایش را بلند کرد و دور از هم قرارداد و روی شکمش فشار می‌آورد، آنچنان فشار می‌آورد... نسرین احساس می‌کرد چیزی مثل پولک در تنش فرومی‌رود و جنبده‌ای انگار

به‌جلو می‌خزد و مثل آب جاری می‌شود و دیگر هیچ نفهمید.

چشم که باز کرد عصر بود. انور کنار تختش نشسته‌بود و دستش را در دست داشت.

نسرین پرسید: تمام شد؟

ـ آره جانم.

ـ چی هست؟

انور آب دهانش را فروداد و گفت: یک پسر

نسرین روی تخت نشست، دست در گردن شوهرش انداخت و گفت: خدا را شکر، پس امید ما بدنیا آمد، حالا چقدر نذر کردمام که باید اداکنم... به‌مامانم تلگراف بزن، بنویس مسافر ما، امید ما وارد شد... نه بنویس...

انور ساکت بود. نسرین دلش فروریخت. گفت: عزیزم، دستور بده بچه را بیاورند ببینم. دیگر صبر ندارم. چند کیلو وزن داشت؟ من صدای گریه‌اش را نشنیدم.

شوهرش گفت: حالا استراحت کرده، تو هم امشب استراحت کن، فردا صبح...

ـ نه، بگذار فقط یک نظر ببینمش... خواهش می‌کنم، جان من...

ـ امکان ندارد جانم.

و نسرین دست به‌زنگ برد. انور بشتاب دست او را گرفت و گفت: بگذار برایت توضیح بدهم.

ـ نمی‌خواهی بگویی که بچه مرده؟ می‌خواهی؟

ـ متأسفم عزیزم، اما بچه مرده بدنیاآمد.

نسرین زد زیر گریه و از میان اشک گفت: آخر چرا، او که تا دیشب می‌لولید؟

ـ خوب، تقدیر این طور بود دیگر.

ـ تو که به‌تقدیر اعتقاد نداشتی.

ـ حالا دارم.

ـ اصلاً نه آبستنی من به‌آدم برده‌بود، نه زایمانم... اصلاً شاید بچه نبوده، غده‌ای چیزی بوده، یا جانوری بوده. تو می‌دانستی، برای همین قفس با خودت آورده‌بودی.

ـ عجب کج‌خیال هستی زن، من قفس آوردم که از اینجا ببرم...

نسرین پرسید: خوب چکارش کردید؟ دست کم بگذار مرده‌اش را ببینم، نه ماه... و بتلخی گریست و موهایش را کند.

ـ نمی‌دانم.

نسرین داد زد: نمی‌دانی بچه‌ات را کجا چال کرده‌اند؟ خوب است والله. و آرام شد. گفت: دست کم نعشش را از آنها بگیر، تو یک پاکت نایلون بگذار، بگذار تو یخچال، فردا تو باغ ژاپنی‌مان کنار برکه، دفن کن. یا صبر کن تا خودم بیایم.

ـ عزیزم، هیچ کدام ممکن نیست، بچه را تا حالا دفن کرده‌اند، نمی‌شود نبش قبر کرد.

ـ شاید انداخته باشندش تو سطل خاکروبه.

انور تأمّل کرد تا نسرین هر چه توان داشت به‌صورت اشک هدر داد. آرام که شد گفت: حالا پاشو مثل یک دختر خوب لباس بپوش برویم خانه.

ـ خانه، به‌این زودی؟ بگذار یک هفته بمانم. آخر ناسلامتی زائو هستم...

ـ تو زن سالمی هستی ـ و نوازشش کرد: پوست زیتونی، چشمهای سورمه کشیده، گونه‌های برجسته، لب و دهان ترکان‌خطا، خودت نمی‌دانی چه لعبتی هستی عزیز دلم؟ حیرت‌آور این بود که انور دست گذاشت روی چشمهایش و گریست. آدم که برای زیبایی کسی گریه نمی‌کند. نسرین

دست کشید روی موهای شوهرش. سرش را گذاشت روی سینه‌اش، بعد سر بلند کرد و نرمهٔ گوشش را بوسید، گفت: گریه نکن، فکری به‌حال من بکن، چکار کنم؟

انور در آغوش گرفتش و بوسیدش، گفت: هزار کار می‌توانی بکنی، می‌توانی درس بخوانی، کنکور سرتاسری بده، درس بخوان.

نسرین ساکت شد و به‌فکر فرورفت، گفت: شاید باز حامله شدم. کسی چه می‌داند؟

ـ شاید.

انور گفت: برای خودم یک مار خریدم.

نسرین پرسید: مار؟ من می‌ترسم. آخر چرا از میان همهٔ حیوانات مار؟

ـ می‌خواهم روی مار مطالعه کنم. الآن تو آن قفسی است که خودم ساخته‌ام. نمی‌دانی چه مار قشنگی است. یک مار بینی گرازی است، یک بینی سربالا دارد و کلاهک محکمی روی بینیش است. پولکهایش زرد و قهوه‌ای است. الآن که می‌رویم خانه می‌بینیش.

ـ سمی است؟

ـ نه جانم، سمی کجا بود؟ کم‌کم به‌همهٔ اهل خانه انس می‌گیرد و نمی‌دانی چه دوست خوبی می‌شود، منتها نباید سر به‌سرش گذاشت.

نسرین گفت: من از مار دلم بهم‌می‌خورد، با وجودی که خط و خال قشنگی دارد لزج و لیز است.

انور گفت: بر خلاف، من پشت گردنش را گرفتم و... حرفش را تمام نکرد.

نسرین گفت: خیلی از مار بدم می‌آید.

ـ می‌دانی که مار علامت شفاست. در پزشکی مگر مار نیست که دور

عصای خدای شفادهنده پیچیده؟

ـ چه حرفها می‌زنی، مار باید قاعدتاً علامت دواهای سمی باشد.

ـ نه عزیزم، مار علامت پزشکی، مار درختی بی‌زهر است.

ـ من که اینها را نمی‌دانم.

اما انور خیلی سرش می‌شد. انگار می‌خواست متقاعدش بکند که وجود مار در خانهٔ آنها لازم است. گفت: تو کتاب اساطیر هند خواندم که مار علامت زمین است، علامت باروری، علامت تعالی، میانجی زمین و آسمان است.

نسرین گفت: شبیه مردی مرد است.

ـ بدت می‌آید؟

نسرین خندید. انور ادامه داد: در هند پرستشش می‌کنند، مجسمه‌اش را در محراب می‌گذارند.

ـ چه دروغها؟

ـ باور کن راست می‌گویم، اسمش لینگاست، نشان توالد است.

نسرین آهی کشید و گفت: وقتی بچه بودم، مادرم قصه‌ای برایم می‌گفت، می‌گفت زنی موهایش می‌ریخته، بهش می‌گویند روغن مار به‌موهایش بمالد. مرتب از این روغن به‌موهایش می‌مالیده، موها رشد می‌کنند و شبیه دو تا مار سیاه می‌شوند و دور گردنش می‌پیچند و خفه‌اش می‌کنند.

ـ مار و مرد، هر دوشان تخم و ترکه‌های مرگند.

ـ مادرم می‌گفت: زن و مار را شیطان آفریده.

ـ این را که راست می‌گفته، خیلی شبیهند.

نسرین دهن‌کجی کرد.

به‌خانه که رفتند انور اول به‌سراغ مار بردش و چراغ ایوان را روشن

کرد. مار واقعاً چنبره زده‌بود. نسرین را که دید سرش را بلند کرد و زبانک انداخت. زبانش نازک و نوک آن دوشاخه بود. به‌نسرین خیره نگاه کرد. پلکش شفاف و ثابت بود. انور کشو قفس را بالا زد و دست برد توی قفس و پشت گردن مار را گرفت و بیرون آوردش. مار پیچ و تاب خورد. دمش چقدر باریک بود. نسرین عقب رفت. انور یک تخم‌مرغ از جیبش درآورد و خم شد و کف قفس گذاشت و مار را به‌جای خود برگردانید و کشو قفس را پایین کشید. مار دهانش را بیش از اندازه باز کرد و تخم‌مرغ را بلعید و پوستش مثل لاستیک کش آمد و پولکهای بدنش روی هم غلتید. در زیباییش شکی نبود.

نسرین گفت: لقمهٔ گنده‌تر از دهنش.

انور گفت: آرواره‌هایش ارتباط کمی با هم دارند، می‌تواند دهانش را زیاد باز کند.

نسرین پرسید: غذایش را نمی‌جود.

ـ نه قورت می‌دهد.

ـ اما دندان که دارد.

ـ دندان که بله، با دندان طعمه را می‌گیرد، در دهانش پس و پیش می‌کند، میزان که شد می‌بلعد.

ـ تو ایوان سردش نیست، باران می‌آید.

ـ نه جانم خونسرد است، فکری کرد و ادامه داد.

ـ می‌آویزمش به‌چنگک آزاد طاق هلالی.

نسرین زد به‌گریه و گفت: این چنگک را برای بچه‌ام گذاشته‌بودم. می‌خواستم بزرگ که شد برایش تاب ببندم.

راه افتاد. از راهرو گذشت و در اتاق بچه را باز کرد و کلید چراغ را زد. اتاق خالی بود. نه گهواره، نه سبد، نه کالسکه، نه قفسه، حتی پرده‌ها را

برداشته‌بودند. روی زمین نشست و سرش را به‌دیوار تکیه داد.

بعد از شام، عزیزجان و خانم و آقای وزیر آمدند. بچه‌هایشان را نیاورده‌بودند. خانم وزیر یک کیک دانمارکی مغزپسته‌ای هدیه آورده‌بود و عزیزجان یک جفت النگوی طلا دست نسرین کرد و گفت: مبادا غصه بخوری‌ها، شکم بزا نداری که داری. اشک نسرین درآمد. عزیزجان بوسیدش و گفت: عمده سفیدبختی است سفیدبخت که هستی. نیستی؟

بعد آقای وزیر گفت که خیال دارد یک فروشگاه بزرگ مواد خوراکی باز بکند و به‌انور پیشنهاد کرد که برای مشغولیت با او شریک بشود. انور نگاهی به‌نسرین کرد و گفت: من که اهل کاسبی نیستم، اما نسرین... دلم می‌خواهد دست به‌کاری بزند. آقای وزیر گفت: این چشمم از آن یکی روشنتر... فکری کرد و گفت: یقین دارم خیلی استفاده دارد.

انور گفت: حتماً. ملت به‌هر چه نرسد، به‌شکمش خوب می‌رسد.

عزیزجان رو به‌نسرین کرد و گفت: از وقتی انور غذای رژیمی نمی‌خورد چشمش نزنم چاق شده، آهی کشید و ادامه داد: اما من باید رژیم بگیرم، حمایل می‌گوید، عزیزجان صورتتان روز به‌روز کج‌تر می‌شود.

آقای وزیر از برادرش پرسید: این روزها چکار می‌کنی؟

نسرین بتلخی گفت: یک مار...

انور حرفش را برید و گفت: نسرین پاشو برای برادرم لیکور موز بیاور.

نسرین بطری لیکور را از توی بوفه درآورد. می‌شنید که شوهرش می‌گوید، از خانمی نسرین حظ می‌کنم. بیمارستان که بود رفتم سراغ گنجه‌اش ویسکی بخورم، شمردم بیست و هفت جور مربا و ترشی و لیکور...

آقای وزیر گفت: بی ما عیشها می‌کنی، مشروب هم که می‌خوری.

دو هفته طول کشید تا نسرین توانست اتاق خالی بچه را تحمل کند.

و میز اتو و چرخ خیاطیش را در آن اتاق بگذارد. اما تحمل مار از توانش بیرون بود. با این حال روال زندگی عادیش را از سر گرفت. صبح چهارشنبه در ایوان نشسته‌بود و بادام خلال می‌کرد. شوهرش روی صندلی خیزران کنارش نشسته‌بود و خاطرات سپهدار رشتی را می‌خواند. مار به‌چنگک آویزان بود. مرغ مینا رمیده، به‌مار زل زده‌بود و خاموش بود. قناریها غمگین‌تر از روزهای اخیر بندرت می‌خواندند. سگ پکنی کنار پای نسرین سر دو پا نشسته‌بود و گاه و بی‌گاه رو به‌مار عوعو ترسیده‌ای می‌کرد. نسرین بشقاب خلال بادام را برداشت و برد و در برگشتن ضبط‌صوت را آورد و روشن کرد. صدای ادیت پیاف برخاست. امید داشت قناریها آهنگهای ساده را پیروی کنند و بخوانند اما انگار حواسشان جای دیگر بود. هر چند مار را نمی‌دیدند. قفس مرغ مینا میان آنها و مار حایل بود. نسرین کنار مرغ مینا ایستاد و گفت: سلام خانم، از من قهری؟ مرغ مینا سرش را لای بالهایش مخفی کرد. مار عصبی بود و زیاد جنب می‌خورد. طوری رفتار می‌کرد که انگار مار درنده‌ای است. بدنش را باد کرد، کلفت کرد، سرش را پهن کرد و محکم به‌دیوارهٔ قفس کوفت. هیس بلندی کشید و بعد به‌پشت خوابید و دهنش را باز گذارد و بی‌حس و حرکت شد. نسرین می‌پاییدش. گفت: مارت مرد. انور کتاب را گذاشت روی میز جلوش و پاشد. گفت: بدجنس نمرده، خودش را به‌مرده‌غریبی می‌زند. دریچهٔ قفس را بالا زد، پشت گردن مار را گرفت و بیرون آوردش و گذاشتش زیر سایبان توقف ماشین. نسرین پرسید: آزادش می‌کنی؟ خوب، دیگر کسی نمی‌تواند تو این باغ قدم بگذارد.

ـ همه بهش عادت می‌کنند.

مار از زیر ماشین بیرون خزید. پولکهایش را بر زمین می‌فشرد و به‌جلو می‌خزید. کمی مکث می‌کرد و باز از نو. انور گفت: نگاهش کن، مثل رود جاری می‌شود. مار رو به‌درخت گردو پیش می‌رفت. کنار درخت انگار

کمی خاک خورد و از درخت شروع کرد به‌بالارفتن و به‌شاخه‌ای آویزان شد. میان درخت، گنجشک ماده‌ای کنار لانه‌اش نشسته‌بود و با منقارش بالهایش را صاف می‌کرد و به‌جوجه‌هایش نگاه می‌کرد جفت او، گنجشک نر روی شاخه‌ای همان نزدیکیها سه تا انگشتش را جلو و انگشت چهارمش را واپس گذارده‌بود و کشیک می‌داد و جیک‌جیک شادمانه‌ای سرداده‌بود. مار رد صدا را گرفت و جای خودش را عوض کرد. نسرین از روی صندلی پاشد و دوید به‌طرف درخت گردو. دستهایش را در هوا تکان می‌داد تا گنجشکها را متوجه کند. سگ پکنی دنبال نسرین دوید و عوعوترسانش را سرداد. گنجشک نر کمی پرید و بعد دوباره روی همان شاخه نشست. انور گفت: نترس، هنوز آنقدر بزرگ نشده که گنجشک ببلعد. گنجشک نر انگار متوجه مار شد. جیک‌جیک وحشتزده‌ای کرد. گنجشک ماده هم متوجه شد و هر دو شروع کردند به‌پرواز در حول و حوش لانه‌شان. مار بی‌توجه به جیک جیک گنجشکها سراغ لانه رفت و نسرین می‌دیدش که یکی‌یکی جوجه‌ها را می‌گیرد، در دهانش پس و پیش می‌کند و می‌بلعد. بعد مار از درخت پایین آمد و آمد پای درخت و سرش را محکم به‌تنهٔ درخت می‌کوفت. انگار در پوستش می‌لولید. انگار پوستش برایش تنگ بود و حالا انور هم ایستاده‌بود و تماشا می‌کرد. مار باز سرش را به‌کندهٔ درخت سائید و ناگهان... مثل معجزه بود. پوستش بتمامی اما یواش‌یواش از بدنش جدا شد و پوست تازه‌اش شفاف و براق بود. گفتی واکس زده‌بودند. انور گفت: رستاخیز.

نسرین پرسید: حالا دیگر چکار می‌کند؟

ـ می‌رود تو سوراخی که برایش پای درخت کنده‌ام و سوراخ را گودتر می‌کند و میان ریشه‌های مرطوب درخت می‌خوابد. بیدار که شد مثل یک چشمه از زمین بیرون می‌جهد.

ـ به‌دلم افتاده این مار باغ را خراب می‌کند.



غروب پنجشنبه هفتهٔ بعد، عزیزجان سکتهٔ دوم را کرد و نسرین تمام شب جمعه پای تختش در بیمارستان بیدار نشست و به‌جزئی حرکتش پامی‌شد و صدایش می‌کرد، به‌این امید که بهوش‌بیاید. تاریک و روشن بود که خانم وزیر تو آمد تا جایش را بگیرد اما گفت تا ظهر بیشتر نمی‌تواند بماند، چون امتحان بچه‌ها در پیش است و اگر بالای سرشان نباشد تلویزیون تماشا می‌کنند و درس نمی‌خوانند. نسرین قول داد که ساعت یازده شوهرش را بفرستد. هنوز آفتاب نزده‌بود که به‌خانه رسید. سگ پکنی به‌استقبالش آمد و دور و برش گشت و عوعو رنجیده‌ای کرد. مار روی تخته‌سنگ پوشیده از خزهٔ کنار برکه چنبره زده‌بود و خواب بود. نسرین به‌ایوان آمد، مرغ مینا در قفسش بال زد و گفت: سلام خانم. قناریها در قفس، پروازهای کوتاه کردند و نسرین خوشحال شد که برایش خواندند. مشهدی‌علی آمد، سلام کرد و کلید چاه را زد و گفت: خانم، آب خوب بالا آمده. آب شرشر به‌نهر و بعد به‌برکه ریخت. نسرین احساس کرد که آب با صدای بلند از مار شکایت می‌کند و نهر آرام آرام دلداریش می‌دهد که بگذار از برکه بپرسیم. و برکه می‌گوید صبر کنید ببینیم آخرش چه می‌شود.

هوا روشن شد ـ نیلوفرهای آبی در برکه ناگهان شکفتند و نسرین به‌یاد حرف شوهرش افتاد که می‌گفت: جایی خوانده که معرفت شبیه شکفتن یک گل است. باغ زیر آفتاب اواخر اردیبهشت ناگهان جان گرفت. همه چیز آنقدر تر و تازه پدیدار شد که آدم خیال می‌کرد خدا، همین الآن دنیا را آفریده، و حالا در آسمان گرفته نشسته تماشا می‌کند و از خلقت خود و از این همه معرفت که به‌صورت شکفتنها به‌جهان ارزانی داشته، حظ می‌برد. شکوفه‌های سیب و گلابیهای پاکوتاه اطراف برکه ریخته‌بود و میوه‌های آینده، حالا به‌اندازهٔ یک فندق و بادام، نوید مرباها و ترشیهایی را

می‌داد که نسرین می‌پخت و در ظرفهای بلور می‌ریخت و در بوفه می‌گذاشت. این هم خودش نوعی معرفت، در متن زندگی بود. پختن، قوام‌آوردن، به‌نظم‌درآوردن... نسرین اندیشید از بی‌خوابی دیشب به‌سرم زده، با نگاهی به‌باغ حس کرد که دوران جوانی برگها و بوته‌ها و غنچه‌های گل سرخ فرارسیده. سبزی برگهای خرمالو یک سبز شفاف زمردی و سبزی سروهای خمره‌ای سبز یشمی و رنگ سبزیهای دیگر رنگهایی میان این دو تا بود. چند جور رنگ سبز در همین باغ بود که آدمها اسمی برایشان نگذاشته‌بودند؟ آلبالوها و گیلاسها و زردآلوها، مدتها پیش شکوفه‌ها را داده‌بودند تا سر فرصت و با غرور میوه‌های خود را بسازند و بارهایشان را با شهد بیامیزند. زمان می‌گرفت اما شدنی بود. زمین مثل مادر از همه‌شان پرستاری می‌کرد، بر ساحت خودش نگهشان می‌داشت، نمی‌گذاشت در فضا ولو و سرگردان بشوند، صبوری و سکون یادشان می‌داد و شیرهٔ جانش را ذره ذره نثارشان می‌کرد تا بمکند و آفتاب هم کمک می‌کرد. نور و گرما هدیه می‌داد تا رسیده و کامل بشوند. آسمان آنقدر شفاف و آبی و روشن بود که گفتی خدا مهمان داشت. ضیافت عظیمی بود، ضیافت روز الست، روز اول خلقت، انگار همهٔ فرشته‌ها دعوت داشتند. انگار می‌خواستند مشورت کنند که آدم را به‌چه صورتی بیافرینند. به‌صورت فرشته‌ها؟ فرشته‌ها که حافظ گفته عشق را نمی‌شناسند. نسرین احساس بیداری می‌کرد. احساس می‌کرد که خودش هم در حال شکفتن است.

ناشتایی که خوردند، نسرین تصمیم گرفت برود زیر دوش. داشت میز صبحانه را جمع می‌کرد که دکتر بیدختی با لباس کوهنوردی از راه رسید. مار سرش را بلند کرد و با چشمهای قرمز به‌او خیره شد و راه افتاد. بیدختی خودش را کنار کشید، ترسان به‌ایوان آمد و نشست. نسرین پرسید: صبحانه خورده‌اید؟ گفت: نه، خیلی هم گرسنه‌ام. امروز زدم به‌کوه. بعد رو

کرد به‌انور و گفت: انورالسادات، محض خاطر خدا، دست از سر این مار بردار، کسی دیده که آدم مار در آستین پرورش بدهد؟

نسرین برای بیدختی چای ریخت و بعد رفت و برایش نیمرو درست کرد. نشست و به‌باغ نگریست. حال خوشی داشت. از زنده‌بودن خودش شاد بود. دارکوبی نوک خود را مثل یک چکش به‌کنده درخت گردو می‌کوفت. دو تا قورباغه سینه‌کش آفتاب خوابیده‌بودند. مار می‌آمد. دست تقدیر را می‌مانست. دهان باز کرد و یکی از قورباغه‌ها را بلعید. دارکوب پرواز کرد. نسرین پاشد، قفس قناریها را تو برد و بعد قفس مرغ مینا را برد، و قفسها را تمیز کرد و برگشت. بیدختی سیگار می‌کشید، گفت: همه چیز یا شکفته، یا در حال شکفتن است، اما زیر چتر ترس. انور گفت: از اینکه زن و بچه‌هایت می‌روند دلت تنگ است، فلسفه می‌بافی. نسرین گفت: خوب، آخر تابستان که برمی‌گردند. بیدختی دستمالی از جیبش درآورد، عینکش را از چشمش برداشت و با دستمال پاک کرد و گفت: متأسفانه دیگر برنمی‌گردند. خانم می‌گوید خود ایرانیها بچه‌هایشان را می‌فرستند فرانسه، من که خودم فرانسویم، بچه‌هایم را اینجا بزرگ کنم که چی بشود؟

انور پرسید: خوب تو چکار می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم، شاید مجبور بشوم، من هم بروم. فکری کرد و گفت: می‌بینی خیلیها دست و پایشان را جمع می‌کنند که بروند. زمینها یا خانه‌هایشان را گران فروخته‌اند، مهاجرت می‌کنند. روشنفکر جماعت هم به‌بهانهٔ بچه‌هایشان می‌روند، اینجا علی می‌ماند و حوضش.

انور بتلخی گفت: کاش دست کم حوضی در کار بود.

بیدختی گفت: حالا هنوز قابل تحمل است، چند سال دیگر...

نسرین برای خودش چای ریخت. بیدختی پرسید: عرق نداری؟

نسرین گفت: صبح اول صبحی؟

برای بیدختی در یک سینی کریستال ویسکی و گیلاس و سودا و یخ آورد و روی میز گذاشت و شروع کرد به‌جمع‌کردن میز صبحانه. بیدختی جام ویسکی در دست گفت: بوی پژمردگی و ویرانی می‌شنوم.

نسرین گفت: حق با شماست، به‌انور گفتم که یک پلیدی بر خانه‌مان سایه انداخته، گفتم این مار باغ را خراب می‌کند.

بیدختی گفت: نیچه گفته مار و عقاب دو حیوان مغرور و زیرکند. رفیق فیلسوفند. مظهر صفات مرد برتری هستند که عهد جدید را باید شروع بکند.

نسرین گفت: عهد جدیدی که با مار و عقرب شروع بشود برای عمهٔ نیچه خوب است، اصلاً نیچه کی هست؟

انور گفت: نیچه دیوانه‌ای مثل من بوده.

نسرین گفت: این را که راست می‌گویی، وقتی به‌چیزی دل‌بستی زیاده‌روی می‌کنی، آن وقتها ویر کالری، حالا ویر مار، چه دستک و دنبکی به‌دمش می‌بندی.

بیدختی گفت: و تمام این مدت دلبسته تو بوده.

نسرین گفت: کاش یک عقاب از آسمان پر می‌گرفت و می‌آمد و این مار را می‌بلعید.

بیدختی گفت: خدای زمین است، تظاهر آب زندگی است.

انور خداحافظی کرد و به‌نسرین گفت: خوب شد که تنها نمی‌مانی و به‌سراغ مادرش به‌بیمارستان رفت.

بیدختی بی‌حساب ویسکی می‌خورد، می‌ریخت و سرمی‌کشید. نسرین گلایه کرد: اول که آمدید گفتید مار در آستین نپروران، بعد رأیتان عوض شد، گفتید مار هزار خاصیت دارد. رساندیدش به‌مرحلهٔ خدایی.

بیدختی چشمهای ریزش را بهم‌گذاشت و با صدای غمگینی گفت:

آخر، این یک مار استثنایی است. انورالسادات به‌خاطر عشقی که به‌تو دارد نگهش داشته.

ـ می‌دانم چه می‌خواهید بگویید، اما نگویید، انور را دوست‌دارم چون به‌رویم نیاورده.

بیدختی چشمهایش را باز کرد و راست نشست. پرسید: واقعاً می‌دانی؟

ـ اول حدس می‌زدم حالا یقین دارم. خودم می‌کشمش.

ـ یعنی بچهٔ خودت را می‌کشی؟ بچه‌ای از رحم خودت؟

نسرین سر به‌زیر انداخت، به‌جهالت خودش، به‌زن قرشمال، به‌علفهای خشکی که حتماً لانهٔ مار بوده، به‌تخم مار، به‌رحم گرم خودش از ته دل لعنت فرستاد. سرش را بلند کرد و پرسید: فقط نفهمیدم چرا نه ماه طولش دادند؟

بیدختی گفت: که نه ماه خوشحال باشی، از خون تو تغذیه کرده... باز برای خودش ویسکی ریخت، یخ انداخت و گفت: می‌گویند مار به‌آدم خواب کاری ندارد.

عینکش را برداشت و چشمهایش را با دست مالید. نسرین گفت: هیچ زنی دلهره‌های مرا نداشته.

□

مار کم‌کم صاحب‌اختیار مطلق خانه شد، واقعاً مثل چشمه از سوراخش می‌جوشید و مثل رود جاری می‌شد و می‌آمد توی اتاق و می‌رفت بالای بوفه چنبره می‌زد و سرش را بالا می‌گرفت و زبانک دوشاخه‌اش را بیرون می‌انداخت. انگار روی گنج نشسته و واقعاً هم روی گنجهای آن خانه می‌نشست. تمام ظروف نقره، کریستال، بارفتن، شربتها، ترشیها، لیکورها و مرباها که نسرین با شکیبایی و ظرافت پخته‌بود، در بوفه

بود. مار روز به‌روز رشد می‌کرد و درنده‌خوتر شده‌بود. تا آنجا که نسرین شاهد بود تا حال دو تا قورباغه بلعیده‌بود، چهار تا گنجشک، به‌اندازهٔ پولکهای تنش مارمولک و سوسک و ملخ و تخم و جوجهٔ پرندگان فرو داده‌بود. از پشت کندهٔ درخت، از پشت تخته‌سنگ کنار برکه مثل برق، مثل صاعقه بر سرشان جست می‌زد و با دندان می‌گرفتشان. جوجهٔ پرندگان غذای محبوبش بود، به‌هیچ جوجه‌ای ابقا نمی‌کرد، انگار جوجه‌ها بودند که جایش را در باغ تنگ کرده‌بودند. دیگر هیچ پرنده‌ای جرأت نداشت در آسمان آن باغ پرواز بکند. اوایل بهار یک جفت فاخته آنقدر آمدند و رفتند تا بالای پردهٔ حصیری اتاق خواب که لوله شده‌بود و بالا زده شده‌بود لانه ساختند. آنقدر علف خشک و سوزن کاج و قاصدک به‌نک گرفتند و آوردند تا لانه‌شان تکمیل شد و نسرین حتی در روزهای آفتابی پرده را پایین نمی‌انداخت، نکند لانه‌شان ویران بشود. جوجه‌ها که بال و پر درآوردند پرواز کردند و رفتند اما فاخته‌های نر و ماده در باغ ماندگار شدند. مار، فاخته نر را کنار صخره گیر آورد و دورش چنبره زد و فشارش داد. فاخته پل‌پل کرد و بعد ناگهان نفسش بند آمد و نسرین از ترس نمی‌توانست نزدیک بیاید. نسرین علاقهٔ خود و شوهرش را در تن این دو پرنده بی‌آزار مجسم می‌دید. با هم حرف می‌زدند، کنار هم می‌چمیدند، عشق می‌ورزیدند... مار رفت زیر درخت گردو و چنبره زد و خوابید و حالا فاخته ماده، دور جفتش می‌گردید و بویش می‌کرد و به‌مهر رویش خم شده‌بود، انگار صدایش می‌کرد و می‌گفت: تو نمی‌توانی مرا بگذاری و بروی... نسرین می‌اندیشید این مار ستیزه‌جو و درنده‌خو شده، به‌سرش زده، تمام صفات شیطانی تمام مارهای جهان را در خود جمع کرده، یک متر و بیست سانت قد کشیده، قطرش دست‌کم ده سانتیمتر شده، افعی شده، اژدها شده. حالا دیگر لابد سمی هم شده، کاش یک صیاد، یک عقاب با منقار خمیده و

چنگال تیز و دید قویش از قعر آسمان با آن قدرت پرواز بی‌مانند می‌آمد و می‌ربودش.

چرا این اتفاق از میان همهٔ دنیا باید برای من بیفتد؟ وقتی فکر می‌کنم در رحم خودم مار پرورانیده‌ام چندشم می‌شود. چرا انور نگهش داشته؟ به‌صرف اینکه از تن من درآمده؟ این چه جور دوستی است؟

ترس و سکوت مثل تاریکی شب بر باغ چیره شده‌بود. اوایل قناریها متوجه مار نبودند با این حال کز کرده‌بودند و گوشهٔ قفس می‌چمیدند، بعد از خواندن افتادند. یک روز یکیشان در چشم مار که گرداگرد طاق هلالی می‌خزید زل زد و پرپر زد و مرد. نسرین قناری دیگر را آزاد کرد هر چند می‌دانست نمی‌تواند غذای خود را بیابد، هر چند می‌دانست با وجود مار در باغ، گم و گور خواهدشد. با این حال بهتر از، از ترس مردن که بود و شاید یک یا حتی دو روز پرواز سیری می‌کرد و مزهٔ آزادی را می‌چشید. آزادی در بال او بود، آن همه که هر دوشان چهچه می‌زدند از غم غربت بود، یادشان می‌افتاد به‌آزادی پدرها و مادرهای اولیه‌شان یا شاید به‌قول انور این همه سرود که می‌خواندند در وصف آزادی بود.

مرغ مینا از سخنگویی بازماند و هر چه نسرین به‌حرف گرفتش صدای او را منعکس نکرد، سرش را زیر می‌انداخت، به‌راست و بعد به‌چپ حرکت می‌داد، تمرکزش را ازدست‌داده‌بود. عاقبت یک روز صبح نسرین لاشه‌اش را گوشهٔ قفس دید، لابد بس که خاموش مانده‌بود، دق کرده‌بود. سگ پکنی از مار می‌گریخت و لاغر می‌شد و عوعوش گفتی از ته چاه می‌آمد. نسرین بخشیدش به‌ملک‌جون، خانم همسایه‌اش. اما مشهدی‌علی با پای خودش رفت. یک روز به‌نسرین گفته‌بود: خانم توی این باغ یا جای من یا جای این مار. خداحافظی که کرده‌بود گفته‌بود: خانم این مار را بکش. نسرین پرسیده‌بود: چطوری؟ مشهدی‌علی گفته‌بود: اگر بخواهی راهش را

پیدا می‌کنی.

انتهای باغ، کرت سبزیهای خوردنی و جالیز خیار و گوجه‌فرنگی و نخودسبز بود. نعناع و ریحان و مرزه و گشنیز... نسرین اسم آن کرت را گذاشته‌بود مزرعهٔ زیبایی. اما جرأت نمی‌کرد به‌ته باغ برود و سبزی‌خوردن بچیند و زیر لولهٔ آب بشوید. آن سبزیها معجزه‌های بهار و تابستان بودند و همهٔ حسها را با هم ارضا می‌کردند. بویایی، چشایی، بینایی. اما دیگر در آن باغ هیچ حسی ارضا نمی‌شد. میوه‌های سر درختها حتی خوراک گنجشکها نشدند، چرا که گنجشکها از آن باغ مهاجرت کرده‌بودند. میوه‌ها رسیدند، پژمردند و خشک شدند. پارسال در همین موقع در باغ چه غوغایی برای میوه‌چینی برپا بود! چه زندگیی موج می‌زد!

مار روی صخرهٔ کنار برکه می‌نشست، گردنش را بالا می‌گرفت، سرش را پهن می‌کرد و هیس‌هیس بلندش در فضا می‌پیچید. خزه‌های صخره زرد شده، خشکیده‌بود، آب برکه لجن شد و دیگر هیچ نیلوفری در آن با آفتاب نشکفت و دم غروب نخفت. گاهی مار زیر درخت گردو چنبره می‌زد و می‌خوابید و وقتی می‌خوابید که یا پرنده‌ای را بی‌جان کرده‌بود، یا خزنده‌ای را بلعیده‌بود و یا دور درختی حلقه زده‌بود و خشکانیده‌بودش. درخت گردو خشکید، درختهای گلابی و سیب پاکوتاه کنار برکه، پژمردند. راننده می‌ترسید از ماشین پیاده بشود، جلو عمارت بوق می‌زد و شیشه‌های ماشین را حتی در گرمای مرداد بالا می‌زد.

مار یک بار دیگر پوست انداخت و قدش بلندتر و تنش ضخیم‌تر شد و صدای هیس‌هیس او رساتر و ترساننده‌تر در باغ منعکس می‌شد. حتی انور دیگر نمی‌گفت که مار مظهر زندگی مادی یا مظهر رستاخیز است. بیدختی هم بعد از آن روز جمعه به‌خانهٔ آنها پا نگذاشته‌بود. مار به‌زن و شوهر کاری نداشت، اما شهرتش به‌همه جا رسیده‌بود، همسایه‌ها و قوم و

خویشها و دوست و آشناها می‌دانستند که آنها چنان ماری در خانه دارند. حتی عزیزجان با وجودی که امسال بیشتر از پارسال به‌تغییر آب و هوا نیازمند بود، به‌خانهٔ آنها نیامد و باغ وزیر در دربند را ترجیح داد. باید فکری به‌حال مار می‌کردند و نسرین نمی‌فهمید دلیل امتناع شوهرش از یک چاره‌جویی قاطع چیست؟ اگر مار از خانه درمی‌آمد و دنبال بچه‌های مردم می‌گذاشت و دور پر و پایشان حلقه می‌زد چی؟ اگر سر چهارراه را قرق می‌کرد و نفس هر نفس‌کشی را بند می‌آورد چی؟

نسرین و شوهرش دیگر در ایوان نمی‌نشستند. مشهدی‌علی نبود که ایوان را جاروب بکند. راننده هم می‌ترسید از ماشین پیاده شود. نسرین هم حال و حوصله نداشت. بعلاوه آن باغ ویران شده، آن همه علف هرز که روییده‌بود، آن همه خشکی و قحط طراوت، به‌دیدن نمی‌ارزید که آدم در ایوان بنشیند.

در سالن نشسته‌بودند و پرده‌های حصیری را انداخته‌بودند. گرم نبود اما نسرین احساس خفقان می‌کرد، انگار زندانش کرده‌بودند، پرده‌های حصیری افتاده‌بود، و انور در نور چراغ رومیزی کتاب صد سال تنهایی را می‌خواند و نسرین افسوس روزهایی را می‌خورد که باغشان باغ بود. در باغ را بازمی‌گذاشتند و رهگذرها که از آنجا می‌گذشتند می‌ایستادند به‌تماشا، اما این آخریها همیشه در باغشان بسته‌بود.

باید برود داروخانهٔ نیاوران، سیانور بخرد. خواهدگفت برای عکاسی می‌خواهم، سیانور را می‌ریزد توی شیر و بشقابهای توگود را از این شیر پر می‌کند و جا به‌جا در دسترس مار می‌گذارد...

اما اگر مار لب به‌این شیر نزد چی؟ اگر سیانور در او کارگر نشد چی؟ راستی قرص خواب‌آور چطور است؟ اما این مار مکارتر از این است که دم به‌چنین تله‌هایی بدهد... می‌رود سر کوچه، سر چهارراه، داد می‌زند: ای

مردم واقعی، به‌دادم برسید... باید این کار را روزی بکند که انور خانه نباشد. مردم را جمع می‌کند، کشیک می‌دهند تا مار بخوابد. یکی یک سنگ بزرگ در دست می‌گیرند و سرش را می‌کوبند... وامی‌دارم پوستش را بکنند و از پوستش می‌دهم برایم کفش و کیف بسازند. تو نادری یک کفاشی ارمنی... کاش مشهدی‌علی نرفته‌بود، او می‌دانست چه جور شر این بختک را بکند... کاش کسی را سراغ داشتم که تفنگی چیزی داشت، می‌آمد و با گلولهٔ گرم حسابش را می‌رسید. مردم به‌حرف من آدمی گوش نمی‌دهند، سرشان را می‌اندازند زیر و رد می‌شوند. می‌روند آش رشته بخورند و تلویزیون تماشا کنند، راستی مدتهاست، آش رشته نپختهام. بروم سر پل تجریش کشک و رشته بخرم...

انور پرسید: در فکر چی هستی؟

نسرین گفت: حتی به‌خرخرهٔ خودت هم رسیده.

انور گفت: می‌گویی چه‌کارش بکنم؟

ــ بکشش.

ــ چطوری.

ــ نمی‌دانم، با سنگ، با سم، با گلوله، راهش را پیدا کن.

ــ تو که می‌دانی من اهل خشونت و ماجرا نیستم.

ــ این همه درس خوانده‌ای، از پس یک مار برنمی‌آیی.

انور آهی کشید و گفت: این درسهایی که من خواندمام، هیچ کدام هیچ راه حلی برای هیچ چیز به‌من یاد ندادند.

ــ عقل و شعور که داری، آنها را بکاربینداز.

ــ از خودم بدم می‌آید، انگار مرا اخته کرده‌اند، فرهنگ من یک فرهنگ مومیایی‌شده است.

ــ من این حرفها سرم نمی‌شود، اما می‌دانم که باید دست این مار از

سر زندگی ما کوتاه بشود. دارم خفه می‌شوم، انگار خاک گورستان روی این باغ ریخته‌اند.

ـ به‌بیدختی تلفن کن، مدتی است اینجا نیامده...

ـ مدتهاست هیچ کس به‌این خانه پا نگذاشته، حتی مادرت، اگر کاری نکنی از این زندانی که برایم ساخته‌ای می‌گذارم و می‌روم.

ـ کجا می‌روی؟

ـ می‌روم کلفت امام رضا می‌شوم.

ـ پاشو به‌بیدختی تلفن کن.

ـ چرا بیدختی؟ مگر خودت چه چیزت از بیدختی کمتر است؟

نسرین تأملی کرد و بعد پرسید: می‌خواهم بدانم این همه کتابهای کلفت کلفت برای چه می‌خوانی؟

ـ برای رفع افسردگی.

بیدختی را به‌باغ کشانیدند. عصر همان روز بود. انور گله کرد که مدتهاست به‌سراغشان نیامده و بیدختی گفت که گرفتار بوده، و این در و آن در می‌زده که کاری در فرانسه گیر بیاورد تا برود پیش خانم و بچه‌ها. شربت در خانه نداشتند و نسرین برای بیدختی پپسی‌کولا آورد و نشست و دامنش را روی پاهای لختش کشید. موهای پایش بلند شده‌بود و حوصله نکرده‌بود بندشان بیندازد. از بیدختی پرسید: باغ را دیدید چه خرابه شده؟ بیدختی با انگشتش یخ را در لیوان پپسی‌کولا چرخانید و گفت: از ترس مار زود چپیدم تو.

نسرین گفت: درختها پژمرده، میوه‌ها خشکیده، سبزیها پایمال شده، نیلوفرها... رو کرد به‌انور و ادامه داد: انور فقط بلد است حرفهای قشنگ بزند، می‌گفت معرفت شبیه شکفتن یک گل است، حالا می‌بیند که در این باغ دیگر معرفتی نمانده، باز دست‌بکار نمی‌شود.

ـ دست به‌کار چی؟

ـ کوفتن سر این مار.

بیدختی لیوانش را سرکشید و گفت: اینکه کاری ندارد، تلفن کنید به‌باغ‌وحش، از قول من به‌دولتشاهی بگویید یک مار منحصر به‌فرد داریم، مارگیر بفرستند ببرندش.

انور خندید و گفت: یک راه حل مومیایی شده.

نسرین گفت: در قفس تماشایی است، اما مگر بند می‌شود؟

بیدختی گفت: این دیگر مسألهٔ تو نیست. مسألهٔ باغ وحش است.

نسرین نفهمید چطور شد که ناگهان از جا دررفت، داد زد: آقاجان، من می‌خواهم انتقام خودم را از این مار بگیرم، می‌خواهم این بچه‌ای را که خودم زاییده‌ام...

انور کلامش را قطع کرد، پاشد ایستاد و خیره نگاهش کرد و پرسید: کی به‌تو گفت؟ بیدختی؟

نسرین جواب داد: از اولش خودم می‌دانستم، آن راه حل هم به‌قول خودت مومیایی شده‌بود. اصلاً همهٔ حرفها و همهٔ کارهایتان مال عهد دقیانوس است. چشم در چشم انور دوخت و افزود: چرا این قدر بی‌حالی مرد؟ حتی نمی‌توانی سر من داد بزنی.

انور بتلخی گفت: این یکی را که می‌توانم، نگاهش کن از ریخت افتاده.

نسرین بخشونت گفت: من دارم خفه می‌شوم... تو احمق، فکر شکل و شمایلی، حقا که موریانه مغزت را خورده، پوسیده شده‌ای. آب دهانش را فروداد و گلایه کرد: مگر تو نبودی که می‌گفتی قناریها در وصف آزادی سرود می‌خوانند؟ آزادی فقط توی کتاب و برای شر و ور بافتن خوب است؟

بیدختی زد به‌خنده و گفت: چشمم روشن، حالا دیگر جلو انورالسادات درمی‌آیی، می‌خواهی کیش بدهم سه‌طلاقه‌ات بکند؟ اما بدان که من محلل بشو نیستم... عینکش را برداشت، دستمال کاغذی روی میز نبود، خودش هم دستمال نداشت، با انگشتهایش عینکش را پاک کرد. نسرین زیر لب گفت: خیلی دلتان بخواهد.

انور رو کرد به‌نسرین و گفت: رویت زیاد شده.

نسرین بغض کرد و گفت: حیف سلام و علیک.

بیدختی گفت: همدیگر را آزار ندهید.

صبح روز بعد نسرین حمام رفت، با ریش‌تراش برقی انور موهای پایش را زدود، به‌ناخنهای دست و پایش لاک مالید و تلفن آرتیگ را گرفت.

انور با تحسین می‌پاییدش، پرسید: به‌باغ‌وحش تلفن می‌کنی؟

چند روز گذشت تا یک روز صبح دو تا مارگیر از باغ‌وحش با جیپ به‌باغ آمدند و پیاده شدند. یکیشان لباس سرتاسری از جین آبی به‌تن داشت و از توی جیپ یک قفس سیمی بزرگ درآورد. آن دیگری عینک آفتابی زده‌بود و روی شلوارش پیراهن یقه‌باز پوشیده‌بود. یک میلهٔ فلزی نوک‌تیز از توی جیب درآورد. دو تا دستکش نمدی هم درآورد و دست کرد. مار زیر درخت خشکیده گردو چنبره زده‌بود و خواب بود. مارگیرها پاورچین پاورچین نزدیک شدند. نسرین و انور در ایوان ایستاده‌بودند. نسرین می‌اندیشید الآن است که بیدار می‌شود، زبانک دوشاخه‌اش را بیرون می‌اندازد و به‌کمر مرد دستکش به‌دست می‌آویزد، دور کمرش حلقه می‌زند، فشارش می‌دهد و نفسش را بند می‌آورد. اما مار همچنان خواب بود. مرد دستکش به‌دست میله فلزی را گذاشت روی زمین، انگشت شستش را گذاشت روی سر مار و با چهار تا انگشتش گلوی مار را گرفت. مار چشمش را باز کرد، چشمهایش قرمز قرمز بود، اما نه زبانک انداخت و نه حمله کرد،

مرد بلندش کرد و مار، پیچ و تاب خورد. مرد دیگر کشو قفس را بالا کشید و مرد مار به‌دست مار را کف قفس رها کرد و دستش را واپس کشید و آن دیگری کشو قفس را پایین آورد.

مار و مارگیرها که رفتند، نسرین آهی کشید و گفت: این باغ را از نو سر و صورت می‌دهم، می‌توانم، مشهدی‌علی هم برمی‌گردد.

انیس

در کـه زدنـد، بـتول‌خانم خـودش در را بـاز کـرد و از دیـدن انـیس جاخورد. دو تپه سرخاب روی گونه‌ها، چکمهٔ سیاه لاستیکی به‌پا و پیراهن قرمز چسبان تنش بود و زانوها و قسمتی از رانهایش را با سخاوت به‌نمایش گذاشته‌بود، نه چادر نمازی و نه سربند سفید که همیشه می‌بست و دو دستک آن را یکی از راست به‌چپ و دیگری از چپ به‌راست روی شانه‌هایش می‌انداخت و بی هیچ آرایشی قیافهٔ حضرت مریم پیدا می‌کرد. محال بود انیس زیر پیراهن، شلوار دبیت سیاه بلند نپوشد. حیف از آن همه موی پرطاوسی که پسرانه زده‌بود. بتول‌خانم دهان باز کرد که بپرسد انیس چرا خودت را این ریختی ساخته‌ای که مرد چاق بلندقدی با شلوار لی و پیراهن یقه‌باز گلدار از راه رسید، تو آمد و گفت: سام‌علیکم، مشتاق دیدار؛ و دست دراز کرد و دست بتول‌خانم را محکم فشرد. خم شد بند کفشهایش را باز کرد و کفشهایش را درآورد.

روی صندلیهای ناهارخوری پشت میز نشستند. بتول‌خانم متوجه شد که انیس النگوهای طلایش را به‌دست ندارد. نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند.

محمدآقا گفت: انیس‌سلطان خیلی اوصاف شما را گفته.

یک ساعت مچی با صفحهٔ تیره و علامتهای جورواجور قرمزرنگ به‌دست و یک زنجیر طلایی به‌گردن داشت. پشمهای سینه‌اش پیدا بود و «الله» وسط زنجیر درست روی دکمهٔ بسته‌شدهٔ پیراهنش افتاده‌بود. انیس رفت چای دم بکند و بتول‌خانم اندیشید: عجب غلطی کردم طلاقش را

گرفتم، هم خودم را تو هچل انداختم، هم او را... به‌گمانم این بار هم خودم باید طلاقش را بگیرم و از محمدآقا پرسید: محمدآقا چکاره‌اید؟ و محمدآقا جواب داد: کسبم حلال است.

بتول‌خانم گفت: انیس شش سال خدمت مرا کرده، خیلی مرارت کشیده، می‌خواهم مطمئن بشوم که خوشبخت می‌شود.

محمدآقا گفت: می‌توانم شکم زن و بچه‌ام را سیر بکنم. اگر نمی‌توانستم که قدم پیش نمی‌گذاشتم. چکشی حرف می‌زد و نگاهش را می‌دوخت به‌چشمهای بتول‌خانم. انیس چای آورد و گفت: خانم، محمدآقا همه جور کار بلدند. تأملی کرد و ادامه داد: دیشب جایتان خالی، بردندم شکوفه‌نو... امان از رقص نادیا.

بتول‌خانم رو به‌محمدآقا گفت: دختر و پسر من رفته‌اند امریکا، به‌انیس مثل بچهٔ خودم نگاه می‌کنم.

انیس خندید و گفت: محمدآقا؛ برایتان گفتم که خانم دبیر هستند. هر روز که از دبیرستان می‌آمدند می‌پرسیدند، انیس کاغذ بچه‌ها نیامده؟ تا مشتلق نمی‌گرفتم...

بتول‌خانم پرسید: به‌محمدآقا گفتی که بیوه‌ای، که طلاق گرفته‌ای، و هنوز عدمات سرنیامده؟ گفتی بیست و شش سالت است.

محمدآقا انگار نه انگار، همچنان بی‌خیال نشسته‌بود، اما انیس اخم کرد و گفت: حالا چه گفتنی داشتش؟

بتول‌خانم گفت: اتفاقاً خیلی هم گفتن داشت. حالا بنشین و از سیر تا پیاز برایشان تعریف کن.

و در دل اندیشید اگر این ازدواج بهم‌بخورد به‌نفع هردومان است. بدجوری خسته‌ام.

انیس بق کرد.

بتول‌خانم گفت: دخترجان، خیرت را می‌خواهم.

محمدآقا گفت: انیس‌خانم، به‌سر خودم قسم، وقتی آقای کاظمینی‌زاده نشانیهایت را داد، مهرت به‌دلم افتاد. من که دست از تو برنمی‌دارم. برایم علی‌السویه است.

انیس سرش را زیر انداخت: ده آینه‌ورزان، پدرم پیله‌ور بودش، خودم زن مشهدی‌باقر سلاخ بودم. تو ده ما هنوز میزان نشده، خونها به‌جوش می‌آمدش و دعوا شروع می‌شدش. با چماق، با میلهٔ آهنی، با بیل به‌جان هم میفتادند، یک سر دسته داداشم بودش و سر دستهٔ دیگر برادرشوهرم.

محمدآقا یک قوطی سیگار صدفی از جیبش درآورد، درش را باز کرد و جلو بتول‌خانم گرفت. بتول‌خانم دلش می‌خواست سیگار بکشد. نامهٔ بچه‌ها که دیر می‌کرد، می‌شد که روزی دو تا پاکت زر دود می‌کرد، اما دندان روی جگر گذاشت. نمی‌خواست تعارف مردی را بپذیرد که دلش گواهی می‌داد انیس را از راه بدرکرده و اگر هم عقدش بکند بدبختش می‌کند. اتاقها یک هفته بود جاروب نشده‌بود، اگر محمدآقا گورش را گم می‌کرد...

محمدآقا سیگاری به‌لب گذاشت و فندکی از جیب شلوارش درآورد. فندک زنانه می‌نمود. نگینهای براق رنگارنگ داشت. انیس زیرسیگاری را از وسط میز ناهارخوری برداشت، گذاشت جلو محمدآقا. محمدآقا سیگار روشنش را داد دست انیس و گفت: یک پک بزن. انیس پک زد و سرفه کرد، پک زد و سرفه کرد. بتول‌خانم اندیشید: ادا درمی‌آورد. گفت: خوب انیس می‌گفتی. انیس سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: چه گویم که ناگفتنم بهتر است. درد کس ندان خود بدان.

بتول‌خانم خیره نگاهش کرد. گونه‌های برجسته‌اش یا از سرخاب قرمز قرمز بود یا گل انداخته‌بود. چانهٔ گردش می‌لرزید. چشم سیاه آهوییش

تر شده‌بود. فکر کرد بی‌خود نیست که مردک را دنبال خودش کشانده... کمی دهانش گشاد است و دندانهایش جلو آمده، دندانهای خرگوشی، سبزه هم هست اما باشد. یک خال پشت لبش دارد که می‌ارزد به‌خراج ملک چین.

بتول‌خانم دست‌بردار نبود. انیس مجبور شد درد کس ندان، خود بدان خودش را بازگو کند. اما بتول‌خانم و شوهرش که می‌دانستند، همهٔ اهل ده آینه‌ورزان هم که خبر داشتند. غیر از این بود که اطوار می‌ریخت؟

ـ داداشم دعوا که شروع شد، ده نبود، رفته‌بودش دماوند. غروبی بودش که آمد در خانهٔ ما. گفتم داداش دعوا شروع شده، تو نمی‌روی؟ داداشم گفتش: با دست خالی؟ یک میلهٔ آهنی گوشهٔ حیاط بودش، دادم دستش. از قرار داداشم میلهٔ آهنی را ناغافل می‌زند به‌سر برادرشوهرم.

محمدآقا راست نشست و پرسید: داداشت برادر شوهر اولت را کشته؟ حالا کجاست؟ زندان است؟

بتول‌خانم در دل شکر کرد که مردک را ترس برداشت. دلش می‌خواست منصرف می‌شد و انیس باز چندی پیشش می‌ماند تا سر فرصت یک کلفت باب طبع گیر بیاورد. سه روز بود کسی گلهای باغچه را آب نداده بود.

انیس گفت: نه، نمردش، بردندش بهداری. حالا خل شده. و... نصفه‌شب مشهدی‌باقر آمد خانه. از چشمش خون می‌چکید. یک لگد زدش تو شکمم. هی سیلی و مشت و توسری. تف انداختش تو رویم. گفتش برو گمشو، برو تا موهایت رنگ دندانهایت سفید بشود. طلاقت نمی‌دهم.

انیس زد به‌گریه: با سکینه و مادرم حرکت کردیم، از کوه و کمر، تو تاریکی، سنگلاخ، شام‌غریبان.

محمدآقا گفت: گذشته‌ها گذشته، نمی‌گذارم آب تو دلت تکان

بخورد، از گل نازکتر بهت نمی‌گویم.

انیس با لوندی سرش را بلند کرد و چشمک زد. پرسید: وقتی دعوایمان شد با چی می‌زنیدم؟ محمدآقا لبش را گزید.

انیس گفت: خانم شما که غریبه نیستید. محمدآقا اسم مرا گذاشته‌اند خاله‌سوسکه. می‌گویند با دم نرم و نازکم می‌زنمت. و خندید. سر در گوش بتول‌خانم گذاشت و گفت: محمدآقا می‌گوید: اگر این مـمه است، چرا این همه است؟

بتول‌خانم نگاه تندی به‌انیس کرد و تشر زد: دختر حیا کن.

شاید آنچه به‌دلش برات شده‌بود حقیقت نداشت. شاید محمدآقا مرد خوبی از آب درمی‌آمد، با یک دفعه دیدن که نمی‌توان قضاوت کرد. فکر کرد نکند حسودیم می‌شود که انیس مرد جذابی را به‌تور انداخته و همدیگر را می‌خواهند. انیس بکلی عوض شده، چشم و لبش می‌خندد... اما این محمدآقا که من می‌بینم از آن هفت‌خطهاست. لابد انیس را واداشته النگوهای طلایش را بفروشد. خدا کند سراغ دفترچه پس‌اندازش نرفته باشد. انیس قریب بیست و هشت هزار تومان...

صدای انیس از خیال بدرش‌آورد: ای محمدآقاجون، نمی‌دانی چه ستمهایی کشیدم، یقین دارم، خدا شما را عوض در به‌دریهایم سر راه من گذاشته... اگر به‌قول گلی‌خانم خدایی باشدش. دماوند سوار اتوبوس شدیم و آمدیم تهران. دم در گاراژ تو خیابان ناصرخسرو، پیرمردی روی یک صندلی نشسته‌بودش و سیگار می‌کشیدش. مادرم و سکینه را گذاشتش خانهٔ یک خانم و آقایی که شش تا اولاد داشتند. حالا سکینه شوهر کرده چه شوهر خوبی. نه بهتر از شما. آقای کاظمینی‌زاده پیدا کرد. حقوق ماه اولمان را آمد جرنگی گرفتش.

بتول‌خانم پرسید: انیس شوهرخواهرت چکاره است؟

ـ تو معاملات ملکی سر لاله‌زارنو پادوی می‌کند.

انیس تصدیق کرد که در خانهٔ بتول‌خانم راحت بوده، آن وقتها هنوز گلی‌خانم خارج نرفته‌بوده، عصرها با گلی‌خانم می‌رفته میدان فردوسی می‌گشته. تو خیابان شاهرضا خرید می‌کرده، تا قانون حمایت خانواده درآمده. انیس سرش را تکان داد و گفت: ای روزگار، بعد از شش سال مشهدی‌باقر را همین سه ماه پیش دیدم. تو دادگاه داد می‌زد که تمکین نکرده، عالم و آدم می‌دانند که داداشش، داداشم را بدبخت کرده. خانم داد نمی‌زد، می‌گفت: آقای قاضی شش سال نفقه نداده، اگر آقای خودمان سفارش نکردەبود که به‌این زودی نمی‌شد. وقتی از محضر درآمدیم و خانم طلاقنامه‌ام را گذاشتن تو کیفش، رو کردم به‌مشهدی‌باقر گفتم: ای مشهدی باقر، دیدی که موی تو سفید شد و موهای من هنوز سیاه است. درآمد و گفتش: خدمتت می‌رسم.

با وجودی که انیس عقیده داشت مشهدی‌باقر خوابیده پارس می‌کند، و عرضهٔ انتقام ندارد، با این حال بعد از طلاق فکر و ذکرش شد شوهر. راست می‌آمد، چپ می‌رفت شوهر می‌خواست و آخرسر دست به دامان آقای کاظمینی‌زاده شد. بتول‌خانم رو کرد به‌محمدآقا و پرسید: خوب، مهریه؟ چقدر مهرش می‌کنید.

انیس میوه آورد و روی میز گذاشت. از محمدآقا پرسید: انار برایتان دانه بکنم؟ بمیرم الهی گرمیتان کرده، دیشب... محمدآقا گفت: خیار می‌خورم. یک چاقوی دسته‌صدفی از جیب شلوارش درآورد و خودش را به‌پوست‌کندن خیار مشغول کرد.

بتول‌خانم گفت: پرسیدم چقدر مهرش می‌کنید؟

محمدآقا روی خیار نمک پاشید و گفت: انیس‌سلطان مهر نخواسته، گفته یک جلد کلام‌الله، یک شاخه نبات و یک کتاب... اسم کتابه یادم رفته.

بتول‌خانم پرسید: انیس کتاب چی؟ تو که سواد نداری.

انیس گفت: همان کتابی که مهر پریچهرخانم کردند.

بتول‌خانم از جا دررفت: این غلطهای زیادی به‌تو نیامده آن کتاب شاهنامهٔ فردوسی بود. و رو به‌محمدآقا افزود: باید دست کم پنج هزار تومان مهرش بکنید.

محمدآقا گفت: خوش ندارم کسی به‌زنم دستور بدهد و بد و بیراه بگوید. از پیش شما درآمده، کلفتتان که نیست. وانگهی مهریه را کی داده کی گرفته؟

انیس گفت: خانم‌جون، محمدآقا طلبی از کسی دارند، وقتی وصول شد همه چیز برایم می‌خرند. یک سینه‌ریز طلا دیده‌ایم...

بتول‌خانم آرام گفت: مادر و دختر هم با هم دعوا می‌کنند. انیس از من نمی‌رنجد و رو به‌انیس پرسید: النگوهای طلایت را چه کردی؟

بتول‌خانم متوجه شد که محمدآقا با ابرو به‌انیس اشاره می‌کند. انیس گفت: النگوهایم را گرو گذاشتم. و بتول‌خانم تمامش کرد: و این چرت و پرتها را خریدم... شکوفه‌نو رفتم، برای محمدآقا زنجیر طلا و فندک زنانه خریدم، دیگر چی؟ موهایم را که تو آسیاب سفید نکردمام.

انیس گفت: فعلاً کار محمدآقا را راه انداختم، طلبشان امروز و فردا...

محمدآقا گفت: لااللهالاالله. عجب گیری افتادیم.

بتول‌خانم گفت: جنگ اول به‌از صلح آخر.

محمدآقا گفت: تنها تحفه‌ای که انیس‌سلطان برایم خریده این پنجه‌بکس است. و یک پنجه‌بکس از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت: ایناهاش.

شوهر بتول‌خانم از راه رسید و با وجودی که چشمهایش از خستگی

دو دو می‌زد با محمدآقا خوش و بش و مصاحبه کرد. با احتیاط و با زبان خوش. آخرسر به‌انیس گفت که تعجیل نکند و هر دو را مجاب کرد که چون خانم دست تنهاست فعلاً انیس پیششان بماند تا عده‌اش هم سر بیاید.

موقع رفتن محمدآقا گفت: ببخشیدها، زن راضی، مرد راضی... حرفش را ناتمام گذاشت و گفت عزت زیاد.

محمدآقا که رفت بتول‌خانم دادزد: این عجایب را از کدام گورسیاه به‌تور زده‌ای؟ با پنجه‌بکس آمده خواستگاری.

انیس گفت: بس که اداهایش بامزه است. تأملی کرد و افزود: تو خانهٔ ارباب مادرم داشت به‌شریکش تلفن می‌کرد، بابت طلبش، دستم را گذاشتم روی شانه‌اش، سرش را برگردانید، دستم را دو دفعه ماچ کرد.

بتول‌خانم گفت: شش سال خدمت مرا کردی، صد من ارزن رویت می‌پاشیدند یکیش به‌زمین نمی‌رسید. نمی‌گذارم باز بدبخت بشوی. این مردکه چشم به‌پولت دوخته. زن‌نگهدار نیست.

انیس گفت: مگر گلی‌خانم نمی‌گفت زن مردی می‌شوم که دوستش بدارم. مکثی کرد و گفت: به‌خدا خانم حسودیتان می‌شود.

بتول‌خانم داد زد: خفه شو، دخترهٔ بی‌چشم و رو.

آقا از تو دفتر کارش فریاد زد: این قدر سر و صدا نکنید.

بتول‌خانم آرام شد و گفت: آن دفعه خودم طلاقت را گرفتم، اما این دفعه از این خبرها نیست.

انیس گفت: آن بدبخت هم حق داشتش. همهٔ موهایش سفید شده بود. به‌هر جهت بخت اولم بودش.

ـ می‌خواهی پادرمیانی بکنم با همان مشهدی‌باقر آشتی‌تان بدهم؟

ـ خدا آن روز را نیاورد. مگر دیوانه‌ام؟

سال اولی که انیس پیش بتول‌خانم آمده‌بود، وقت و بی‌وقت قصهٔ

زندگیش را تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت و خودش را مقصر می‌دانست و می‌گفت که اگر آن روز غروب میلهٔ آهنی را به‌داداشش نداده‌بود، اگر روانهٔ دعوا نکرده‌بودش و با ملعنت در خانه نگه‌داشته‌بودش، نه خودش بی‌سر و سامان می‌شده و نه برادر شوهره خل می‌شده. این ندانم‌کاریها دامان چند نفر را گرفته‌بود؟

انیس که به‌زندگی شهری اخت شد، شوهر و تقصیر و ندانم‌کاری و افسوس کم‌کم از یادش رفت و جای آنها را تلویزیون و رادیو و فیلمهای آقای فردین و هر و کر با کسبه گرفت و حالا دیگر چطور ممکن بود بتواند به‌ده برگردد و آنجا ماندگار بشود و با مشهدی‌باقر که همیشه بوی گوشت خام می‌داد یکدل و یک‌جهت بشود؟ انیس شش سال هر شب جلو تلویزیون نشسته، رادیو بغل گوشش مدام خوانده، در خیابان شاهرضا خرید کرده، قصابی بهترین گوشت لخم را به‌او داده، نانوایی برشته‌ترین نان را برایش پخته، با باغبان سالار، گل گفته و گل شنیده، با گلی‌خانم سینما رامسر رفته، یوسف و زلیخا دیده و مدتی عاشق بازیگر ترک، فخرالدین شده، بعد فخرالدین جایش را به‌آقای فردین داده، هر کدام از فیلمهای آقای فردین را دوباره و سه‌باره دیده... حالا با مشهدی‌باقر آشتی بکند و به‌ده برگردد و با تپاله و چراغ نفتی و بی‌تلویزیونی دست و پنجه نرم بکند؟ آن هم حالا که خدا محمدآقا را برایش از آسمان فرستاده که دو بار دستش را ماچ کرده، نه پایش بو می‌دهد و نه دهنش.

انیس مدتها دم در خانهٔ آقای فردین کشیک می‌داد تا یک نظر ستارهٔ محبوبش را ببیند، یک بار رفته‌بود و آقای فردین را ندیده‌بود و شنیده‌بود که آقای فردین رفته آبادان. آمد خانه و بدون اجازهٔ بتول‌خانم آش پشت پا پخت و به‌در و همسایه‌ها داد. عکسهای آقای فردین روی دیوار اتاقش، زیر بالشش، همه جا بود. درست است که نماز و روزهٔ انیس ترک

نمی‌شد، اما بعد از نماز به‌آقای فردین دعا می‌کرد و حالا عاشق محمدآقا شده‌بود که شبیه وحدت بازیگر اصفهانی بود منهای صفات او که در فیلمها نشان‌داده‌می‌شد. تازه از آقای وحدت بلندقدتر هم بود.

ـ خانم واقعاً دست شما درد نکند. محمدآقا را ول کنم و برگردم ده؟

هر روز ظهر که بتول‌خانم از دبیرستان می‌آمد می‌رشت و می‌بافت و عصر محمدآقا تلفن می‌کرد و بتول‌خانم متوجه می‌شد که دارد می‌شکافد. انیس اول رنگش می‌پرید و بعد سرخ می‌شد و از خنده ریسه می‌رفت و بعد قربان و صدقه و «به‌خدا من هم همین طور» «اختیار دارید» «تصدق سر شما» «چشم روی هر دو چشمم» بتول‌خانم بارها می‌خواست گوشی تلفن را از انیس بگیرد و چند تا بد و بیراه نثار محمدآقا بکند اما کسر شأن خودش می‌دانست که هم‌دهن محمدآقا بشود. و انیس بعد از تلفن محمدآقا از حال می‌رفت.

انیس قسم می‌خورد که بامزه‌تر از محمدآقا خدا نیافریده. محمدآقا ادای همهٔ خواننده‌ها را درمی‌آورد، کلاهش را کج می‌گذاشت و آواز کوچه‌باغی می‌خواند، اصفهانی حرف می‌زد، ترکی رشتی، گیلکی. آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. یک بار با انیس در خانهٔ ارباب مادرش دور حیاط مسابقهٔ دو گذاشته‌بود. لباسهایش را درآورده‌بود با زیرپیراهنی و زیرشلوار، جوراب و کفش پایش بود، از انیس برده‌بود. سکینه و مادرش دستشان را گذاشته بودند روی دلهایشان و حالا نخند کی بخند. تازه پول گروی النگوهای انیس را پس ندهد، فدای سرش؛ به‌پیش‌بینی بتول‌خانم بیست و هشت هزار تومان پول حساب پس‌اندازش را هم بخورد. به‌جهنم. تازه کفگیر به‌ته دیگ بخورد و دار و ندار انیس را خرج کافه و عرق و سینما و چلوکباب و جگر و کله‌پاچهٔ سر پل تجریش بکند. مگر جای دوری رفته؟ می‌ارزد. مگر آدم چند بار تو این دنیا می‌آید؟ بتول‌خانم می‌گفت: چه می‌دانم والله. بعد به‌صرافت

می‌افتاد که پس عرق هم کوفت می‌کند و لابد به‌تو هم می‌خوراند.

انیس بیش از دو هفته خانهٔ بتول‌خانم دوام نیاورد و تازه همین دو هفته هم دست و دلش به‌کار نمی‌رفت. شلخته شده‌بود. یک بار نیم کیلو گوشت لخم را گربه‌ها از روی میز آشپزخانه دربردند و حالیش نشد، گوشت را بردند توی شیروانی و از صدای کش و واکششان و مرنومرنوشان تا اذان صبح خواب به‌چشم بتول‌خانم و شوهرش نرفت. آدم بدخواب که شد کو تا دوباره بخوابد؟ گردگیری که می‌کرد حواسش نبود، یک جای مبلها مثل سر کچل برق می‌زد و جای دیگر خاک‌آلود بود. غذا هر روز یا شور می‌شد یا بی‌نمک. گفت که بیش از این طاقت فراق محمدآقا را ندارد. اگر یک روز تلفن نمی‌کرد می‌نشست به‌زارزار گریه‌کردن. «والله خانم، دست خودم که نیست.» نه نمی‌دانست چکاره است؟ مادر و خواهرش کیست؟ اما مرغ یک پا داشت، یا محمدآقا یا خودش را سربه‌نیست می‌کرد. حسن محمدآقا این بود که می‌توانست انیس را خوشحال بکند. مثل این بود که خواب خوشی دیده، از صدای پایش قلب انیس انگار از کار می‌افتاد. می‌گفت آزاد هستی سربند به‌سرت نبند که قلبت بگیرد، آستین‌کوتاه بپوش که دستهایت هوا بخورد.

وقت رفتن از بتول‌خانم پرسید: خانم، عقدم را اینجا برگزار می‌کنی؟
بتول‌خانم گفت: با محمدآقا نه.

□

به‌عقیدهٔ انیس می‌ارزید. می‌ارزید آدم چهل روز سفیدبخت باشد و خوش دنیا را بگذراند و بعدش شتر مرد و حاجی خلاص. البته محمدآقا نمرد، با زبان خوش از هم جدا شدند. انیس تنها دندانهای طلایش را داشت. والسلام.

حسین‌آقاجون را بتول‌خانم پیدا کرد و عقدشان را در خانهٔ خودش

برگزار کرد. حسین‌آقاجون یک لبادهٔ خاکستری گل و گشاد می‌پوشید که تا مچ پاهایش می‌رسید. عرق‌چین سفید سرش می‌گذاشت و مدام تسبیح می‌انداخت. مداح امام‌حسین (ع) بود. اول از همه برای انیس یک چادر سیاه خرید، بعد یک پوشیه و دو جفت جوراب مشکی کلفت. همین. بیش از اینها وسعش نمی‌رسید.

حسین‌آقاجون آدرس می‌داد، و انیس خودش را می‌رسانید: یا سر خاک یا مجلس ختم. صدای حسین‌آقاجون بلند که می‌شد، انیس چنان شیونی راه‌می‌انداخت که دل‌سنگترین حاضران به‌گریه می‌افتادند و زنها از همدیگر می‌پرسیدند: این خانم چکارهٔ آن مرحوم است.

تو یک گاراژ در همسایگی بتول‌خانم زندگی می‌کردند و خانه‌پای صاحبخانه بودند که با اهل بیت به‌امریکا مهاجرت کرده‌بود و سالی یک بار سرمی‌زد و طلب سوخته‌ها و حقوق بازنشستگی و منافع سپردهٔ ثابتش را وصول می‌کرد و پول آب و برق و تلفن را علی‌الحساب پیش بتول‌خانم می‌گذاشت. کلید اتاقها دست انیس بود و هفته‌ای یک روز جاروب و گردگیری می‌کرد. هم حسین‌آقاجون، هم خانه‌پایی را بتول‌خانم برای انیس سرهم کرده‌بود و تازه‌انیس به‌بتول‌خانم‌هم سرمی‌زد. سبزیش را پاک‌می‌کرد، رختهایش را می‌شست، اتو می‌کشید. کمک خرجشان بود. حسین‌آقاجون گناه می‌دانست یخچال و اجاق‌گاز و ماشین لباسشویی صابخانه را بکار بیندازند. انیس از عالم و آدم و از ماهیهای حوض و کبوترهای روی پشت‌بام و شوهر بتول‌خانم رومی‌گرفت. با کسبه که حرف می‌زد صدایش را عوض می‌کرد. گربه‌ها چندی به‌خانهٔ انیس رفت و آمد کردند و چون آهی در بساط ندیدند به‌آشپزخانهٔ بتول‌خانم صد رحمت فرستادند. حتی چلهٔ تابستان انیس جوراب کلفت سیاه را به‌پا داشت و به‌جای سربند سفید یک مقنعهٔ سیاه دوخته‌بود که تنها قرص صورتش پیدا بود. اگر مراسم کفن و دفن یا

ختم و شب هفت و چهلم به‌تورشان نمی‌خورد کارشان زار بود. انیس یک کاسه برمی‌داشت و در خانهٔ بتول‌خانم را می‌زد و یخ می‌خواست و بتول‌خانم که کلفت تازه گیر آورده‌بود شستش خبردار می‌شد که وضع خراب است و ته‌ماندهٔ ناهار دیروز یا شام دیشب را می‌داد انیس ببرد. انیس از باغچهٔ بتول خانم تربچه نقلی و ریحان و مرزه می‌کند و سفره‌ای برای حسین‌آقاجون می‌انداخت که خودش حظ می‌کرد. حسین‌آقاجون که از راه می‌رسید مـی‌گفت: دلم برایتان تنگ شده‌بودش. و خاک نعلینش را می‌سترد و می‌گفت: مبادا غصه بخوریدها، خدا خودش روزی‌رسان هستش.

بتول‌خانم یک کارت نوشت به‌آقای معینی مقبره‌دار مادر خودش در حضرت‌عبدالعظیم و سفارش حسین‌آقا را کرد و آقای معینی اجازه داد که حسین‌آقا شبهای جمعه در مدخل حرم زیارتنامه بخواند و گاه گداری یک دهن روضه و مواقعی که هیچ صاحب مرده‌ای به‌سراغش نمی‌آمد، در باغ طوطی یا دم بازار، مهر و تسبیح و شمع و شمایل و عکس خانهٔ خدا بفروشد. قدم انیس آمد کرد و کار و بارشان خوب شد. سه‌شنبه‌ها در همان گاراژ روضه‌خوانی زنانه راه‌انداختند و کم‌کم به‌سفارش مرادخواهان و نذرکنندگان سفره هم انداختند. بتول‌خانم هم تصویب کرد که در سالن خانه را باز کنند و سفره و روضه را در سالن برگزار کنند و حتی گفت که برای صاحبخانه هم ثواب دارد و او هم به‌فیض خواهدرسید.

سفرهٔ حضرت رقیه غمگین‌ترین سفره‌ها بود و فقرا سفارش می‌دادند و برای رفع بیماری یا شفای کودکانشان به‌حضرت رقیه توسل می‌جستند. انیس هم سفرهٔ کوچکی گوشهٔ گاراژ می‌انداخت. نان و پنیر و سبزی و خرما روی سفره می‌چید. یک شمع هم روی یک سر قوطی حلبی روشن می‌کرد و صاحب سفره و کس و کارش و بتول‌خانم می‌آمدند و دور تا دور سفره کوچک می‌نشستند و کودک شفایافته یا بیمار را مادرش در بغل

مـی‌گرفت و انـیس روضـهٔ حـضرت رقـیه را مـی‌خوانـد و هـمگی غـریبانه می‌گریستند. کودک هم غالباً به‌گریه می‌افتاد و بهانه می‌گرفت تا خـرمایی به‌دهنش می‌گذاشتند و آرام می‌گرفت. و انـیس بـه‌صاحب سـفره مـی‌گفت: نذرتان قبول و زنهای دیگر به‌انیس می‌گفتند التماس دعا و انـیس جـواب می‌داد: محتاج دعای شما. اما سفرهٔ حضرت ابوالفضل و سفرهٔ امام‌حسن و مولودی را انیس با آداب تمام در اتاق مهمانخانهٔ صاحبخانه بـرپا مـی‌کرد. تصویرها و تابلوهای نقاشی روی بخاری و دیوارها را جمع کرده‌بود و در یک چادرشب بزرگ بسته‌بود و روی میز ناهارخوری گذاشته‌بود. بعد شمع و گل و کاچی و آش‌رشته و عدس‌پلو و میوه و آجـیل مشکـل‌گشـا... مـی‌دانـست بایـستی تمام اسباب سفره امام‌حسن (ع) سبز باشد و خود انیس هم لباس سبز بپوشد و چادر نماز حریر سبز به‌سر بـیندازد، امـا هـم مشـتری سـفره امام‌حسن کم بود و هم حسین‌آقاجون اسراف را حرام مـی‌دانـست و انـیس یک کلاف ابریشم سبز خریده‌بود و بالای سفرهٔ سفید می‌گذاشت و بـا چـه آدابی شمعها را روشن می‌کرد. خانم سبحانی را دعوت می‌کردند و او محض ثواب از زیر ساعت مشـیرالسـلطنه مـی‌کوبید و مـی‌آمد خـیابان شـاهرضا و تـخصصی داشت در کشت و کشـتار امـامها و مـعصومها و درآوردن اشک حـاضران. بـتول‌خانم در بـیشتر مـراسـم دعـوت داشت و انـیس گـاه یـادش می‌رفت با کی طرف است، نـصیحتش مـی‌کرد و عـقیده داشت کـه امـر بـه معروف و نهی از منکر وظیفهٔ هر مؤمنی است و بتول‌خانم را از نگاه نامحرم و آتش جهنم می‌ترسانید و دلالتش می‌کرد که دست کم یک روسـری سـر بکند و یک سفره بیندازد تا قربانش بروم حضرت ابوالفضل مـدد کـند شـر زنکهٔ امریکایی از سر آقا فرزاد کم بشود. انیس کم‌کم پا به‌جایی گذارده‌بود که دست کسی به‌او نمی‌رسید. باورش شده‌بود که نظرکرده است. بیشتر شبها خواب امامها و معصومها را می‌دید، قیافهٔ عبوسی به‌خود مـی‌گرفت خـیلی

کم لبش به‌خنده باز می‌شد، بیشتر وقتها زیر لب ورد و دعا می‌خواند. و بتول‌خانم از استعداد انیس در حل مسألهٔ زنها و از اعتقاد آنها نسبت به‌او حیرت می‌کرد. اما انیس را چشم زدند، اینکه معلوم است. یک روز انیس از صبح تا ظهر نشست به‌قند شکستن برای روضهٔ همان روز یعنی عصر سه‌شنبه. خانم میرزاپور هم یخ آورده‌بود و شربت گلاب. در اتاق مهمانخانه از جمعیت زنها جای سوزن‌انداختن نبود. اما حسین‌آقاجون پیدایش نشد که ذکر مصیبت کند، از سه تا آقایی هم که بنا بود برای روضه‌خوانی بیایند دوتاپشان نیامدند و سومی هم یک دهنی خواند و تمام وقت چشم دوخته‌بود به‌در اتاق و تا صدای زنگ در بلند می‌شد خودش را جمع و جور می‌کرد. فردایش آقای معینی به‌بتول‌خانم خبر داد که حسین‌آقا را در شهر ری گرفته‌اند و گله کرد که حالا لابد سروقت او هم می‌آیند و اینکه بتول‌خانم پس از یک عمر، کار دستش داده. گفت که اعلامیه پخش کرده بوده و بعد از یکی از روضه‌هایی که خوانده و جمعیت هم زیاد بوده بر ستمگر زمان نفرین کرده و حرفهای بودار زده. بتول‌خانم نگران شد و پرسید مثلاً چه گفته؟ آقای معینی گفت: گفته: ای امام‌زمان پس کی ظهور می‌کنی؟ ما دیگر خسته شدیم، جانمان به‌لبمان رسیده هر که از راه رسیده تو سرمان زده، من خسته شدم، ظهور کن و ما را در پناه معدلت خود بگیر... و من هر شب با لباس می‌خوابم که نکند وقت آمدنت آماده نباشم. گفته: امروز صبح که می‌آمدم یک پسربچه به‌من گفت آقاجان، امام‌زمان تا روز جمعه می‌آیند؟ بتول‌خانم گفت: کجای این حرفها بودار است، مگر همهٔ ما به‌انتظار امام زمان نیستیم.

کار انیس درآمد. هر روز شامی یا کوکو می‌پخت، پرتقال و راحت‌الحلقوم می‌خرید و از قزل‌قلعه به‌زندان قصر و از آنجا به‌زندان اوین می‌رفت و گردن کج می‌گرفت و التماس می‌کرد و خبری و اثری از حسین‌آقاجون

نبود. انگار هرگز وجودنداشته. زنهای همدرد او می‌گفتند شاید زیر شکنجه مرده، شاید دستی‌دستی سربه‌نیستش کرده‌اند که صدایش را درنمی‌آورند.

□

سال بعد یک روز صبح زود تلفن زنگ زد و صدای زنی گفت: بتول‌جون سلام. صدا آشنا بود، اما بتول‌خانم دل و دماغ و هوش و حواس نداشت که به‌مغزش فشار بیاورد و صاحب صدا را بشناسد. بازنشستگی حوصله‌اش را سربرده‌بود و بچه‌هایش هم در امریکا ماندگار شده‌بودند و دیگر حتی نامه هم نمی‌نوشتند. پرسید: سرکار؟

ـ اوا بتول‌جون، پارسال دوست، امسال آشنا، سال دیگر غریبه، حالا دیگر دوستان چندین و چندساله‌ات را نمی‌شناسی؟

بتول‌خانم جا خورد. گفت: انیس خدا مرگت بدهد، این چه جور حرف زدنه، اول نشناختمت.

انیس گفت: خواهرجون، می‌خواستم دعوت‌خواهی کنم. فردا روز جمعه است. ناهار با آقا تشریف‌فرما شوی. آقای برزنتی شوهرم اینجا نشسته‌اند. یک کلمه ها و نه نگو... جان آقافرزاد. باشد؟ به‌آقا سلام برسان، بگو آقای برزنتی دعوتشان کرده...

بتول‌خانم قول نداد اما به‌هر جهت نشانی خانه را گرفت.

ـ خیابان امیریه، منیریه، رو به‌روی حمام... تند و تند و لفظ قلم حرف می‌زد.

سه‌ربع ساعت بعد باز انیس تلفن کرد، گفت: خانم‌جونم، دستم به‌دامنت... ببخشید بدجوری حرف زدم. خدا مرگم بدهد. شما را به‌جان گلی‌خانم و آقافرزاد، اوقاتتان تلخ نشود. بی‌خودی گفتم که همبازی گلی‌خانم بودم و شما حکم مادرم را دارید... ای خانم‌جان بیا و این بندهٔ خودت را نجات بده.

بتول‌خانم پرسید: از کجا تلفن می‌کنی؟

ـ حالا از سر کوچه، مغازهٔ آقارضا، طرف خیلی کلفته، اگر فردا نیایبد روسیاه می‌شوم.

بتول‌خانم گفت: اگر بتوانم آقا را راضی کنم...

اما چطور می‌توانست شوهرش را راضی بکند که به‌خانهٔ آدم ندید و نشناخت، آن هم برای ناهار بروند. تمام بعدازظهر به‌گوش شوهرش فروخواند که یک بار هزار بار نمی‌شود. که ثواب دارد، که برویم ببینیم این دفعه چه دسته‌گلی به‌آب داده. سرشب آقا مجاب شد و فردایش با یک دسته گل گلایول و مریم، خانم و آقای برزنتی را سرفراز کردند. خانه‌ای بود قدیمی‌ساز که دور تا دور حوض تغارهای بزرگ گل یاس چیده‌بودند. سه طرف حیاط اتاق داشت و از هر اتاقی یک یا دو نفر بیرون آمدند. خواهر آقای برزنتی حشمت‌السادات پیرزنی بود با موهای سفید که قوز و چروک فراوان داشت. دو تا پسر آقای برزنتی ورزشکار و بزن‌بهادر می‌نمودند. یکیشان قدش بلندتر از حد معمول بود و ریش و سبیل داشت و آقای برزنتی خندید و گفت: معرفی می‌کنم پسر بزرگم طویلات. دندانهای مصنوعی آقای برزنتی ریز و بسیار مرتب بود و بتول‌خانم اندیشید، آشنا که شدیم نشانی دندانسازش را خواهم‌گرفت. آقای برزنتی مو نداشت و ملچ ملچ می‌کرد. انگار آبنباتی در دهان گذاشته می‌مکد و آب دهانش را فرو می‌دهد. روی بیجامای ابریشمی آبی، ربدشامبر مخمل عنابی پوشیده‌بود و صندل جیر قهوه‌ای به‌پا داشت. دخترها یکی‌یکی پیش آمدند و دست دادند. دختر اول چاق بود و موهای سیاه بلند و غبغب داشت. دومی زیر ابرویش را ناشیانه برداشته‌بود و بلوز عنابی و دامن کرمی پوشیده‌بود و جورابش همرنگ بلوزش بود. انیس دست سومی را گرفته‌بود که موهای وزکرده داشت و شلوار پا کرده‌بود. خود انیس یک پیراهن سورمه‌ای

آستین‌بلند تا زیر زانو پوشیده‌بود و یک روسری گلدار سر کرده‌بود و آرایش معقولی داشت. شروع کرد به‌بلبل‌زبانی: صفا آوردید، قدمتان بر سر و چشم. دست دختر مو وزوزی را رها کرد و دسته‌گل را گرفت و با لوندی گفت: گل باشید اما عمرتان گل نباشدش. و بتول‌خانم اندیشید: عجب سر و زبانی پیدا کرده.

به‌اتاق مهمانخانه آمدند و روی مبلهای مخمل گلدار نشستند. اتاق بازار شامی بود از عکسها و گلدانها و گلهای مصنوعی و میزها و نقره‌آلات. انیس هم نشست و بی‌مقدمه گفت: بتول‌جون، جایت خالی، با آقا امسال رفتیم حج عمره، زیر ناودان طلا ایستادم و به‌تو و گلی‌جون دعا کردم. آنقدر دعا کردم که...

رفت و با سینی چای برگشت. بتول‌خانم معلمیش گل کرده‌بود. از پسرهای آقای برزنتی درآورد که دانشجو هستند و آنکه اسمش طویلات است، سال چهارم معماری است. انیس گفت: اگر این اعتصابها بگذارد بچه‌های مردم درس بخوانند. هر روز اعتصاب هستش. بمیرم الهی بیشتر روزها خانه هستند. به‌آقا می‌گویم، آقاجان تصدقتان بشوم، هر دوشان را بفرستید امریکا من هم می‌روم جا و جوشان را مرتب می‌کنم و برمی‌گردم.

بتول‌خانم رفت سروقت دخترها. دختری که چاق بود در کنکور رد شده‌بود و به‌انتظار شوهر خانه نشسته‌بود و انیس علناً مجیزش را می‌گفت: خوشا به‌حال مردی که منیرالسادات نصیبش بشود. چشمش نزنم، همه‌چیز تمام هستش. چشمکی زد و پرسید: بتول‌جون، آقافرزاد که درسش تمام شده، کی می‌آیدش؟ بتول‌خانم زهرخندی زد و جواب داد: فرزاد نمی‌آید جونم، زن امریکایی گرفته. انیس تو لب رفت، چشم به‌طویلات دوخت، اشاره‌ای کرد و گفت: گلی‌جون چی؟ همبازی من؟ بتول‌خانم خون خونش را می‌خورد. دلش می‌خواست انیس را لو بدهد، دلش می‌خواست بگیرد

بزندش. بسردی گفت: او هم نمی‌آید، شوهر کرده.

ـ شوهر امریکایی؟

ـ نه بابا شوهر ایرانی.

دختری که بلوز و جوراب عنابی پوشیده‌بود، چهارم نظری تحصیل می‌کرد و انیس اظهار عقیده کرد که کسی بهتر از نیرالسادات انشاء نمی‌نویسدش. یک انشاء نوشته دربارهٔ انقلاب سفید که مو بر تن آدم راست می‌کندش... نمره بیست گرفته.

آقای برزنتی که سرگرم اختلاط با شوهر بتول‌خانم بود، رو کرد به‌انیس و گفت: خانم آنقدر شین‌شین نکن، چند بار بگویم؟

انیس گفت به‌چشم. رو کرد به‌نیرالسادات و گفت: انشایت را بیار برای بتول‌جون بخوان، بتول‌جون دبیر ادبیاته.

بتول‌خانم گفت: بودم.

نیرالسادات گفت: باشد برای بعد از ناهار مامان.

دختر مو وزوزی سال دوم راهنمایی درس می‌خواند و ظاهراً سوگلی انیس بود. از بتول‌خانم پرسید: یک سلمانی سراغ نداری که موهای منورجون را صاف بکندش... بکند؟

بتول‌خانم گفت: نه.

بعد اظهارنظر کرد که امان از دست کلاسهای راهنمایی، هم بچه‌ام را گیج کرده، هم معلمهایش را. من هم که سواد ندارم کمکش بکنم. خدا بیامرزد پدر و مادرم را. تا آمدم دست چپ و راستم را بشناسم شوهرم دادند. حاجی‌حسین‌آقا را هم که مریدها ول نمی‌کردند که.

اما آقای برزنتی کارمند بازنشسته وزارت دارایی بود و معلوم بود از اینکه کلفت مفتی مثل انیس گیر آورده که از صبح تا شام جان می‌کند و خدمت ایلش را می‌کند و شبها هم بغلش می‌خوابد، سخت سردماغ است.

سفرهٔ ناهار را روی زمین در اتاق مهمانخانه پهن‌کرد. سبزی‌خوردن، ماست کیسه‌انداخته، مربا، ترشی، سالاد و نان لواش، همه را به‌قرینه روی سفره گذاشت. ده تا بشقاب چید و ناهار را آورد. آقای برزنتی گفت: دست‌پخت خانم عالی است. بتول‌خانم گفت چشیده‌ایم و بعد گفت: نمک‌ـ پروردهایم. دلش می‌خواست بگوید شش سال آنقدر سوزانده و به‌گربه داده و دم‌کشیده و دم‌نکشیده و شور و بی‌نمک به‌خوردمان داده... احساس می‌کرد کاه می‌خورد. با خودش عهد کرد که دیگر اسم انیس را نیاورد.

انیس خودش می‌آورد و می‌برد و هیچ کدام از بچه‌ها و خانم همشیره جم نمی‌خوردند و آقای برزنتی هم تماشا می‌کرد. بساط ناهار را که برچید منقل آتش را آورد و جلو حشمت‌السادات گذاشت. بعد در یک سینی براق، قوری و کتری و وافور و چایدان را آورد. چایدان یک قوطی فلزی با نقش یک شترسوار و نخلستان بود و قوری چینی سرخ‌رنگ. آقای برزنتی گفت: بسم‌الله بفرمایید. شوهر بتول‌خانم تشکر کرد. آقای برزنتی خودش را به‌طرف منقل کشانید و انیس بظرافت چای در قوری ریخت و از کتری رویش آب جوش ریخت.

خواهر و برادر نشستند به‌وافورکشیدن و به‌هم تعارف‌کردن و برای هم بست چسبانیدن. بعد انیس هم نشست کنار منقل و گفت: با اجازه. و آقای برزنتی برایش بستی چسبانید.

بچه‌ها یکی‌یکی در رفتند. حشمت‌السادات هم خداحافظی کرد و گفت بعد از ناهار چرتی می‌زند. انیس تخته‌نرد را از روی میز کنار اتاق برداشت و جلو شوهرش گذاشت. آقای برزنتی و شوهر بتول‌خانم تخته‌نرد زدند و آقای برزنتی رجز هم می‌خواند و بتول‌خانم می‌اندیشید که آقای برزنتی را جایی دیده و ناگهان به‌صرافت افتاد که شبیه اسپیران غیاث‌آبادی در سریال دایی‌جان ناپلئون تلویزیون است اما نه به‌آن زبلی.

درد همه جا هست

عموحمید روی دوشش سوارش کرد، اگر نمی‌کرد که هیچی نمی‌دید. همهٔ آدم‌بزرگها آمده‌بودند تماشا. آقای پلیس می‌گفت د بروید عقب دیگر. چوبش را بلند می‌کرد و می‌گفت: د جلو نیایید نه. اسباب‌بازیها مال آدم‌بزرگها بود. تو کامیون بزرگ بزرگشان توپ گذاشته‌بودند. راننده‌اش یک آدم راست‌راستکی بود. مال آدم بزرگها اینجوری بود دیگر. بعد یک موشک گذاشته‌بودند تو یک کامیون بزرگ دیگر. چقدر اسباب‌بازی داشتند ای خدا. هی توپهایشان آمد و رد شد، هی زره‌پوشها، هی می‌رفتند، هی می‌رفتند. بعد تانک، تانک، تانک یک تانک بزرگ به‌اندازهٔ اتاق مهمانخانهٔ بردیا اینها، لباس سربازها گل و بته داشت. بعد آمبولانس، ماشین آتش‌نشانی. ماشین آقای پلیس. چه اسباب‌بازیهایی. بلند گفت: عموحمید، بزرگ که شدم آقاپلیس می‌شوم... نه، آقاآتش‌نشانی. عموحمید جوابش را نداد. بس که آدم‌بزرگها شلوغ می‌کردند. بردیا خودش، تانک و طیاره و کشتی و تفنگ و ماشین پلیس و آمبولانس داشت. آدم‌بزرگها کشتی نداشتند که... اسباب‌بازیهای آدم‌بزرگها هی می‌رفت، هی می‌رفت. اسباب‌بازیهای بردیا کوکی بود. کوکشان که می‌کرد می‌رفتند و بعد دیگر نمی‌رفتند. طیاره‌های آدم‌بزرگها تو آسمان هی پریدند و رفتند، هی پریدند و رفتند. دود هم می‌کردند. آسمان را کثیف کردند. اگر عمه‌آزاده بود می‌گفت: یک دستمالی، چیزی بدهید آسمان را پاک بکنم. چند تا طیاره... اما طیاره‌ها که مثل طیاره بردیا زودی نمی‌افتادند زمین. هی طیاره‌هایشان آمد و نیفتاد. هیچ کدامش نیفتاد. چشمش را مالید و گفت: عموحمید برویم. عموحمید

گذاشتش زمین و دستش را گرفت. اما مگر آدم‌بزرگها راه می‌دادند؟

عموحمید گفت: امشب می‌برمت خانهٔ خودمان، باشد؟

بردیا گریه کرد و گفت: نه، مامانم را می‌خواهم، می‌خواهم بروم با افشین بازی کنم. افشین اوخ شده تو تختش خوابیده.

دکتر می‌آمد تو اتاق افشین، به‌افشین آمپول می‌زد. به‌بردیا می‌گفت: جانم دو بزن برو تو حیاط بازی کن. بعد دکتر با مامانش می‌آمدند تو حیاط، مامانش گریه می‌کرد. دکتر سوار ماشینش می‌شد و می‌گفت: با خداست. افشین یک گازهایی می‌گرفت که نگو. البته وقتی اوخ نشده‌بود و بردیا موهایش را می‌کشید و می‌زدش، اما حالا که اوخ شده‌بود بردیا نمی‌زدش. ماشین قرمزش را می‌داد دستش و می‌گفت: خوب که شدی مداد رنگیهایم را می‌دهم به‌تو. مامان دست می‌گذاشت زیر سر افشین، سرش را بلند می‌کرد و قاشق دوا را می‌ریخت در دهن افشین. افشین تف می‌کرد. مامان می‌گفت: اگر بخوری یک چیز خوبی بهت می‌دهم.

بردیا گفت: عموحمید. من خانهٔ تو نمی‌آیم. مهرداد می‌زندم.

عموحمید گفت: مهرداد غلط می‌کند.

وارد که شدند فرنگیس‌خانم زن عموحمید بردیا را بغل کرد و ماچش کرد. از عموحمید پرسید: تمام شد؟ عموحمید گفت: بله. مهرداد هم آمد. رفتند تو سرسرا. فرنگیس‌خانم برای بردیا شیرکاکائو آورد، داغ بود، نخورد و گریه کرد. گفت: می‌خواهم بروم پیش مامانم، پیش بابا عمید، عمه‌آزاده، می‌خواهم بروم با افشین بازی بکنم.

مهرداد گفت: یک خبر خوش، بابا هم می‌آید، هر سه می‌رویم دزدبازی می‌کنیم.

مهرداد دستبند آورد و یک دست عموحمید و یک دست بردیا را با دستبند بست. دستبند بردیا گشاد بود و می‌توانست دستش را از تویش

دربیاورد اما درنیاورد. مهرداد جلو انداختشان و بردشان بالا، تو ایوان زندانیشان کرد و درهای مهمانخانه را رویشان قفل کرد. خودش لباس گاوچرانیش را پوشیده‌بود و تفنگ روی دوشش بود و در حیاط کشیک می‌داد. می‌رفت و می‌آمد، می‌رفت و می‌آمد. عموحمید داد زد: سرکار ما تشنه هستیم، مهرداد رفت و یک طناب آورد و یک شیشه پپسی‌کولا. سر طناب را انداخت بالا که عموحمید گرفتش. یک شیشه پپسی‌کولا بست به‌سر دیگر طناب، عموحمید خواست شیشهٔ پپسی‌کولا را بالا بکشد، پپسی تو هوا بود که مهرداد با تفنگش نشانه رفت و شیشه را درق زد شکست.

عموحمید گفت: تف به‌غیرتت.

فرنگیس‌خانم آمد تو حیاط و گفت: مهرداد آتش به‌جان گرفته. مگر نگفتم... یک شیشه پپسی دیگر آورد و بست سر طناب که تو حیاط افتاده‌بود و عموحمید طناب را بالا کشید و شیشهٔ پپسی را داد دست بردیا که تا تهش خورد. خنک‌خنک بود.

مهرداد شنل قرمز زورو را کرد تن بردیا، سربند سرخ را بست به‌سرش. چشم‌بند را به‌چشمش و کمربند زورو را بست به‌کمر بردیا. شمشیر تو جلد کمربند بود، آن طرف کمربند هم رولور تو جلد بود. بردیا شمشیر را از جلدش درآورد و تو هوا تکان‌تکان داد. خود مهرداد لباس سرخ‌پوستی پوشید و کلاه پردار گذاشت سرش و تیر و کمانش را دست گرفت. هوار کشید و دنبال بردیا گذاشت. بردیا بدو، مهرداد بدو، بردیا از درخت مو رفت بالا. شنل بلند بود و تو دست و پای بردیا می‌پیچید، آخرش هم پاره شد و بردیا می‌ترسید مهرداد بزندش. اما مهرداد گفت: می‌دهمش به‌تو.

بردیا پرسید: عید تولدم؟

مهرداد گفت: نه، همین حالا.

مهرداد گفت: بردیا، برویم مشقهایمان را بنویسیم. بعد تلویزیون

تماشا می‌کنیم. اول قصهٔ خانم عاطفی. امشب مرد شش میلیون‌دلاری هم هست.

بردیا گفت: حالا دیدی؟ من که مشق ندارم. من دوم آمادگیم. از خانم عاطفی هم قهرم.

مهرداد پرسید: چرا؟

بردیا گفت: آخر خانم عاطفی می‌گوید بچه‌ها سلام، حالتان که خوب است. الهی شکر. حال افشین که خوب نیست. چطور نمی‌فهمد؟

مهرداد بغل تلویزیون تو سرسرا روی دفترچه‌اش خم شده‌بود، مشقش را می‌نوشت. عین یک پیشی بزرگ. بردیا گریه کرد و گفت: می‌خواهم بروم خانه.

مهرداد پرسید: بروی چکار؟

بردیا گفت: اگر نروم، خانم گدا می‌آید افشین را می‌دزدد، مشهدی عباس می‌آید می‌ترساندش. آخر داداش من کوچولوست.

مهرداد سرش را بلند کرد و گفت: اگر بروی گم می‌شوی.

بردیا گفت: مامانم آدرس نوشته، تو جیبم است. ایناهاش. گفته هر وقت گم شدی از آقای پلیس بپرس.

فرنگیس‌خانم آمد تو سرسرا. بردیا گریان گفت: فرنگیس‌خانم بگذارید من بروم خانه.

فرنگیس‌خانم گفت: تلفن می‌کنم با بابایت حرف بزن.

بردیا گوشی را از فرنگیس‌خانم گرفت، گفت: الو، بابا عمید، من افتادم زمین، زانویم اوخ شده، خون می‌آید. و گریه کرد.

مهرداد گفت: بچه چرا دروغ می‌گویی؟ کی افتادی زمین؟

بردیا گفت: من بچه که نیستم، بزرگم.

مهرداد دهانش را آورد نزدیک گوشی تلفن و گفت: عمو عمید دروغ

می‌گوید.

بابا عمید گفت: بردیا گوش کن ببین چه می‌گویم. فردا می‌آیم دم در کودکستان دنبالت. می‌برمت با هم پیتزا می‌خوریم. بعد می‌آییم خانه پیش مامانت. خوب؟

بردیا گفت: بابا عمید، افشین هست؟ بگو بیاید پای تلفن. بابا عمید هیچ نگفت. بردیا گفت: بابا عمید صدایم را می‌شنوی؟

بابا عمید گفت: افشین خوابیده.

بردیا گفت: خوب، بیدارش کن.

بابا عمید گفت: عید تولدت چه می‌خواهی برایت بخرم؟

بردیا گفت: بابا یک کیک بزرگ بخر که رویش تانک و توپ و تفنگ باشد. از شیرینی، باشد؟ بابا، یک شنل زورو و کمربندش را هم بخر. هم شمشیر دارد هم رولور.

مهرداد گفت: مگر نگفتم شنل زورو خودم را می‌دهم به‌تو؟

بابا عمید گفت: حالا پسر خوبی باش. می‌خواهی عمه‌آزاده را بفرستم بیاید پیشت؟

بنازم به‌مرد شش میلیون‌دلاری. تو هوا می‌پرید و به‌هر جا می‌خواست برسد فوری می‌رسید. از سر کوه جست می‌زد روی زمین و از روی زمین بلند می‌شد و پایش را می‌گذاشت سر کوه. تخته سنگهای بزرگ را برمی‌داشت و می‌گذاشت روی دوشش یا روی زمین. چقدر بردیا دلش می‌خواست جای مرد شش میلیون‌دلاری باشد. خوب، بزرگ که شد.

به‌مهرداد گفت: بیا از توی پنجره مثل مرد شش میلیون‌دلاری بپریم توی حیاط.

کاش بابایش مثل مرد شش میلیون‌دلاری، تو هوا می‌پرید و می‌آمد و بغلش می‌زد و فوری می‌بردش خانهٔ خودشان. کاش عمه‌آزاده زودتر

می‌آمد. عمه‌آزاده یک قصه‌هایی بلد بود که نگو. کاش عمه‌آزاده زن اتمی تلویزیون بود. فوری پیدایش می‌شد.

شام نخورد. گفت پفک‌نمکی می‌خواهم. بیسکویت مادر می‌خواهم. عموحمید یک بستنی قیفی داد دستش. گفت بیا تو بغلم. برایت قصه می‌گویم. قصهٔ آتش‌نشانی را گفت: الو، الو آتش‌نشانی، خانهٔ همسایه آتش گرفته، لولهٔ گازشان ترکیده. عجله کنید. آب ندارید؟ تو استخر ما آب هست.

مهرداد برایش فرروژاکو را خواند. دورمه‌وو؟ بردیا گفت: خودم بلدم. اما هر چه گفتند بخوان، لب ورچید. کاش الله‌وردی می‌آمد. الله‌وردی جم‌جمک برگ خزون، گنجشگک اشی‌مشی را هم بلد بود... مادرم زینب خاتون، گیس داره قد کمون... این دفعه صدایش درآمد و خواند:

رفتم تو صحرا دیدم لاک‌پشت گفتم آلاک‌پشت قرت مارو کشت

عموحمید گفت: کی یادت داده؟

بردیا گفت: عمه‌آزاده.

عموحمید گفت: بقیه‌اش را بخوان ببینم. خواند:

رفتم تو باغچه دیدم قورباغه گفتم قورباغه دماغت چاقه؟

عموحمید خندید. مهرداد گفت: چه لوس. فرنگیس‌خانم گفت: بردیا، بیا برویم توالت، جیش بکن.

بردیا گفت: جیش ندارم.

عمه‌آزاده که آمد، بردیا رفت تو بغلش نشست.

«یکی بود یکی نبود. تو شهر خبر پیچید که یک پیرمرد نورانی با ریش‌سفید و چشم سیاه‌سیاه و کوله‌پشتی و عصا از دروازهٔ شهر وارد شده. پیرمرد قسم خورده که قفس همهٔ پرندگان را می‌شکند و پرنده‌ها را آزاد می‌کند و به‌هر بچه‌ای که خودش قفس پرنده‌اش را بشکند، یک گوهر شب‌چراغ می‌دهد. خبر رسید به‌دختر نارنج و ترنج که یک طوطی داشت و

طوطیه همهٔ شعرهای حافظ حفظش بود.»

بردیا پرسید: عمه‌آزاده، دختره اندازهٔ من بود؟

عمه‌آزاده گفت: نه، خیلی بزرگتر بود.

بردیا گفت: خوب، بگو دیگر.

«جانم برایت بگوید: دختر نارنج و ترنج هم قفس طوطیش را شکست، اما طوطیه نمی‌رفت. کیشش کرد، رفت رو آنتن تلویزیون نشست. پیرمرده از راه رسید، دید طوطیه روی آنتن تلویزیون گرفته نشسته. گفت: پرواز کن، بگذار آفتاب بیفتد روی بالهایت. طوطی گفت: تو آسمان که نخود خیس کرده نیست، بادام کوهی که نیست. پیرمرده گفت: هندوستان که بودی چکار می‌کردی؟ طوطی گفت: ای آقا، یادم نیست. پیرمرده گفت: می‌پری، می‌روی تو جنگل، تو باغها، تو کوه، سر درختها جورواجور میوه هست. تو کوهستان یک عالمه درخت هست. ازگیل تازه بخور، هسته‌اش را تف کن، برو باغ مرادعلی، فندق تازه بخور. طوطی گفت: بابا پیره من می‌ترسم. پیرمرده گفت: همچین که پریدی، ترست می‌ریزد. طوطی و پیرمرد آنقدر جر و منجر کردند تا آخرش طوطی حرف پیرمرد را شنید و پرواز کرد. رفت، رفت، رفت تا دیگر کسی ندیدش. اما مردم تا مدتها صدایش را می‌شنیدند که می‌گفت: همچین که پریدی ترست می‌ریزد.

پیرمرد از میله‌های فلزی گُل هم بدش می‌آمد، هر جور میلهٔ فلزی. همچین که این خبر به‌گوش مردم رسید، خودشان میله‌های فلزی دور تا دور خانه‌هایشان را خراب کردند و باغچه‌های پر گلشان جزء شهر شد و یک عالمه گل تازه هم کاشتند. بعد شنیدم پیرمرده رفته بلندترین دیوار قلعهٔ فرمزرنگ شهر را خراب کرده و میله‌های آنجا را هم شکسته. می‌گفتند مردم هم با او رفته‌اند.»

عموحمید گفت: خواهر، خوشا به‌حالت، از مخ آزادی.

بردیا پرسید: عمه‌آزاده، مخ کجا هست؟

عمه‌آزاده گفت: توی سر.

بردیا گفت: عمه‌آزاده، مامانم می‌گوید اعصابم خراب شده، اعصابش کجایش هست؟

مهرداد گفت: توی شکمش.

بردیا گفت: عمه‌آزاده، یک قصهٔ دیگر، قصهٔ زن پیرمرده.

عمه‌آزاده گفت: هر چه تو بخواهی عزیز دلم.

بردیا دست انداخت گردن عمه‌آزاده و بوسیدش و گفت: من عاشق تو هستم.

مهرداد گفت: یعنی چی؟

بردیا گفت: یعنی دلم می‌خواهد تا صبح تو دامن عمه‌آزاده بنشینم، برایم قصه بگوید و من بوسش کنم.

«یک روز یک پیرزن که زن همان پیرمرد نورانی بود رفت و رفت و رفت تا رسید بر سر یک دوراهی، هر چه گشت راه مستقیم را پیدا نکرد. یک راه دست راست بود، یک راه دست چپ. بر طاق دروازهٔ دست راست نوشته‌بود راه «قوطی بگیر و بنشان». بر طاق دروازهٔ دست چپ نوشته‌بود «راه پشت پرده» پیرزنه از دروازهٔ دست راست رفت و با خودش گفت یک نک‌پا می‌روم قوطیها را می‌زنم می‌شکنم و برمی‌گردم. وارد شهر که شد، چشمهایش سیاهی رفت. بس که شهر قلعه‌های تودرتو داشت. الله‌اکبر. بر سر هر قلعه، کلهٔ آدم آویزان بود و بدن کله‌ها روی خاک، مقابل کله‌ها انداخته شده‌بود. پیرزنه سرش را بلند کرد و دید یک میرغضب با شمشیر آخته بالای سرش ایستاده و هردود می‌کشد: آی نفس کش. میرغضب رو کرد به‌پیرزنه و پرسید: شوهرت گم و گور شد؟ پیرزنه گفت: چشمهایت قرمز شده، خسته شده‌ای، بیا سرت را بگذار تو دامن من، بخواب. من سرت را

می‌جویم تا خوابت ببرد. میرغضب سرش را گذاشت تو دامن پیرزنه و خوابش برد. پیرزنه انگشتش را با آب دهانش تر کرد و مالید به‌گردن میرغضب و سر میرغضب گوش تا گوش از تنش جدا شد.

پیرزنه آمد کنار دیوارهای قلعه‌ها، هی انگشتش را با آب دهانش تر می‌کرد و کله‌ها را برمی‌داشت و تر می‌کرد و به‌بدنها می‌چسبانید.»

عموحمید خندید و گفت: تف پیرزنه از قرار معلوم چسب اوهو بوده.

مهرداد گفت: از دست بابا، خوب عمه‌آزاده، بعدش چه شد؟

ـ «همهٔ کله‌ها زنده شدند. پیرزن چندتاشان را از روی نشانیهایشان شناخت. قدیمی‌ترین کله‌ها مال بردیا بود.

بردیا پرسید: مال من؟

عمه‌آزاده گفت: نه عزیزم، مالا یک بردیای دیگر. بعد بهرام‌خان، طاهرخان، بابک‌خان، منصورخان، تقی‌خان، پیرمحمدخان و خیلیهای دیگر. دسته‌جمعی راه افتادند و رفتند و رفتند تا رسیدند به‌شهر. پیرزنهای شهر و مردم شهر دور و برشان جمع شدند. پیرزنه گفت: ای خواهرها بیایید کفن بپوشیم، زنجیر به‌گردن ببندیم، برویم پیش حاکم شهر. پیرزنها گفتند: این شهر حاکم ندارد. دیوهای سفید شهر را اداره می‌کنند. پیرزنه را بردند در صحرای وسیعی که همه جور دیو سفید در آن صحرا می‌لولیدند و جفتک چارکش بازی می‌کردند و دست‌بردار هم نبودند. پیرزنه رفت و رفت تا رسید به‌کنار یک جوی آب، نشست و نیت کرد و یک مژه‌اش را کند و به‌آب روان داد و گفت: از اینجا پانمی‌شوم تا راه مستقیم را پیدا بکنم، حتماً یک راه مستقیم هست.

اما بشنو از پیرمرد نورانی که شنید زنش به‌شهر قلعه‌ها رفته. خودش رفت پیش خیاط نمدمال، گفت: ای خیاط نمدمال، خیاطه گفت جان دل خیاط نمدمال. پیرمرده گفت برایم یک دست کپنک و کفش و کوله‌پشتی و

عصای نمدی بدوز. خیاطه گفت: ای به‌چشم، غیر از عصا همه‌اش را می‌دوزم. پس‌فردا بیا ببر. پیرمرده گفت: عصا را چه کنم، می‌خواهم کسی صدای ورودم را به‌شهر نشنود، ضمناً راه دور هم هست. گفت برایت از چوب درخت گیلاس یک عصا درست می‌کنم و تهش را نمد می‌چسبانم. پیرمرده گفت: زنده باشی.

پیرمرده دنبال پیرزنه راه افتاد و گمان می‌کنم تا حالا بهم‌رسیده‌اند و دو نفری دست‌بکار شده‌اند. راه مستقیم را پیدا کرده‌اند.»

عموحمید گفت: خدا به‌داد شاگردهایت برسد، خانم معلم، این مزخرفات را از کجا سرهم می‌کنی؟

عمه‌آزاده گفت: خدایا چقدر دلم گرفته، روحم درد می‌کند.

مهرداد گفت: بابا خیلی قصه‌های قشنگی بود، کتاب قصه‌هایی که برایم می‌خری این جور قصه‌ها ندارد.

عموحمید گفت: خواهر والله پیچ و مهره‌هایت قاطی شده، یرقان چه ربطی به‌این شر و ورها دارد.

عمه‌آزاده آهی کشید و گفت: یرقان نبود، سرطان خون...

بردیا گفت: عمه‌آزاده، غصه نخور، داداشت باهات آشتی می‌کند.

فرنگیس‌خانم گفت: بردیاجان، پاشو جیش کن، تو تخت من بخواب.

صبح عموحمید بردیا را دم در کودکستان پیاده کرد و گفت: حالا دو بزن برو تو.

بردیا گفت: عموحمید، باید مرا تحویل مادمازل بدهی تا ظهر بابایم از مادمازل تحویل بگیرد. بچه‌دزدها می‌دزدندم‌ها.

مادمازل یکی یک صفحه مقوا به‌همهٔ بچه‌ها داد. چند تا درخت و چند تا ستاره و یک ماه هم به‌هر کدامشان داد و گفت مقوا را رنگ بکنید. بردیا دو تا ستاره داد به‌آرش و ماه او را گرفت. ماه آرش گرد بود، شبیه یک

طالبی. سه تا ستاره هم داد به‌هومن و ماه او را هم گرفت. آسمان را سیاه رنگ کرد و زمین را قرمز و ماهها را چسبانید روی آسمان. بعد دو تا کاج داد به‌نوید و از او یک سرو گرفت. یک بید مجنون داد به‌دیدار و از او هم سرو گرفت. سروها را چسبانید روی زمین. مادمازل گفت: براوو بردیا. بردیا پرسید می‌توانم ببرم به‌داداشم نشان‌بدهم؟

ظهر الله‌وردی، بردیا را از مادمازل تحویل گرفت. بردیا گفت: باید برویم پیتزا بخوریم. بابایم خودش گفته.

الله‌وردی گفت: شلوغه.

بردیا گفت: پس برایم خانه‌سازی بخر.

الله‌وردی گفت: پول ندارم.

بردیا گفت: خوب، اول پول بخر.

الله‌وردی گفت: باید برویم خانه.

بردیا گفت: الله‌وردی، هومن گفت، افشین مرده.

الله‌وردی گفت: هومن عجب بچهٔ بدی است.

شب عید مامان بردیا دو تا ماهی قرمز خریده‌بود. آجیل‌خوری بلورشان را پر از آب کرد و ماهیها را از شیشه درآورد و انداخت تو آجیل‌خوری و گذاشتشان سر سفرهٔ سال‌تحویل، کنار تخم‌مرغهای شکلاتی. صبح که بردیا سر سفره آمد یکی از ماهیها نبود و آب ریخته‌بود روی سفره. مامان بردیا گفت: پیشی بدجنس خوردتش. ماهی دیگر آمده‌بود روی آب و شکمش پیدا بود. مامان بردیا گفت: این یکی هم از ترس مرده. بردیا پرسید: مامان مرده یعنی چه؟

مامان بردیا گفت: الهی شکر که مرده، حالا می‌رود پیش خدا، تو یک استخر آب پاک شنا می‌کند.

بردیا پرسید: مامان تو باغ خدا اسباب‌بازی هم هست؟

مامان بردیا گفت: بله جانم، اسباب‌بازی هم هست.

بردیا پرسید: تاب هم هست؟

مامان بردیا گفت: بله جانم، تاب هم هست.

بردیا پرسید: خدا کجا هست؟

الله‌وردی گفت: خدا رو پشت‌بام تو آسمان است.

با الله‌وردی رفت رو پشت‌بام، هر چه گشتند خدا را پیدا نکردند.

الله‌وردی کلید انداخت، در خانه را باز کرد و تو رفتند. بردیا فریاد زد: افشین، من آمدم. می‌خواهی گازم بگیری، بگیر. من دیگر نمی‌زنمت. صدای افشین را نشنید. رفت دم پنجرهٔ اتاق افشین، پنجره بسته‌بود. پرده هم افتاده‌بود. گفت: افشین، یادت است وقتی دنیا آمدی، از بیمارستان برایم یک قایق بادی و یک چراغ‌دستی و یک زرافه آوردی.

رفت تو اتاق مهمانخانه. مامانش لباس سیاه پوشیده‌بود و روی نیمکت خوابیده‌بود. عمه‌آزاده هم سیاه پوشیده‌بود و کنار نیمکت روی زمین نشسته‌بود و سیگار می‌کشید. مامان آرش و مامان هومن هم بودند، همچنین خانم تیمسار و زن آقاتقی و ملی‌خانم ـ مادر مژگان.

عمه‌آزاده گفت: این همه هو می‌زنند، اصلاً چرا باید پشکل و تپاله، تو خیابان باشد که خواهرزاده‌تان سیاه‌زخم بگیرد؟ و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

خانم تیمسار گفت: خواست خدا اینطور بوده، خانم‌جون، کرج...

بردیا رفت سراغ مادرش. مادرش چشمهایش را روی هم گذاشته بود. پرسید: مامان، تو مُردی؟ حالا می‌روی پیش خدا؟

عمه‌آزاده گریه کرد. مادر هومن هم گریه کرد. بردیا به‌مادر هومن گفت: هومن می‌گوید داداش من مرده.

مادر هومن اشکش را پاک کرد، بردیا را در بغل گرفت و گفت:

میزنمش. بردیا را بوسید و گفت: بیا برویم خانهٔ ما، با هومن بازی کن ـ بردیا خودش را از بغل مادر هومن درآورد و گفت: نمی‌آیم. بعد گفت می‌خواهم بروم، باغ خدا. خدا یک باغ بزرگ بزرگ دارد. تاب هم دارد. الاکلنگ، همه چیز. با داداشم تاب می‌خوریم. باغ خدا نردهٔ آهنی هم ندارد. کلهٔ آدم هم به‌طاقش نیست. مگر نه، عمه‌آزاده؟

بردیا به‌اتاق افشین رفت، نه تختش بود و نه اسباب‌بازیهایش. به‌اتاق خودش رفت و با کفش روی تخت افتاد.

عمه‌آزاده آمد تو، پرسید: چرا چشمهایت را بسته‌ای؟ خوابت می‌آید؟ روی چشمهای بستهٔ بردیا را ماچ کرد و بعد دست گذاشت به پیشانیش و پرسید: تب که نداری؟ بعد گفت: چه می‌خواهی برایت بیاورم عزیز دلم؟

بردیا گفت: داداشم را می‌خواهم. می‌گذارم گازم بگیرد. می‌گذارم شیر و پلنگ و فیل باغ وحشم را بردارد بازی بکند.

بعد پرسید: عمه‌آزاده، افشین، تخت و اسباب‌بازیهایش را هم با خودش برده؟

یک سر و یک بالین

از آن بالا می‌دیدم که رومیزیها چروک و کثیف است. اگر بی‌چشم و رویی نکرده‌بودند و دعوتم می‌کردند، همهٔ رومیزیها را می‌شستم و اتو می‌کردم. چرا راه دور می‌روید؟ لباس عروس را خودم می‌دوختم. پیش‌سینه‌اش را سنگدوزی می‌کردم. تمام حیاط را چراغان می‌کردم، یک کیک عروسی سه‌طبقه سفارش می‌دادم. پولش را که شکر خدا داشتم. شما را به‌خدا انصاف بود که همچون منی چادر نماز سر بکند، رویش را محکم بگیرد و روی پشت‌بام همسایه تو آفتاب بنشیند و مجلس عقدکنان را تماشا بکند؟

دو تا زن دیگر هم آمدند تماشا، یکیشان می‌گوید: شنیده‌ام عروس قشنگ است اما داماد بدترکیب است. می‌گویم عوضش داماد سید است، جدش از پدر عروس و پدرجد عروس که بالاتر است. همان زن می‌گوید: مادر داماد مرده، این پیرزنی که لباس صورتی حاشیه‌دار پوشیده و روسری سر کرده زن‌بابای داماد است. می‌گویم: نخیر، مادر داماد نمرده. زنده و حی و حاضر است.

سر تا پای گل‌عنبر را دید می‌زنم. عجب لندهوری شده، سر و ته یکی شده، چشمهایش ریز شده. شکمش زده بیرون. هر جای لباسش حکمی می‌کند. اگر دعوتم می‌کرد حاضر بودم پیراهن او را هم بدوزم. حاشیه‌ها را می‌دوختم جلو پیراهن، از زیر گودی گردن تا مچ پا، این طوری لاغرتر می‌نمود.

یادم است همان روزها که شنیدم رئیس جلسه شده، درس قرآن

می‌دهد، رفتم پیش یک خانم نورانی که خیلی اسم درکرده‌بود. صورتش برق می‌زد. گفتم خانم‌جان، اینکه آشیانه مرا بهم‌زده و حالا توبه کرده و رئیس جلسه شده، می‌رود بهشت؟ گفت: نه، خدا که شریک ندارد، از حق تو نمی‌گذرد. خدا حق خودش را می‌تواند ببخشد، حق ترا که نمی‌تواند، روز قیامت این گناه مثل یک گلوبند در گردنش بسته‌می‌شود. تمام ثوابش را پای تو می‌نویسند.

هنوز عروس از آرایشگاه نیامده. لابد داماد رفته‌است دنبالش، چقدر دلم می‌خواهد در لباس دامادی ببینمش. کم‌کم مجلس پر شده، مجلس زنانه اینجاست که خانهٔ عروس است. اما مجلس مردانه را سه تا خانه آن طرفتر گرفته‌اند. بیشتر خانمها با چادر می‌آیند، می‌روند تو اتاق، بعد با چادرنماز نازک یا بی‌چادر می‌آیند بیرون. لباس شب بلند، لباس کوتاه، لباس پرزرق و برق، لباس مات، جواهر بدل، جواهر اصل، خرمهره، چقدر بچه ریخته.

چقدر دلم می‌خواست خودم لباس دامادی را تنش می‌کردم. زنکه با من کینهٔ شتری دارد وگرنه چرا نباید دعوتم می‌کرد؟ یک پنج‌پهلوی طلا خریده‌بودم که بعد از عقد بدهم دست عروس، نقل و سکهٔ امام‌زمان که بریزم سرش. خدا کند تو اتاق عقدکنان شمایل مولای متقیان را گذاشته باشند. خدا کند آینه و شمعدان را کرایه نکرده‌باشند که بخت اول شگون ندارد. یک جانماز ترمه برای همچون روزی خریده‌بودم. تسبیحش از مروارید بود... یک گوسفند و قصاب که دم در خانه دیدم. رفتم بانک پیش محمود، گفتم مگر من هیزی کرده‌ام، دزدی کرده‌ام که عقدکنان تو دعوتم نکرده؟ گفت: مادر سرم شلوغ است. بگذار زنم را ببرم خانهٔ خودم، هر شب دعوتت می‌کنم، اگر نکردم... این بندهٔ خدا که در حق من کوتاهی نکرده... گفتم چرا ریش گذاشته‌ای؟ بهت نمی‌آید.

چه شوهری من کردم، آن شب که آمدند دنبالم ببرندم، یک دل‌دردی گرفته‌بودم که مسلمان نشنود کافر نبیند. پناه برخدا، نمی‌توانستم راه بروم. از مال دنیا فقط یک قیافهٔ غلط‌انداز داشت و یک زبان چاخان. صورتش رنگ هلوی رسیده بود، چشمهایش رنگ ساتن آبی‌سیر، مژه‌هایش مثل مخمل سیاه. اما پیراهن عروسیم عاریه بود. اسباب شیرینی‌خوران فقط قند و چای و حنا بود. همهٔ خرج عقدکنان را پدرم داد، با ملعنت روی دستش گذاشتند. وضعشان آنقدر خراب بود که حتی یک بادیه نداشتند تویش آب بخورند. همه‌شان لب می‌گذاشتند سر کوزه. یک اتاق داشتند تو خیابان خراسان، وسطش پرده کشیده‌بودند. این طرف پرده ما بودیم، طرف دیگرش مادرش و دو تا خواهرهایش. تو همان اتاق رو یک چراغ دوفتیله آبگوشت بار می‌گذاشتند یا اشکنه یا هر کوفت و زهرمار دیگر. روزها پردهٔ وسط اتاق را برمی‌داشتند. مادرش خیاط بود. از صبح پا به‌پایش سوزن می‌زدم تا غروب.

یک بالاخانه روی مستراح برایم گرفت. روزها خانه‌داری می‌کردم و خیاطی و شبها باز خیاطی. تا نصف شب می‌بریدم و می‌دوختم. گلدوزی، ابریشم‌دوزی، سنگدوزی، منجوق‌دوزی، گلابتون... چرخ خیاطی را پدرم خرید. گفت من جهیزیهٔ راست و درستی به‌تو ندادمام. ده جلسه رفتم فروشگاه چرخ خیاطی، مفت ده تا درس گرفتم.

یک اتاق آبرومند تو یک خانهٔ بزرگ گرفتیم، ما که آنجا رفتیم، دخترخاله‌ام هم آمد همان جا نشست. اتاق ما رو به‌روی اتاق گل‌عنبر، خواهر صاحبخانه بود که یک شوهر افتادهٔ بی‌شیله‌پیله داشت. اصلاً نصف خانه مال گل‌عنبر بود و چند تا دکان وصل به‌خانه هم داشت.

خدا محمود را به‌من داد. گل‌عنبر می‌گفت: جانم برای محمود درمی‌رود. بگذارش پهلوی من. خودت برو خرید، بنشین خیاطیت را بکن.

مشتریهایت را راه بینداز. من هم از روی سادگی همین کار را می‌کردم. طوری که بچه با گل‌عنبر، جورش جورتر از من شد. وقتی گل‌عنبر می‌گذاشتش می‌رفت، پشت سرش گریه می‌کرد.

هر وقت غذا می‌پختم می‌دیدم یا شور شده یا درست جا نیفتاده، آبش زیاد است. حالا نگو کار، کار گل‌عنبر بوده و من هالو نمی‌فهمیدمام. آخر هنوز بیست‌سالم نشده‌بود. سر ناهار، حسن‌آقا شوهرم دعوا می‌کرد، دست رویم بلند می‌کرد، می‌زدم. دخترخالمام می‌گفت: خالمقزی این زنکهٔ گل‌عنبر، آخرش شوهرت را ضبط می‌کند، نمی‌بینی چه جوری نگاهش می‌کند؟ انگار می‌خواهد بخوردش. من نه معنی ضبط کردن را می‌دانستم و نه معنی هوو را.

شوهرم کار و بارش خوب شده‌بود. یکی از مغازه‌های گل‌عنبر را اجاره کرده‌بود. می‌گفت سرقفلیش را داده‌ام. از کجا؟ می‌گفت قرض کرده‌ام. می‌گفتم، مرد، تو که تا دیروز نان‌خور من بودی، کدام احمق به‌تو قرض داده؟ می‌گفت: فضولی به‌تو نیامده، خفقان بگیر. بعد که مغازه را کرد مغازهٔ عتیقه‌فروشی، عقل هیم زد که کار، کار گل‌عنبر بوده. در خانه‌های قدیمی آبرودار که بیشترشان یارک دوستکهای گل‌عنبر بودند، گلدان و شمعدان و جار و بشقاب قدیمی و گلاب‌پاش و کاسه و کوزه سراغ می‌کرد، با زبان‌بازی و قیافهٔ غلط‌انداز و قسم و آیه که هفت سر نانخور دارم، به‌قیمت ارزان، از چنگشان درمی‌آورد و به‌قیمت پول خون بابای گور به‌گور شده‌اش می‌فروخت. بیشتر شبها گل‌عنبر دعوتمان می‌کرد اتاقش، شام می‌خوردیم. دست‌پخت خوبی هم داشت. محمود می‌رفت تو دامن گل‌عنبر می‌نشست و جم نمی‌خورد. آقاابراهیم شوهرش لام تا کام حرف نمی‌زد. همین‌طوری می‌گرفت می‌نشست. نگاهش که به‌نگاه من می‌افتاد سر تکان می‌داد. گل‌عنبر بزک تندی می‌کرد، عطر می‌زد، به‌شوهر نامردم چشمک می‌زد و

عور و اطوار می‌ریخت. گاهی می‌خندید، گاهی گریه می‌کرد، گاهی می‌گفت: حیف، من زود می‌میرم. به‌دلم افتاده. گاهی می‌گفت: صد سال عمر می‌کنم. بی‌رویه تخمه می‌شکست، سیگار می‌کشید. شوهر نامردم نمازخوان شده بود. می‌رفت تو حیاط سر حوض، آستینهایش را بالا می‌زد، دستهایش را می‌انداخت بیرون و وضو می‌گرفت. می‌دیدم گل‌عنبر پردهٔ اتاقش را کنار زده، نگاهش می‌کند. واقعاً چه بر و بازویی، چه یال و کوپالی. خودم هم از دیدنش سیر نمی‌شدم. چشمش را که به‌آدم می‌دوخت، آدم خیال می‌کرد تو دریا غرق شده.

یک شب درآمدم گفتم: مرد، تو کار حرام می‌کنی، به‌زن شوهردار نظر داری. مگر زن قحط است؟ مگر من چه عیبم است؟ وانگهی ناسلامتی با شوهرش دوست هستی، نان و نمکش را خورده‌ای، چرا هر دوتان آبرو را خورده‌اید، حیا را قی کرده‌اید؟ حالا دیگر جلو مردم با حرف و سخن و اشارهٔ چشم و ابرو به‌همدیگر عشق می‌رسانید. همه می‌دانند غیر از شیخ سعدی و خواجه حافظ شیرازی.

گل‌عنبر سواد داشت. هر شب که به‌اتاقش می‌رفتیم برای همه فال حافظ می‌گرفت.

حسن‌آقا گفت: چکار کنم؟ عاشق گل‌عنبرم. شبها خوابم نمی‌برد. می‌خواهم از عشق گل‌عنبر خودم را بیندازم تو چاه. عقلم نمی‌رسید که جان عزیز است. شب تا صبح بیدار می‌ماندم، کشیک می‌دادم که خودش را تو چاه نیندازد. یک روز سماور آب جوش را پرت کرد طرفم. خوب شد که به‌من نخورد. خوب شد که محمود پهلوی گل‌عنبر بود. رفتم پیش دعانویس، سی تومان دادم، یک دعا و یک نعل گرفتم. هر دو را بردم پشت‌بام، بالای اتاق گل‌عنبر، گذاشتمشان سر ناودان که باران که می‌آید از روی هر دو رد بشود.

گل‌عنبر با کلک و حقه‌بازی و من بمیرم تو بمیری از اهل محل و مستأجرها امضا گرفت که شوهرش خرجی نمی‌دهد و می‌زندش. من امضا ندادم. بعدش با شوهرم نشستند، کاغذی نوشتند به‌دادگستری که آقاابراهیم عنین است و بچه‌اش نمی‌شود. دوتایی دست‌بکار شدند، وکیل گرفتند، خرج زیاد کردند. گل‌عنبر هم قهر کرد آمد به‌اتاق ما. لباسهای آستین‌کوتاه می‌پوشید، جوری می‌نشست که رانهای سفیدش پیدا باشد. چشمهای سیاهش را خمار می‌کرد و می‌دوخت به‌حسن‌آقا شوهرم. آه می‌کشید. من گرگ خودم را می‌دیدم و مثل بید می‌لرزیدم.

دست‌آخر پاسبان آورد تا ابراهیم‌آقا را جلب بکند. ابراهیم‌آقا آمد دم در اتاق ما، گفت: می‌خواهم با حسن‌آقا خداحافظی بکنم. شوهرم به‌من اشاره می‌کرد که بگو نیستش. آمد تو، تف انداخت تو روی شوهرم، گفت: بیشرف نامرد، چرا خودت را قایم می‌کنی؟ ته‌مانده مرا بگیر بخور، اما بدان که گل‌عنبر بچه‌اش نمی‌شود، نه من، بعد رفت سراغ گل‌عنبر که خودش را پشت پرده پنهان کرده‌بود، پرده را عقب زد و گفت: پتیاره. گل‌عنبر گفت: آقاابراهیم، مرا مثل یک پرنده آزاد کن، ثواب دارد. آقاابراهیم گفت: زنکهٔ هرزه، تا با فاسقت عروسی کنی؟ گل‌عنبر قرآن را از تو طاقچه برداشت، دست زد رویش و گفت: به‌قرآن قسم، همچین قصدی ندارم.

عروس را آوردند. شبیه یک درخت پرشکوفه شده، بس که گلهای کوچک به‌لباسش دوخته‌اند. اما قشنگ نیست. چشمهایش ریز و دماغش دراز است. حاضرم پول بدهم دماغش را جراحی بکنند، اما پوست صورتش مهتابی است. محمود کت و شلوار سفید پوشیده، ریشش را هم نتراشیده، روی پشت بام پر شده از زنها، عروس و داماد را می‌برند تو اتاق. آقا هم با وردستش و دفتر و دستکش می‌رود تو و حسن‌آقا هم به‌دنبالشان.

خواهر گل‌عنبر درآمد و گفت: از اینجا بلند شوید، می‌خواهم خانه را

بفروشم. حسن‌آقا نه دنبال اتاق خالی می‌گشت و نه آخرش در اسباب‌کشی کمک کرد. محمودم را می‌سپردم دست دخترخاله‌ام و بعد که خسته و خرد برمی‌گشتم خانه، می‌شنیدم صدای خنده و شیرین‌زبانی بچهکم از اتاق گل‌عنبر می‌آید. این هم دخترخالهٔ آدم. می‌گفت چکار کنم؟ خالمقزی من هم کار دارم آخر. سه تا بچهٔ مدرسه رو دارم. ظهر نشده هار و هور و گرسنه از مدرسه می‌آیند. آنقدر رفتم و آمدم تا از پا افتادم. عاقبت دو تا اتاق تو خانهٔ یک جوشکار به‌اسم جمشیدخان پیدا کردم. همین خانه‌ای است که خریده‌ام و دو طبقه ساخته‌ام. طبقهٔ اول خودم نشسته‌ام، طبقهٔ دوم را کرده‌ام خیاطخانه. زنانه‌دوزی نوین. سه تا شاگرد هم دارم. به‌اندازهٔ خودم همه چیز هم دارم. فرش، مبل، آینه قدی، تشک دنلپ، تخت چوبی، تخت فنریم را فروختم. بس که خیاطی کرده‌ام، مهره‌های پشتم جا به‌جا شده، دکتر...

حسن‌آقا شروع کرد به‌بهانه‌جویی. خرجی نمی‌داد، خرید که می‌رفتم و برمی‌گشتم، هر چه در می‌زدم، در را رویم باز نمی‌کرد، تا پری‌خانم زن جمشیدخان می‌آمد و در را باز می‌کرد. یک روز غروب آمد، گفت: می‌خواهم نصف اثاث را ببرم بفروشم. قالیچه‌ها را برد و کاسه و کوزهٔ لب‌شکسته و یک زیلو و چرخ‌خیاطی را برایم گذاشت. پول قالیچه‌ها را من داده‌بودم، اما سند خرید به‌اسم او بود. کم‌کم شبها هم خانه نیامد. بعدازظهرها سری می‌زد و سه تومان می‌گذاشت تو طاقچه و می‌رفت. گل‌عنبر هم می‌آمد و می‌رفت. محمود را بغل می‌کرد و می‌برد و برایش اسباب‌بازی و آب‌نبات و جوزقند می‌خرید. یک روز بچه را پس نیاورد. بعدازظهر رفتم خانه‌اش. دیدم شوهرم با زیرشلواری و بالاتنهٔ لخت آنجا نشسته. زیرشلواریش نو بود و من آن جور زیرشلواری برایش ندوخته‌بودم. تنم می‌لرزید. همین جوری تنم می‌لرزید. داشت خربزه می‌خورد. محمود هم تو دامن گل‌عنبر نشسته‌بود و آب‌نبات

چوبی مک می‌زد. فهمیدم گل‌عنبر را عقد کرده. هر چه تقلا کردم، پول خرج کردم، به‌این و آن التماس کردم، شکایت کردم، محمود را به‌من پس ندادند. حالا نمی‌دانم سجلش را هم به‌اسم گل‌عنبر کردند یا نه؟ به‌غریبه‌ها می‌گفتند مادرش سر زا رفته. اولها می‌گذاشتند بچه را ببینم. بعد یک روز گل‌عنبر سنگ داد دست بچه، گفت: مادرت را بزن. بچه دلش نیامد مرا بزند، اما بغلم هم نیامد. خواستم بوسش کنم، سرش را دزدید. تازه پنج‌سالش شده‌بود.

بعد از حسن‌آقا سه تا شوهر کردم. سر یک سال نشده طلاقم را می‌دادند دستم، با وجودی که خرجشان با من بود و کم و کسری نداشتند. رفتم پیش دعانویس، گفتم این چه حساب است که یک سال نمی‌کشد، طلاقم را می‌دهند دستم. حرف مردم از نیش مار گزنده‌تر است... دعانویس گفت همان زنی که بخت اولت را بهم‌زده، جادو کرده که خانهٔ هیچ کس بند نشوی. چهل سال... چهل شوهر... رفتم پهلوی جهود، پانصد تومان خرج کردم، قسمم داد به‌کسی نگویم...

به‌دو تا درخت، لامپهای کوچک برق آویزان کرده‌اند. چراغها را روشن می‌کنند، انگار درختها، میوه‌های رنگارنگ داده. صدای دست‌زدن و هلهله می‌آید. از بلندگو مبارکباد پخش شده. یک تارزن با یک زن چادرنمازی به‌حیاط می‌آیند. به‌گمانم زنک رقاص یا آوازخوان است. نه، دنبک زیر چادرنمازش بود. دنبکش را درآورد. گل‌عنبر باهاشان حرف می‌زند. از پیش سینه‌اش اسکناسی درمی‌آورد و دست مرد می‌دهد و روانه‌شان می‌کند. لابد از وقتی توبه کرده، مطربی را حرام می‌داند. درس قرآن هم که می‌دهد، قرآن بزند به‌کمر جفتشان. حسن‌آقا هم می‌آید توی حیاط. کسی بلند می‌گوید: به‌افتخار پدر داماد دست محکمی بزنید. حسن‌آقا هم چاق شده، شکمش گنده شده، قوز کرده، موهای سرش ریخته.

یک تسبیح دانه‌درشت دستش است.

یک دستمال بسته دست گل‌عنبر است. عروس و داماد به‌حیاط می‌آیند و گل‌عنبر نقل و سکه از توی دستمال برمی‌دارد و سر عروس می‌ریزد. بچه‌ها هجوم می‌آورند، بزرگترها خم می‌شوند و نقل و سکه جمع می‌کنند. اهل مجلس از روی صندلیها بلند شده‌اند و دست می‌زنند. روی پشت‌بامی که من نشسته‌ام، دست کم بیست تا زن دیگر هم نشسته‌اند. زنی که از اول کنار من نشسته‌بود می‌گوید: بابا، داماد همچین زشت هم نیست. می‌گویم داماد شاه‌داماد است. دوازده کلاس درس خوانده، سربازی رفته، حالا تو بانک ملی کار می‌کند. زن می‌پرسد: خانم شما کی هستی که همه‌اش سنگ داماد را به‌سینه می‌زنی؟ می‌گویم من مادرش هستم. می‌گوید: به‌حق حرفهای نشنیده.

عروس و داماد درست زیر بام همسایه ایستاده‌اند. پامی‌شوم و دستمال نقل و سکهٔ امام‌زمان را باز می‌کنم و از بالا روی سرشان می‌ریزم و داد می‌زنم: یک سر و یک بالین باشید.

كيد الخائنين

تا روز پیش هوا گرم و آفتابی بود و امروز صبح ناگهان آسمان را انگار از فلز، از مفرغ ریخته‌بودند. دل آدم در این هوای سرد و آسمان مفرغی می‌گرفت. همه‌ساله هر گماشته‌ای که داشتند تا حالا بخاریها را در اتاقها گذاشته‌بود. گلها را به‌گلخانه برده‌بود، روی حوض کاشی آبی وسط حیاط را تخته چیده‌بود و برگهای ریخته را روی تخته‌ها تلنبار کرده‌بود و حیاط را پاک رفته‌بود. امسال بازنشستگی سرهنگ تمام کاسه کوزه‌ها را بهم‌ریخت.

کیوان آمد تو ایوان، کبوترش در بغلش بود. جناب سرهنگ گفت: بچه، باز که تو نرفتی مدرسه. کیوان گفت: بابابزرگه، آخر گفتم ناخوشه، ماشین مدرسه هم یک بوق که بیشتر نزد که.

کبوتر را از کیوان گرفت. تنش گرم بود، اما چشمهایش بسته‌بود و سرش رو به‌سینه آویخته‌بود. کیوان گفت: بابابزرگه، ببریمش دکتر، وگرنه گریه می‌کنم‌ها. و باز شروع کرد: نصفشب پامی‌شوم، لباسهایم را می‌پوشم، قلکم را برمی‌دارم، در کوچه را باز می‌کنم و پای پیاده می‌روم پیش مامانم. خوب گم می‌شوم دیگر و تو دلت می‌سوزد و هر چه بگردی پیدایم نمی‌کنی‌ها. جانش بود و جان این یک الف‌بچه. به‌دخترش گفته‌بود، حالا که طلاقش را گرفته‌بنشیند خانهٔ پدرش، بچه‌اش را بزرگ کند. دختره جهیزیه‌اش را کرده‌بود پول نقد، مهریه‌اش و سی و هفت سکه طلایش را برداشته‌بود و رفته‌بود آلمان. گفته‌بود می‌روم آنجا سلمانی‌گری می‌خوانم، یک شوهر آلمانی هم به‌تور می‌زنم. اگر نزدم. منصوره‌خانم هم دلش برای

کیوان ضعف می‌رفت. گماشته هم که داشتند. سرهنگ هر دو سال یک بار پرونده‌های سربازهای وظیفه را زیر و رو می‌کرد. پدر و مادردارترینشان را انتخاب می‌کرد. بعد می‌فرستادشان بهداری. عقیده داشت یزدیها زحمتکش‌ترین. شیرازیها خوش سر و زبانترین و ترکها وظیفه‌شناس‌ترین مصدرها از آب درمی‌آیند. فاطمه‌خله هم که هر وقت مویش را آتش می‌زدی حاضر می‌شد و می‌پرسید: چه فرمایشی است؟ بچه‌های کوچه، اسم فاطمه‌خله را، آن وقتها که جوان بود، گذاشته‌بودند بریژیت باردو، منصوره‌خانم می‌گفت: موهایش را با آب اکسیژنه زرد می‌کند، همین است که وز کرده. فاطمه، خوب رخت می‌شست و خوبتر اتو می‌کرد. و حالا صبح روز اول آذر، فاطمه لابد زیر کرسی گرمش نشسته، لیف حمام می‌بافد که به‌این و آن بفروشد و گذران کند. گماشته بی‌گماشته، جناب سرهنگ بی‌جناب سرهنگ. خانم منصوره خانم هم که اعتصاب کرده‌بود و از رختخواب پانشده‌بود. گفته‌بود تا بخاریها نصب نشود و خانه گرم نشود از رختخواب درنمی‌آیم. جوان هم که بود تحفه‌ای نبود، یا نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و یا کتابهای لاطایل می‌خواند و نمی‌گذاشت جناب سرهنگ بخوابد. کتاب را ورق می‌زد و جناب سرهنگ را از خواب می‌پرانید. چراغ روی میز کنار تختش هم که روشن بود. جناب سرهنگ صبح ساعت شش پامی‌شد. ورزش می‌کرد، سه دور دور حیاط می‌دوید، صبحانه می‌خورد و می‌رفت و غروب که می‌شد برمی‌گشت. اولین کسی که بازنشستگی جناب سرهنگ را باور کرد، منصوره‌خانم بود. خوب هم باور کرد. همه‌اش نق می‌زد که توی دست و پاست، همیشه خانه است و مثل یک روح سرگردان از این اتاق به‌آن اتاق می‌رود، یا فال ورق می‌گیرد یا سیگار دود می‌کند. اصرار می‌ورزید که سرهنگ یک کار دیگر بگیرد و سیگار را ترک بکند. می‌گفت: بیا برویم آخر عمری دنیا را بگردیم. بیا برویم مکهٔ معظمه، عتبات عالیات.

جناب سرهنگ دست کیوان را گرفت، دست بچه یخ کرده‌بود. با کبوتر زیر بغل کیوان از خانه درآمدند. فکر کرد می‌روم سراغ حاجی‌علی بخاری‌ساز، سر سه‌راهی خیابان اسدی. تا آن وقت کبوتره مرده، می‌اندازیمش روی تلنبار آشغالهای کنار خیابان و با حاجی‌علی، یک جوری سر بچه را گرم می‌کنیم. حاجی‌علی دو تا زن داشت و یک جوخه بچه، بلد بود چه جوری سر زنها و بچه‌ها شیره بمالد. اما: برای من سرهنگ بازنشسته، دیگر نه زنم، نه نوه‌ام، نه حتی فاطمه‌خله، نه در و همسایه، هیچ کس تره خرد نمی‌کند. هنوز به‌دکان حاجی‌علی نرسیده رو به‌روی مسجد چشمش به‌سقاخانه افتاد. بالای شیر آب سقاخانه، صفه‌ای بود که یک طاق شبیه طاق آب‌انبار بر فرازش خیمه زده‌بود. به‌دیوارهٔ طاق، جا به‌جا چندین شمایل نصب بود و یک نوار سبز دور تا دور شمایلها پیچ و تاب خورده‌بود و روی صفه، شمعهای تا نیمه‌سوخته پراکنده‌بود. درست رو به‌روی مسجد، مردی با عبا و شبکلاه سفید نشسته‌بود. یک منقل آتش جلوش بود و قرآن می‌خواند. جناب سرهنگ به‌کیوان گفت: برو کبوترت را بگذار روی صفهٔ سقاخانه، خدا شفایش می‌دهد. از این بهتر فکری نمی‌شد کرد. بچه پا گذاشت به‌دو و سرهنگ شق و رق به‌دنبالش. کیوان روی نک پاها ایستاد و کبوترش را روی صفه گذاشت. گفت: بابابزرگه شمع که نداریم که. مردی که قرآن می‌خواند، سرش را بلند کرد و گفت: اگر مردار است نجس است، برش دار. سرهنگ به‌مرد نگاه کرد. صورت رنگ‌پریده و چشمان کم‌رنگی داشت و لبهایش پریده‌رنگ‌تر از صورت و چشمهایش بود. عبا و قبایش کهنه اما تمیز بود. سرهنگ صدایش را کلفت کرد، انگار یادش نبود که لباس شخصی تنش است. گفت: مرد ناحسابی به‌تو چه مربوط؟ بعد یک دوریالی از جیبش درآورد، داد دست کیوان، گفت: باباجان در راه خدا به‌این گدای فضول بده. کیوان دست کوچکش را دراز کرد، اما مرد پول را نگرفت. سرهنگ

خشمگین گفت: کیوان بینداز جلوش. حاجی‌علی از دکانش درآمد. میوه‌ـ فروش بغل سقاخانه و شاگردش هم آمدند و دورشان جمع شدند. دو تا عابر هم ایستادند. حاجی‌علی با صورت دودزده، دستهای سیاه‌شده از دوده‌اش را به‌شلوارش کشید و کتش را روی شکم گنده‌اش دکمه کرد و گفت: جناب سرهنگ از شما بعید است. یک تجریش است و همین یک آقا... شنیدم به‌آقا گفتید گدا. مرد عبا به‌دوش سرش را از روی قرآن بلند کرد و گفت: من گدا هستم. گدای در خانهٔ علی و ائمهٔ اطهار. سرهنگ خندید، سر زبانش بود که بگوید فضولی موقوف. اما آنها شش نفر بودند، از پسشان برنمی‌آمد، هر چند با حاجی‌علی، هم سلام و علیک گرم داشت و هم هر وقت منصوره‌خانم آش‌رشته یا حلوا می‌پخت برایش یک قدح یا یک قاب می‌فرستادند، البته تا پارسال که گماشته داشتند. حاجی‌علی کبوتر را از روی صفهٔ سقاخانه برداشت. سر کبوتر آویزان بود. گفت: آقاپسر، بال این کفتر را چیده‌ای، پرواز نکرده، از سرما مرده. کیوان گفت: من که نچیدم که، بابابزرگه چید. حاجی علی گفت: کفتر می‌پرد و خودش برمی‌گردد سراغ لانه‌اش. حاجی‌علی دست کیوان را گرفت و گفت: آقا پسر، بیا برویم تو باغ شهرداری، پهلوی نشاها چالش می‌کنیم. آقای آوخ باغبان شهرداری با من دوست است. کیوان به‌پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

سرهنگ وسوسه شده‌بود که عبای مرد را از دوشش بردارد و شبکلاهش را از سرش و زیر پا لگد بکند. افسوس که چکمه پایش نبود.

بعدازظهر حاجی‌علی آمد و سرهنگ ناچار شد خودش کمک بکند، نصب‌کردن پنج بخاری شوخی نیست ـ اتاقها هم مثل زمهریر سرد بود. غروب که شد کار به‌آخر رسید و حاجی‌علی همهٔ بخاریها را روشن کرد. گرگر می‌سوختند. کیوان جورش با حاجی‌علی جور شده‌بود، دنبالش از این اتاق به‌اتاق دیگر می‌رفت و قاب‌دستمال و کاسهٔ لعابی دستش می‌داد و دو می‌زد

و کبریت از آشپزخانه می‌آورد.

منصوره‌خانم برای حاجی‌علی چای آورد. حاجی‌علی گفت: نماز ظهر و عصرم قضا شد. منصوره‌خانم گفت: اول نمازتان را می‌خوانید، تو این خانه هم قبله هست هم جانماز.

منصوره‌خانم که رفت، سرهنگ از حاجی‌علی پرسید: این مردکهٔ پفیوز کی بود اول صبح اوقاتمان را تلخ کرد؟ اگر ماشینم را بیرون آورده بودم زیرش می‌گرفتم‌ها.

حاجی‌علی گفت: جناب سرهنگ، این طور حرف نزنید، آقا، صد تا مثل شما و بالاتر از شما مرید دارد.

سرهنگ پرسید: این آخوندک مردنی؟

ـ بارها نان و نمکتان را خوردمام وگرنه به‌مرتضی‌علی قسم پا به‌این خانه نمی‌گذاشتم. به‌چای دست نزد، گفت: آقا پیشنماز مسجد اسدی است، منبر هم می‌رود، از پیشنمازی و منبررفتن ممنوعش کرده‌اند.

ـ کی ممنوعش کرده؟

خودتان که بهتر می‌دانید.

ـ مگر چکار کرده؟

ـ آن روز که گرفتندش خودم بودم، روی منبر می‌گفت: ای ملت مسلمان، این همه خون که در راه حق ریخته‌شده، هدر که نرفته، در قلب من و شما می‌جوشد. البته عین عبارتش یادم نیست. می‌گفت: به‌من نگویید چرا می‌گویم مرده باد، زنده باد. قرآن کریم به‌من یاد داده. پس می‌گویم سلام بر ابراهیم که کارش ساختن بود و بریده‌باد دو دست ابی‌لهب که منافق و نامرد بود. البته به‌عربی آیه‌ها را می‌خواند و تفسیر می‌کرد و مردم چه می‌کردند... به‌ابی‌لهب و هر چه امثال او تو این دنیا هست لعنت می‌فرستاد. علناً می‌گفت: مرده باد، خوب، عمامه‌اش را گردنش انداختند

و...

سرهنگ کلام حاجی‌علی را برید و پرسید: حالا مخارجش را از کجا درمی‌آورد؟

ـ مردم که ولش نکرده‌اند.

خوب، این طور که می‌فهمم رو به‌روی مسجد نشسته گدایی می‌کند.

ـ نه آقاجان من، خانه‌اش خانهٔ امید مردم است، می‌روند دم در خانه‌اش. از لج آنها اینجا نشسته، می‌گوید سنگر من اینجاست.

ـ زن و بچه هم دارد؟

ـ یک زن و سه تا بچه دارد.

ـ آدمی که زن و بچه دارد چرا باید خودش را تو این دردسرها بیندازد؟

ـ مردم هوای زن و بچه‌اش را هم دارند.

ـ چرا آدم کاری بکند که زن و بچه‌اش مجبور بشوند نان گدایی بخورند؟

ـ زنش یک شیرزن است، روز بعد از گرفتاری آقا رفتم خانه‌شان، دیدم یک خروار رخت چرک گذاشته جلوش، رخت در و همسایه‌ها بود، بتعجیل برگشتم خانه، هر دو تا عیالات را فرستادم خانهٔ آقا.

سرهنگ پرسید: عیالات متحده هستند یا غیرمتحده؟ من که یکیش را دارم واویلاست..

حاجی‌علی گفت: به‌چشم خواهری عیال شما یکپارچه جواهر است. چقدر به‌مردم می‌رسد، به‌خانوادهٔ زندانیان...

سرهنگ دستی به‌سبیلش کشید و گفت: خوب می‌گفتید...

ـ الغرض زنها تا غروب رختها را شسته‌بودند، اتاقها را تمیز کرده بودند، شیشه‌ها را پاک کرده‌بودند. تعریف می‌کردند که بعدازظهر مردم

آمده‌اند. یکی برنج آورده، یکی روغن، کدو، قند، چای، بنشن، چوب‌خط نان، چوب‌خط گوشت، می‌گفتند یکی از مریدها یک گونی بادمجان آورده بود، یک خانم کارمند یک شیشه قرص اعصاب آورده...

ـ آن همه بادمجان را چکار کرد؟

ـ زن‌آقا هم با انصاف است. به‌اندازهٔ مصرف خودشان برداشت، بقیه را میان خانواده‌های بی‌بضاعت تقسیم کرد.

کیوان تا حالا هیچ نگفته‌بود. خانم معلم دستور داده‌بود سه صفحه «آدم آدم است» بنویسد و کیوان پریشب ننوشته‌بود. حالا کنار بخاری نشست و نوشت و بعد مشغول شد به‌پاک‌کردن تفنگش. سرهنگ برای آنکه غصهٔ کبوتر را از دل بچه بیرون بکند نزدیکیهای ظهر برده‌بودش سر پل تجریش. برایش دستکش پشمی و چتر خریده‌بود. بعد برده‌بودش مغازهٔ اسباب‌بازی‌فروشی و به‌اصرار کیوان یک تفنگ ساچمه‌ای برایش خریده‌بود به‌شرطی که گوش گربه‌اش را هدف نگیرد و یادش داده‌بود که چطور تفنگ را برق بیندازد و ساچمه‌ها را کجا بگذارد و چطور نشانه‌گیری بکند. گربهٔ کیوان هم کنار بخاری خوابیده‌بود و چشمهایش بسته‌بود. کیوان تفنگ را کنار گذاشت و پرسید: حاجی‌علی این آقاهه، بچهٔ همسن من هم دارد؟

حاجی‌علی گفت: بچهٔ بزرگش همسن شماست آقاپسر.

کیوان پرسید: کلاس اول است؟ کدام مدرسه می‌رود؟

حاجی‌علی گفت: مدرسهٔ اسلامی آقاپسر، بچه‌های ما همشان مدرسهٔ اسلامی می‌روند.

کیوان گفت: اسم من کیوان است. شما هی می‌گویید آقاپسر.

منصوره‌خانم به‌اتاق نشیمن آمد و گفت: اوا، حاجی‌علی‌آقا، شما که چایتان یخ کرد.

حاجی‌علی گفت: خانم به‌حجرالاسودی که بوسیده‌ام، به‌حق

همسایگی، دیگر نان و نمکتان را نمی‌خورم، مگر جناب سرهنگ بیاید از آقا عذر بخواهد.

منصوره‌خانم گربه را از کنار بخاری بلند کرد و خودش جایش نشست و گفت: اولاً چای نمک ندارد. فکری کرد و پرسید: باز مگر چه دسته‌گلی به‌آب داده؟ از وقتی بازنشسته شده مثل خروس‌جنگی به‌همه می‌پرد.

سرهنگ بخشونت گفت: تو برو جدولت را حل کن، بادمجانت را سرخ کن، در معقولات دخالت نکن.

منصوره‌خانم گفت: هنوز روزنامه نیاورده، ما را کشت با این روزنامه آوردنش، یک روز می‌آورد، یک روز نمی‌آورد.

حاجی‌علی پاشد و کتش را پوشید و دکمه‌های کت را بست. سرهنگ هم پاشد، دست در جیب کرد و یک دسته اسکناس درآورد. حاجی‌علی پرسید جناب سرهنگ کی می‌آیید با هم برویم؟

سرهنگ گفت: می‌خواهی این یک شاهی صد دینار حقوق بازنشستگی‌مان را قطع کنند؟

□

سه روز طول کشید تا سرهنگ آقای آوخ باغبان شهرداری را در لبنیاتی سلیمانی گیر بیاورد. ساعت یازده صبح بود. سرهنگ با اهن و تلپ توضیح داد که فعلاً محل را شناسایی می‌کنید تا فردا از ساعت شش مشغول کار بشوید. گذارشان از خیابان اسدی بود تا رسیدند به‌در مسجد. مرد عبا به‌دوش باز جای سه روز پیشش نشسته‌بود. آقای آوخ سلام کرد و دولا شد و دست مرد را بوسید. سرهنگ بی اینکه بتواند جلو خودش را بگیرد سلام گفت اما مرد جوابش را نداد نگاهش کرد و به‌عربی چیزی گفت که سرهنگ فقط کلمهٔ خائنین را شنید و فهمید. حاجی‌علی بشتاب از دکانش درآمد. گفت: آقا: جناب سرهنگ آمده به‌عذرخواهی، مگر خودتان

سر منبر نفرمودید که توبه در دین هست؟ خون خون جناب سرهنگ را می‌خورد. دلش می‌خواست هر سه‌تاشان را بگیرد بزند. اما کو نیروی جوانی؟ سر حاجی‌علی داد زد: مرد حسابی، من کی حرف عذرخواهی را زدم؟ حاجی‌علی مثل کسی که بچه‌ای را ریشخند می‌کند، می‌گفت: دست آقا را ماچ کنید، جناب سرهنگ. سرهنگ گفت: من دست پدرجدم را هم ماچ نمی‌کنم، چه برسد به‌این آخوند شپشو. جلو خودش را گرفت که بیش از این نگوید. آخر آنها سه نفر بودند و او یک نفر، اگر سرش می‌ریختند... مرد عبا به‌دوش لندوک بود، اما حاجی‌علی و آقای آوخ قلچماق می‌نمودند. وقتی نیروها مساوی نیستند بایستی عقب‌نشینی کرد یا حیلهٔ جنگی بکاربرد. خوشبختانه حاجی‌علی پشت کرد و به‌دکانش رفت و آقای آوخ هم از همان راهی که آمده‌بود برگشت. مرد عبابه‌دوش باز یک آیهٔ عربی پرانید.

رفت خانه، مثل برج زهرمار در اتاق نشیمن نشست. بابا دست خوش. یک آخوندک مردنی جواب سلام آدم را ندهد و بعد به‌عربی به‌آدم دشنام بدهد و تازه آدم نفهمیده‌باشد که او چه گفته؟و خودش چه شنیده؟ اگر بازنشسته نبود می‌دانست چه بلایی سرش دربیاورد. خائنین؟ من خائنم؟ منی که سی سال به‌دولت خدمت کردم؟ البته یک بار هم برای نمونه پرواز نکردم، با وجودی که افسر نیروی هوایی بودم. ولی مگر کار دفتری کار نیست؟ از صبح سحر تا غروب، آدم با هزار جور بد و خوب بسازد و تازه پانزده سال در درجهٔ سرهنگی درجا بزند و هی انتظار بکشد که امسال ترفیع بگیرد و سرتیپ بشود یا سال دیگر. هی هر سال درس بخواند، تاکتیک نظامی، نقشه‌برداری، استراتژی جهانی... سر پیری انگلیسی بخواند، هی هر سال امتحان بدهد و آخرش هم درجهٔ آدم را ندهند و بازنشسته‌اش کنند، در حالی که زیردستهای سابق آدم همه‌شان سرتیپ و سرلشکر بشوند و آدم مجبور بشود برایشان دستش را بالا بگذارد. این همه

غصه به‌دل آدم هست. تازه به‌آدم می‌گویند خائنین. نشانش می‌دهم. چطور است چند تا سرباز با لباس شخصی و چماق به‌دست بفرستم سراغش تا می‌خورد بزنندش؟ اما من که بازنشسته‌ام. می‌توانم به‌سرکار عیوض‌زاده سرگروهبان تلفن کنم. بگویم ترتیب این کار را بدهد. اصلاً این مردکه چرا اینجا گرفته نشسته. سد معبر کرده؟ گفته سنگرم را خالی نمی‌گذارم. چه سنگری؟ سنگر مال زمان جنگ است و سربازها می‌کنند. برای استتار.

کفشهایش را درآورد و پرت کرد به‌آستانهٔ در اتاق و داد زد: آی دمپاییهای مرا بیار. ورقها را از روی رادیو برداشت و جور واجور فال ورق گرفت اما آرام نشد. تسبیح انداخت. آن هم بی‌فایده بود. سه ماه می‌گذشت که سیگار را ترک کرده‌بود. کار آسانی که نبود. چقدر بادام‌سوخته خورده‌بود. آدامس. آب‌نبات. رفت سراغ گنجه. یک پاکت سیگار وینستون چهارخط درآورد. وقتی در پاکت سیگار را باز می‌کرد. دستهایش می‌لرزید. تازه کبریت هم نداشت. فریاد زد: تو این خانه کبریت پیدا نمی‌شود؟ منصوره خانم جوابش را نداد. بله. لابد نماز ظهرش را می‌خواند. بعد صحیفهٔ سجادیه و بعد نماز عصر. با جوراب به‌آشپزخانه رفت و کبریت جست و آورد. سه تا چوب‌کبریت حرام کرد تا توانست سیگارش را آتش بزند.

منصوره‌خانم تو آمد. پرسید: چه خبرت است؟ چشمش افتاد به‌حلقه‌های دود سیگار. گفت: اوا. خاک‌عالم. باز که سیگار می‌کشی. مگر تو نبودی که قسم خوردی کیوان را کفن کرده‌ام اگر لب به‌سیگار بزنم؟

سرهنگ گفت: دست به‌دلم مگذار زن. به‌یک مردک آخوندک رو به‌روی مسجد اسدی سلام کردم جوابم را نداد. آن روز که کفتر کیوان مرده بود. خودم را و بچه را جلو مردم کنفت کرد. امروز به‌عربی فحشم داد. چرا به‌زبانی که من بلد نیستم فحش می‌دهد. داد زد: مردکه پفیوز مردنی شپشو.

منصوره‌خانم گفت: نکند آقا شیخ‌عبدالله پیشنماز مسجد باشد.

مدتی زندان بود، حالا از منبر و مسجد ممنوعش کرده‌اند...

ـ خود خودش است. مگر می‌شناسیش؟ آقایی بسازم که صد تا آقا از بغلش دربیاید.

منصوره‌خانم دست گذاشت سر زانویش و کنار سرهنگ نشست و گفت: خوبه، خوبه، دو علی گلابی نیا عزیزجان ـ می‌شناسمش؟ پشت سرش نماز می‌خواندم. وقتی زندان بود به‌زن و بچه‌اش سرمی‌زدم...

ـ چشمم روشن، پیره‌زن، تو هم...

ـ من که به‌تو گفته‌بودم به‌خانوادهٔ زندانیها کمک می‌کنم...

ـ گفته‌بودی، اما نه به‌این جور آدمهای عوضی.

ـ آدم عوضی تو هستی، اما بدان که یک شاهی از پول تو به‌کسی نبخشیده‌ام، پول تو بیشترش مال ظلمه است، عزیزجان.

جناب سرهنگ فریاد زد: حالا که بازنشسته شده‌ام، تو هم زبان درآورده‌ای؟ می‌زنم ناقصت می‌کنم.

منصوره‌خانم آرام گفت: دق دلت را سر من درمی‌آوری، اما حالا جر و بحث نمی‌کنم. من که دشمن تو نیستم. سی سال با بد و خوب هم ساخته‌ایم. اگر آقا جواب سلام ترا نداده، غصه نخور. دوباره سلام کن، سه‌باره، ده‌باره. امثال تو این بلاها را سرش درآورده‌اند.

سرهنگ گفت: زن، این مرد با دولت طرف است، من نانخور دولت هستم. بروم دستش را ماچ کنم؟ باز هم سلامش بکنم؟ صد سال. مگر به‌خواب ببیند.

منصوره‌خانم گفت: می‌کنی، تو قلباً آدم بدی نیستی... بدان که آقا تمام پول خمس و زکوة و سهم امام را میان خانواده‌های بی‌بضاعت تقسیم می‌کند، زن و بچه‌اش روی زیلو زندگی می‌کنند.

ـ چرا خودش را کوچک کرده؟ بله؟ چرا تو این سوز سرما رو به‌روی

مسجد نشسته؟ مگر جا قحطی است؟ بگیرد تو خانه‌اش بتمرگد.

منصوره‌خانم گفت: لابد تحملش را دارد. دلش قرص است که حق با اوست. ایمان دارد.

سرهنگ ناگهان آرام شد. به‌زنش نگاه کرد و دلش برای زنش سوخت. موهای زن سفید شده‌بود. دور چشمها و لبهایش آنقدر خط‌خطی شده‌بود که نمی‌شد خطها را شمرد. حتی روی گونه‌هایش خط افتاده. چالی که آن وقتها در موقع خندیدن روی گونهٔ چپش می‌افتاد حالا یک خط عمیق بود. چاق شده‌بود. سر زانویش ورم کرده‌بود. انگشتهای دستش پف کرده‌بود. این زن سی سال با او زندگی کرده‌بود، برایش سه تا پسر و یک دختر آورده‌بود که حالا هر کدامشان آوارهٔ شهر و دیاری بودند. برای مادر نامه می‌نوشتند و او عینکش را می‌زد و می‌نشست به‌خواندن نامه‌ها... چندین بار. به‌پدر سلام رسانده‌بودند... این زن سی سال با او سر روی یک بالش گذاشته‌بود، نوازشش کرده‌بود، با عشق، با ملاطفت، با دلسوزی، بیمارداریش کرده‌بود، مواظب خورد و خوراکش بود... بله، به‌او گفته‌بود که به‌خانوادهٔ زندانیان کمک می‌کند اما نگفته‌بود به‌چه جور زندانیهایی و آن هم تقصیر خود سرهنگ بود، بس که غروب که از کار برمی‌گشت خسته بود و صبحها که ساعت شش پامی‌شد. برای چی؟ برای کی؟ که امثال آن آخوندک سلامش را جواب ندهند، که زنش بگوید امثال تو این بلاها را سر آقا آوردماند. ایوالله، هر چند به‌زبان تلخ زنش عادت کرده‌بود...

سرهنگ شامش را می‌خورد و جلو تلویزیون می‌نشست و همان جا خوابش می‌برد. زنش آرام دست می‌گذاشت روی شانه‌اش و می‌گفت: پاشو عزیزجان، برو تو رختخواب بخواب، اینجا سرما می‌خوری. زن زیر بغلش را می‌گرفت و وقتی می‌خوابید لحاف را رویش می‌کشید و می‌گفت: می‌خواهی پایت را بمالم.

زن همیشه صبحها زودتر از او از خواب پامی‌شد، نماز می‌خواند و نمی‌گذاشت سرهنگ صبحانه‌نخورده از خانه دربیاید. با دست خودش برایش آب‌میوه می‌گرفت. وقتی به‌سرهنگ نگاه می‌کرد چشمهایش می‌خندید. البته بگو و مگو هم داشتند و زن کلمات تند فراوان در چنته داشت، اما همیشه خود زن بود که قدم پیش می‌گذاشت و آشتی می‌کرد و می‌گفت: مگر عمر را چند بار به‌آدم می‌دهند؟ سرهنگ هم که شوهر بدی نبود. مگر زن همین چند لحظه پیش نگفته‌بود که تو قلباً آدم بدی نیستی؟ نمی‌گذاشت آب تو دل زن و بچه‌اش تکان بخورد. ییلاقشان بجا، کنار دریاشان بموقع. سر برج زنش را به‌فروشگاه آرتش می‌برد و با دفترچهٔ خواربار آذوقهٔ سه ماه را می‌خرید. خریدها را خودش می‌آورد توی ماشین...

جوان که بود، دوستان اسمش را گذاشته‌بودند دخترکش. خودش خود را که در آینه می‌دید سبیلش را تاب می‌داد، بس که لباس نیروی هوایی برازنده‌اش بود و زن وقت و بی‌وقت برایش اسفند دود می‌کرد و او چشمهایش را خمار می‌کرد و به‌زنش می‌دوخت. زن می‌گفت: دماغ گنده، بله. بینیش کمی بلند بود، اما آن صورت کشیدهٔ زاویه‌دار، آن چشمهای درشت سیاه، سبیل نازک، فرز و چابک...

سوار جیپ که می‌شد راه افتاده نیفتاده، سودابه‌خانم، زن همسایه از خانه درمی‌آمد و با ناز و آرایش تمام و کمال خواهش می‌کرد سر راهش تا در بانک یا دم درمانگاه بیمهٔ کارگران برساندش. لبهایش را غنچه می‌کرد، موهایش را از تو پیشانی عقب می‌زد و می‌گفت: همین جا. فاطمه که دیگر نگو و نپرس. هر جا که سرهنگ می‌رفت، سر راهش سبز می‌شد، سلام می‌کرد، انگار با عدسی چشمهایش از سر تا پایش را عکسبرداری می‌کرد. و تا چشم بهم‌بزنی هر سه پیر شدند. هم خودش و هم زنش و هم فاطمه. حالا

سودابه‌خانم و فاطمه به‌کنار، حتی پروانه دختر ترگل ورگل آقای مسروری علناً به‌منصوره‌خانم گفته‌بود، دلم یک شوهر عین جناب سرهنگ می‌خواهد. آخر، پانزده سال در درجهٔ سرهنگی مانده‌بود.

اما زنش منصوره‌خانم چادر سر می‌کرد و آرایش هم نمی‌کرد، و این آخریها حتی زیر ابرویش را هم برنمی‌داشت. صورتش را پاک می‌شست. همین. لاک ناخن را هم واضح است که حرام می‌دانست. در هیچ ضیافتی همراه سرهنگ نمی‌شد. اوایل یکی دو بار با شوهرش به‌مهمانی رفت، اما بساط ورق که پهن شد، کتاب تاریخ تصوف در اسلام از دکتر قاسم غنی را باز کرد و شروع کرد به‌خواندن. مهمانها تخمه می‌شکستند، سیگار دود می‌کردند و منصوره‌خانم را دست‌می‌انداختند. مشروب هم که سبیل بود. باز یک شب دیگر که منصوره‌خانم بافتنیش را آورده‌بود... مهمانها سر به‌سرش گذاشتند و منصوره‌خانم کلافه شد، پاشد و گفت: من باید شما را مسخره کنم که نمی‌کنم، چرا که گناه شما را پای من نمی‌نویسند و شکر خدا که شما را با من توی یک قبر نمی‌خوابانند. از من گفتن بود که گفتم. و راه افتاد... سرهنگ وسط راه سوارش کرد اما یک کلمه حرف نزدند.

سرهنگ قصد داشت، دست کم سه چهار تا سیگار پشت سر هم دود بکند، ناگهان منصرف شد و سیگاری که دستش بود و نیمهٔ بیشترش مانده‌بود در زیرسیگاری خاموش کرد.

منصوره‌خانم گفت: ترا می‌گویند آدم حسابی. دیدی سیگار را که ترک کردی چقدر حالت خوب شد؟ اگر آخر عمری توبه کنی و لب به‌مشروب هم نزنی و قمار هم نکنی، صد سال عمر می‌کنی.

سرهنگ گفت: این را می‌گویند زندگی؟

دست زنش را گرفت. رگهای دست زن برجسته شده‌بود و لکهای سیاه و قهوه‌ای پشت دست زن پراکنده‌بود و این دستها روزی روزگاری

عین یک شاخهٔ گل مریم بود.

منصوره‌خانم گفت: نماز بخوان، قرآن بخوان، نمی‌دانی چه عالمی دارد، روح آدم تازه می‌شود.

سرهنگ هیچ نگفت. منصوره‌خانم گفت: مرجع تقلید من...

سرهنگ خندید و یادش افتاد به‌شب اول عروسیشان. پدر منصوره خانم دست به‌دستشان داد و یک عالمه دعا و آیه قرآن خواند و بعد نصیحتشان کرد و بعد باز دعایشان کرد و آخر سر یک پاکت بزرگ آورد و گذاشت روی بالششان. سند یک خانهٔ شش‌دانگه در سر آب‌سردار بود که به‌دخترش هبه کرده‌بود. مدتها در آن خانه نشستند. خانهٔ خوش‌قدمی بود و سرهنگ توانست خانهٔ فعلی را در کوچهٔ پروین از کوچه‌های فرعی خیابان اسدی بسازد و خانهٔ منصوره‌خانم را به‌یک حاجی بازار اجاره‌دادند. سرهنگ خانهٔ فعلی را مدیون خانمی زنش و صرفه‌جوییهایش بود وگرنه آدم قمارباز نه جیبش همیشه سوراخ است.

همه که رفتند و حجله‌خانه که خالی شد ستوان دخترکش آن روزگار، دست نوعروسش را گرفت و بوسید، دست نرم و ظریفی که عین یک شاخهٔ گل بود. گفت: خوب، تعریف کن ببینم خانم‌خانمها، منصوره‌خانم سرش را به‌زیر انداخت و پرسید: مرجع تقلید شما کیست؟ به‌کی اقتدا می‌کنید؟ صدایش نرم اما لرزان بود. ستوان خندید و گفت: ای بابا دست خوش، فعلاً یک ماچ رد کن بیاید. یک ماچ بده به‌عمو.

منصوره‌خانم لب ورچید، چشمهای رنجیدهٔ خود را به‌او دوخت، چشمهایش تبدار می‌نمود.

سرهنگ از خیال و خاطره به‌خود آمد پاشد، پاکت سیگار را برداشت، در گنجه گذاشت و درش را قفل کرد. منصوره‌خانم گفت: می‌خواهی رساله بدهم بخوانی؟ بیشتر کتابهای دکتر شریعتی را دارم،

بعضیهایشان را خودم رونویس کرده‌ام. آیت‌الله طالقانی...

ـ چرا؟

ـ چرا چی؟

ـ چرا خودت رونویسی کرده‌ای؟

ـ آخر کتابهای این بندهٔ خدا قدغن است. داشتن هر کدامشان شش ماه زندان دارد. منصوره‌خانم آهی کشید و ادامه داد: خودش هم زندان است. طالقانی هم زندان است. خیلی دلم می‌خواهد اجازه داشتم می‌رفتم زندان می‌دیدمشان.

ـ بروی زندان ببینیشان که چه بشود؟

ـ بروم بگویم سلام آقایان من...

سرهنگ فکری کرد و گفت: می‌دانی از نجس و طاهری، حلال و حرام کردن، نکن و بکن و این جور چیزها بدم می‌آید.

ـ اینها جزئیات است. اصل عدالت است.

سرهنگ گفت: باشد، نمازم را می‌خوانم، به‌شرطی که بگذاری چهار تا زن و نود و نه تا صیغه بگیرم.

ـ گفتم که اصل عدالت است، همین که روی من هوو بیاوری، همان اولین قدم دلم را شکسته‌ای و بهمن ظلم کرده‌ای.

□

صبح ابرها جا خالی کردند و به‌آفتاب کمرنگی فرصت دادند که بتابد. چند پرندهٔ مهاجر جا مانده، آسمان را امضا می‌کردند و می‌گذشتند. منصوره‌خانم گفت: هنوز آنقدر پیر نشده‌ایم که نتوانیم کار کنیم. خودمان گلها را به‌گلخانه می‌بریم.

چاره‌ای نبود، آقای آوخ گذاشته‌بود طاقچه‌بالا و به‌فاطمه گفته‌بود: نمی‌آیم، مگر زور است؟ تازه فاطمه هم می‌گفت: پشت شانه‌ام درد می‌کند

اما می‌آیم که نگویید نمک به‌حرامم.

پلکهای فاطمه پف کرده‌بود، چشم راستش مدام چشمک می‌زد بی اینکه خودش بخواهد. دیگر از عکسبرداری با عدسی چشمان و لبخندهایی که در لبها می‌دوید، بی اینکه لبها به‌تبسم باز بشوند، خبری نبود. نگاه فاطمه می‌گفت: دیگر همه چیز تمام شده، گذشته. نصف موهایش سفید شده‌بود و نصف دیگر زرد کدری مانده و همهٔ موها وز کرده‌بود. انگار سرش را باد کرده‌بودند، بس که کله‌اش بزرگ می‌نمود.

سرهنگ اول پیاز کوکبها و گلایلها را از زیر خاک باغچه درآورد و زیر شنهای گوشهٔ گلخانه چال کرد تا اواخر اسفند اگر زنده ماندند بکارند. گلدانهای شمعدانی را از حاشیهٔ باغچه‌ها برمی‌داشتند و در فضای باز وسط حیاط به‌ردیف می‌چیدند. کیوان، گلدانهای کوچکتر را به‌دست منصوره‌خانم می‌داد و او برگهای زرد و سرمازده را می‌چید و گلدانها را از خاک تازه می‌انباشت و فاطمه به‌دست سرهنگ می‌دادشان تا روی پله‌های گلخانه جایشان بدهد. جا به‌جاکردن تغارهای شاه‌پسند و یاس زور جوانی می‌خواست که هیچ کدامشان نداشتند. آنها را کشان کشان تا دم در گلخانه کشاندند و سرهنگ می‌گفت یا علی و ناگهان و به‌یک ضرب یکی‌یکی بلندشان می‌کرد و کف گلخانه به‌ردیف می‌چیدشان. چند تا فیلگوش داشتند که در اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن و راهرو گذاشتند و فاطمه پنبه‌ای را در روغن‌زیتون چرب می‌کرد و به‌برگهای پهنشان می‌مالید تا براق بشوند. در گلخانه جایی برای سرخسها و کاکتوسها نبود. آنها را روی خاک گلدانهای بزرگ زینتی و در گوشه و کنار گلخانه‌مانندی که درش به‌اتاق پذیرایی باز می‌شد جادادند. چنان سبزه و گل به‌ردیف و به‌ترتیب قد در هر جا که جایی بود چیده شده‌بود که می‌شد دست بالا گذاشت و از آنها سان دید.

شب منصوره‌خانم از درد دستها و سرهنگ از درد کمر نتوانستند بخوابند. نصف‌شب منصوره‌خانم پاشد. یک قرص آسپرین که دخترشان از آلمان فرستاده‌بود به‌سرهنگ داد و یکی هم خودش خورد. بعد یک مشمع دختر ژاپونی گرم کرد و به‌کمر سرهنگ چسبانید و سرهنگ می‌گفت: کاش خود دختره اینجا بود نه عکس روی لفاف مشمع. صبح فاطمه آمد، گردنش خشک شده‌بود و مطلقاً تکان نمی‌خورد، نه به‌راست و نه به‌چپ. منصوره‌خانم مچ دستش را با نوار کشدار بسته‌بود. به‌گردن فاطمه ویکس مالید و مالش داد و گفت: حالا سرت را بگردان. فاطمه گفت: نمی‌شود خانم‌جان و سرهنگ گفت: این گردن دیگر گردن نمی‌شود، بفروشش به‌کاسه‌بشقابی. و حالا زهرهٔ شیر می‌خواست که کسی گلدانهای دیروزی را در گلخانهٔ اصلی و در گلخانهٔ مشرف به‌اتاق پذیرایی آب بدهد. سرهنگ گفت خودم آبشان می‌دهم و داد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. منصوره‌خانم می‌گفت: چشمت نزنم، ماشاءاله چهار ستون بدنت سالم است، فقط دماغ گنده‌ات به‌چانه‌ات نزدیک شده، شبیه بی‌بی‌طوطی شده‌ای.

منصوره‌خانم جمعه‌شب، بنشن آش‌رشته بار گذاشته‌بود. ساعت یازده صبح جمعه آش حاضر بود و چه آشی. یک قدح بزرگ پر از آش کرد و رویش را با نعناداغ و سیرداغ و پیازداغ و گوشت قیمه و زعفران زینت داد. به‌سرهنگ گفت: ما را با ماشینت تا در خانهٔ آقا ببر. کیوان هم سوار شد. ماشین بزرگ بود و کوچه و پس‌کوچه‌ها تنگ و پر از گل و لای. یک بار سپر ماشین گرفت به‌تیر چراغ‌برق کنار دیوار کوچه، اما سرهنگ نق نزد. کیوان و منصوره‌خانم آش در دست تو رفتند و سرهنگ پشت فرمان نشست. کوچه پر از گل بود و سرزمین بایر پر از گل و لایی جلوش گسترده بود. یک بر بچهٔ ریز و درشت تور پاره پوره‌ای علم کرده‌بودند و والیبال بازی می‌کردند. خانهٔ آقا قدیمی‌ساز بود و دو تا سکو در خانه را در میان گرفته‌بود و یک کاشی

سبز بالای سردر بود و رویش به‌عربی چیزی نوشته شده‌بود. سرهنگ عینکش را از جیب کتش درآورد و از ماشین پیاده شد، عینکش را زد و آیهٔ روی کاشی را خواند که: «نصرٌ من‌الله و فتحٌ قریب». سرد بود. رفت تو ماشین نشست. دیر کرده‌بودند و دلواپس بود که نکند زن‌آقا، زنش را کنفت کرده و او حالا دارد التماس و درخواست می‌کند و خودش را کوچک می‌کند. بوق زد، خبری نشد. رادیو ماشین را روشن کرد. صدای مردی که از ستاره به‌افاقی می‌رفت صبرش را تمام کرد. اندیشید: چه رویی دارد که با این جور صدا می‌خواند.

پیدایشان شد. قدح دستشان نبود و سرهنگ نفس راحتی کشید. کیوان بغل دستش نشست. گفت: بابابزرگه، مرا هم بفرست مدرسهٔ اسلامی. با محسن پسر آقاهه بازی کردم. می‌گفت همش به‌ما می‌گویند باید والدین شما از شما راضی باشند. والدین یعنی چه؟

سرهنگ بی‌حوصله گفت: یعنی پدر و مادر، تو که مادرت رفته آلمان سلمانی‌گری بخواند و پدرت هم زن گرفته... والدین نداری.

منصوره‌خانم گفت: این جور به‌بچه حرف نزن. و رو به‌کیوان ادامه داد: کیوان، والدین تو فعلاً ما هستیم.

کیوان گفت: خوب بگذاریدم مدرسهٔ اسلامی تا از من راضی باشید.

□

برف. برف. همه جا را برف گرفته‌بود و خدا روی هر چه را وجود داشت سفید کرده‌بود. درختها، شیروانی، آنتن تلویزیون، بند رخت، گلخانه، روی حوض، باغچه‌ها، آجرهای سمنتی کف حیاط همه پوششی از برف داشتند که گاه نازک بود و گاه کلفت و جم نمی‌خوردند. تمام موجودات نشسته و ایستاده و خوابیده انگار نفس نمی‌کشیدند و در انتظار بودند. دنیای خانهٔ سرهنگ گربهٔ عظیمی شده‌بود که کمین کرده تا موش بگیرد.

کیوان سرما خورده‌بود. منصوره‌خانم در ظرف آب روی بخاری گل بابونه ریخته‌بود. بخور بابونه در اتاق گرم نوید آرامش می‌پراکند. سرهنگ بالای سر کیوان نشست و دستش را در دست گرفت. دست بچه داغ بود. سرهنگ گفت: باباجان کیوان، خوب می‌شوی، هوا که گرم شد برایت یک جفت کفتر نر و ماده می‌خرم. بالهایشان را هم نمی‌چینم.

کیوان گفت: بابابزرگه، من که گفتم بالهای کفتره را نچین دردش می‌آید. منصوره‌خانم تو آمد و گفت: عزیزجان، پاشو ماشینت را روشن کن، برو سر پل تجریش، برای بچه شلغم و سبزی آش و لیموشیرین بخر.

ـ کجا پارک کنم زن؟

ـ خوب چکمه‌هایت را بپوش، پیاده برو.

کیوان گفت: بابابزرگه، من آش شلغم دوست‌ندارم.

سرهنگ لیموشیرین گیر نیاورد اما شلغم و سبزی آش خرید.

ماشین روی برفها می‌لغزید و سر می‌خورد و کج و راست می‌شد.

سرهنگ می‌اندیشید: لاستیک یخ‌شکن که دارد، دیگر چه مرگش است. به‌خیابان اسدی پیچید و ماشین نیم دور کامل چرخید. نرسیده به‌سقاخانه عبای آقا را دید که روی برفها افتاده، منقل آتش یله شده، آتشها زغال شده، بالاتر شبکلاه آقا و بالاتر جنگ و دعوا دید. همان طور که می‌رفت، همان جا ایستاد. تلنبار برفها هر نوع توقفی را در دو طرف کوچه ممنوع کرده‌بود. از ماشین پیاده شد. کفشهایش در برف فرومی‌رفت. دو تا مرد آقا را در میان گرفته کشان کشان می‌بردند. حاجی‌علی و آقای آوخ تلاش می‌کردند که آقا را از دست مردها درببرند. مردها لباس معمولی بر تن داشتند اما قوی و چابک می‌نمودند و سرهنگ بچه نبود که نفهمد زیر کت اسلحه بسته‌اند. مردها گاه آقا و گاه حاجی‌علی و آقای آوخ را می‌زدند. چند تا مرد و دو تا بچه هم از کوچه‌های فرعی سررسیدند. سرهنگ شق و

رق نزدیک شد و داد زد: صبر کنید، دست نگه‌دارید، من سرهنگ اریانی‌فر... همگی ایستادند اما دو تا مرد آقا را رها نکردند. سرهنگ جلو امد و رو کرد به‌مردها: این چه بساطی است درآوردماید؟ چکار به‌کار آقا دارید؟ و ناگهان از دهنش دررفت: مگر مسلمان نیستید؟

مردی که دست راست آقا را محکم گرفته‌بود گفت: صد بار بهش اخطار کردم که رو به‌روی مسجد ننشیند، به‌گوشش فرونمی‌رود.

سرهنگ تشر زد: مگر رو به‌روی مسجد نشستن جرم است؟

همان مرد گفت: خلاف نظم عمومی است، آقای دکتر گفته.

سرهنگ گفت: از قول من به‌آقای دکتر بگو، سرهنگ آریانی‌فر سلام رساندند گفتند: کوچه معبر عام است. هر کس دلش می‌خواهد می‌تواند در کوچه بنشیند. و ناگهان پشیمان شد و ترس برش داشت و با خود گفت: مرد حسابی ترا کجا می‌برند؟ آب دهانش را فروداد و گفت: بگو، جناب سرهنگ گفتند خودم تلفن می‌کنم... چشمهای حاجی‌علی و آقای آوخ از حقشناسی و مهربانی می‌گفت و چشمهای آقا از حیرت.

باید دل به‌دریا می‌زد. هر چه می‌شد، می‌شد. مگر چند سال از عمرش باقی مانده‌بود؟ از عمر خودش و زنش. و زنش که از خدا می‌خواست. مگر بارها نگفته‌بود که آدم باید حسینی باشد نه یزیدی. گیرم حقوق بازنشستگی را قطع می‌کردند... پدرانه گفت: از قول من بگو، اینقدر مردم را نچزانید دودش توی چشم خودتان می‌رود. دیگر دور برداشته‌بود، اما عجیب بود که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

دست آقا را گرفت و گفت: آقا، تشریف بیاورید سوار بشوید. مردها افا را رها کردند. آقا مردد می‌نمود و حالا سرهنگ آقا را می‌کشانید. آهسته گفت: سینه‌پهلو می‌کنید..

آقا سوار شد. حاجی‌علی عبای آقا را آورد و به‌دوشش انداخت و

شبکلاه را سرش گذاشت. سرهنگ ماشین را روشن کرد و بخاری ماشین را راه انداخت. مردهای اسلحه‌دار با هم حرف می‌زدند، یکیشان کنار ماشین آمد و پرسید گفتید اسم شما چه بود؟

ـ سرهنگ آریانی‌فر.

سرهنگ گاز داد و ماشین از برفها کنده‌شد. به‌آقا گفت: می‌رویم خانهٔ ما، یک چای داغ می‌خورید. خانم مرید شماست. شاد شاد بود. خندید و گفت: ببخشید سلامم را خوردم.

آقا گفت: السلام‌علیکم و رحمةالله و برکاته.

سوترا

طرف راستم بابازار نشسته که بابای نوبان هم هست، کنارش چند تا طبل کوچک و بزرگ گذاشته. چشمم همه چیز را زیر پردهای از بخار می‌بیند. جمعیت زیاد است، غیر از آنها که دایره‌وار نشسته‌اند، عده‌ای هم در گوشه و کنار یا ایستاده‌اند یا نشسته‌اند یا می‌روند و می‌آیند. جایی دارند ماهی برشته می‌کنند. صدای دریا در گوشم پیچیده. دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. هوا شرجی و داغ است و پیراهنم به‌تنم چسبیده. همیشه هوا همین طور بوده اما از وقتی لنجم غرق شده، متوجه هوا شده‌ام. از همه چیز دلم بهم‌می‌خورد و از جمله از هوا ـ کاش خورشید از سر نخلها دل می‌کند و می‌رفت. گاروم[1] زنگیها را که ول کرده. دوست‌دارم زیر سایهٔ گاروم‌زنگی بنشینم ـ چتری روی چتر دیگر. انگار آدم زیر چند تا چتر گرفته نشسته. جایش امن امن است.

موهای بابازار مثل همهٔ سیاه‌پوستها وزوزی است که حالا سفید شده. آن روز که پرسان پرسان سراغش رفتم و دردم را سرش هوار کردم، در چشمهایم نگاه کرد. طاقت غربت و دلسوزی نگاهش را نداشتم. انگار دو تا نگین از شبق در چشمخانه‌اش نشانده‌بودند. گفت: تو گرفتار باد شده‌ای، هوایی شده‌ای. این حالتهایی که می‌گویی از زار است یا نوبان. تنت خسته بوده، باد که همه جا هست، چه در خشکی، چه در دریا در سرت خانه کرده... برایت مجلس بازی راه‌می‌اندازم.

● سونرا به‌سانسکریت یعنی سوره.

۱ قارون

بابازار آرام می‌زند روی طبل و بازی شروع می‌شود. من، ناخدا عبدل ظاهراً مرکب نوبان شده‌ام. این نوبان را معمولاً جاشوهای فقیر می‌گیرند، اما فعلاً من هم فقیرترین فقیرهای جهانم. شاید هم زار گرفته‌ام. بابازار می‌خواهد مرکب مرا به‌زیر بیاورد و جانم را که تباه شده شفا بدهد. از مدرس آمده‌ام، اما انگار هزار سال پیش بوده. دوستان می‌گویند ناخدا عبدل هندی است، بودایی هم هست. اما چه فرق می‌کند؟ همه جایی و هیچ جایی هستم. وقتی هم پای اعتقاد پیش می‌آید، همه جور مسلکی را قبول دارم و به‌هیچ کدامشان هم اعتقاد ندارم. صدای قلبم را می‌شنوم که می‌گوید: باور کن، باور کن. اما عقل هیم می‌زند که آدم نادان بشنو و باور مکن. دوستان هندیم می‌گویند وقتی زار یا نوبان که مثل جن در تن من لانه کرده به‌زیر آمد و جانم خلاص شد، تازه اهل هوا می‌شوم. این یکی هم روی همه. می‌گویند من روح خودم را از تنم خارج می‌کنم و روح بودا در تن من خانه می‌کند و بودا از زبان من حرف می‌زند و من با چشمهای بسته حرفهایش را می‌نویسم و این وحی اوست و وحی وقتی به‌گوش نازل می‌شود که گوش به‌کمال رسیده‌باشد. ببینیم و تعریف کنیم.

دشمنانم می‌گویند ناخدا عبدل قاچاقچی است. مدتها برازجان زندانی بوده، زن و بچه‌اش را ول کرده با رستم عشق می‌کند. عده‌ای می‌گویند بابا ایواللّه، مگر ناخدا عبدل نبود که با جری درافتاد؟ عده‌ای می‌پرسند: ناخدا عبدل را می‌گویی؟ همان که شاعر است و به‌اندازهٔ موهای سرش کتاب خوانده؟ طاهرخان در زندان برازجان می‌گفت: چه صدایی داری، مثل مخمل نرم است، یک دهن دیگر بخوان تا حالی بکنم.

خدا رفتگان همه را بیامرزد. آقای دانشمند را هم غریق رحمت کند. مرا برد مدرسهٔ خودش، شش کلاس درسم داد، کتاب و کاغذ و قلم برایم خرید، پوشانیدم، سقفی داد که زیرش بخوابم. دلم نمی‌خواست نااهل باشم،

اما بودم. حوصله‌ام سر رفت. چکار کنم؟ خوشم‌می‌آمد خودم را به‌آب و آتش بزنم.

مدتهاست آوارهٔ ساحلها و دریاها هستم، از خشکی دلم می‌گیرد... در دریا آرام‌می‌شوم. خیلی از ساحلها و بندرها را مثل کف دست می‌شناسم. بندرعباس که وطن دومم بوده، هرمز، قشم، هنگام، خارک، کنگ... در دریاهای جنوبی بندری نبوده که در اسکله‌اش لنگر نینداخته‌باشم. چند بار بمبئی رفته‌باشم خوب است؟ کلکته، جده، و چه شهرها و بندرهایی که اسمشان یادم نیست. می‌توانم با چشمهای بسته از خلیج، از بحر عمان، از اقیانوس هند و از تنگهٔ عدن بگذرم. می‌گفتند ناخدا عبدل زنی از پریزاد دارد که در دریاها راهنماییش می‌کند، اما من یک قطب‌نما در جیبم داشتم که در موقع توفان درش می‌آوردم و حالا که این زن پریزاد را پیدا کردم‌ام، همه می‌گویند بسرش زده، بابازار می‌گوید هوایی شدمام.

آهنگ طبلها تند شده، آواز می‌خوانند، دلم می‌خواهد خودم هم برم زیر آواز. فقط برای طاهرخان بخوانم و او سرش را بیندازد زیر و بگوید ای داد و بیداد. شعرها به‌چه زبانی است؟ عربی است؟ سواحلی است؟ دلم فرومی‌ریزد. با خودم می‌گویم پاشوم پا بگذارم بدو و خودم را به‌دریا بیندازم. پاشوم بروم در برهوت فریاد بزنم. بابازار نگاهم می‌کند. انگار با چشمهایش می‌گوید: حوصله کن.

به‌آهنگ طبل تکان می‌خورم، تکان می‌خوردم و متوجهش نبودم. به‌راست و به‌چپ و مردها و زنها دور تا دورم مثل پاندول ساعت تکان می‌خورند.

آفتاب مدتهاست پریده، پچ‌پچ افتاده تو نخلها و گاروم‌زنگیها. جایی در گوشه‌ای تنور بسته‌اند و دارند نان می‌پزند. گندمها کجا هستند؟ نان و نمک مال کی است؟ سلام و علیک کو؟ گاو و گوسفند گندمها را که هنوز دانه

نیسته‌بود چریدند. اما کو گاو؟ کو گوسفند؟ از تشنگی مردند. کجا بود؟ مثل اینکه هرمز بود، آب شیرین را سطلی چهار ریال می‌خریدند. چند روز بود آب نرسیده‌بود و بچه‌های کوچک و آدمهای بزرگ تشنه‌شان بود. نمد می‌انداختند ته چاه که یکهوا آب داشت. خیس که می‌شد بالا می‌کشیدند و می‌مکیدند. گندمها در انبارها شته زدند، پوسیدند و خوراک موشها شدند. مردم را دیدم یکی یک کیسه دستشان است و در جاده‌ای که از سورو به‌شهر می‌رود هجوم آورده‌اند. کامیونها در اسکلهٔ بندرعباس گندمها را از کشتی تحویل می‌گیرند. کشتی از آن سر دنیا آمده، بعد کامیونها راه می‌افتند، از تکانشان گندم به‌دو طرف جاده سر ریز می‌کند. زنها و بچه‌ها با خاک‌انداز و جاروب، دارند گندمها را می‌روبند و در کیسه‌ها می‌ریزند و می‌برند تا نان بپزند. مرد خانه آمده، چند تا ماهی از دریا گرفته. دلم شیرماهی می‌خواهد اما شیرماهی فقط شب چهاردهم ماه روی آب می‌آید. چشم می‌دوزد به‌ماه، تماشای ماه پر به‌قیمت جانش تمام می‌شود. اما زندگیش هست و همین تماشا. صدای طبل و کلماتی که با آن غنی می‌کنند فکرم را به‌هزار جا می‌برد. من خیلی تماشاها کرده‌ام، دنیا تماشایی است، اما آن پری دریا که دستم را گرفت و به‌ته دریا به‌خانهٔ خودش برد از همه تماشایی‌تر بود. پسر پاشو یک خوشهٔ خرما از نخل وقفی سید بکن، مهمان داریم. ناخدا عبدل است که زیر کپر نشسته. کتری روی آتش می‌جوشد. چای دم کشیده. سه تا از دیوارهای کپر پرده‌های حصیری وصل بهم است. دیوارهٔ چهارم پیتهای حلبی است که گِل هم چیده شده. یک درخت خشکیده گوشهٔ محوطه است و به‌آن بند رخت بسته‌اند. سر دیگر طناب را نمی‌دانم به‌کجا بسته‌اند. لباسهای من خشک شده، زن دارد پارگیها را می‌دوزد، زن از دختر من هم کوچکتر است. نوزادش روی خاک خوابیده و بچه‌های دیگر دور و برش می‌پلکند. مگسها هجوم آورده‌اند. همه چیز زیر

پوشش مگس سیاه است. در دریا حتی یک مگس نمی‌بینی... آنقدر پاک. دارند گندمهای کنار جاده را آسیاب می‌کنند. آسیاب را نمی‌بینم... زیر چرخ آسیابِ زندگی این منم که له شده‌ام. انگار هنوز روی عدل پنبه در دریا سرگردانم. لنج من عروس دریاها بود. آرزوی شبها و روزهای جوانیم بود. تمام سرمایهٔ زندگیم را دادم و در کنگ از جابر بحری خریدمش. چوبش از راه دور، از افریقا، از هند، نمی‌دانم از کدام سر دنیا آمده‌بود. چوب ساج؟ چوب شاه؟ نمی‌دانم چه چوبی بود که وقتی دست به‌آن می‌مالیدی دلت فشرده می‌شد. برای من از آبنوس و صندل خوشبوتر بود. صورتم را به‌چوب دیوارهٔ لنجم می‌فشردم و خیال می‌کردم روزی روزگاری به‌صورت چوب صندل به‌این دنیا آمده‌بوده‌ام. لنجم را با روغن جگر کوسه برق می‌انداختم. یک موتور دیزل رویش سوار کرده‌بودند که وقتی بکارمی‌افتاد صدای قلب آدم را می‌داد. هر وقت از دریا می‌آمدیم، خودم و رستم دست‌بکار می‌شدیم و سرناسر لنج را از نو روغن می‌مالیدیم تا ترک برندارد. روغن جگر کوسه را از جابر بحری خریده‌بودم. رستم می‌گفت: ناخدا، به‌گمانم این روغن نهنگ باشد، می‌گفتم پسر، تو از کجا می‌دانی؟ می‌خندید. اتاقک ناخدا مشرف بر دریا بود، با دوربینم تا آن سر دریا را سیر می‌کردم. چقدر شمایل و مجسمه از هر شهر و بندری خریده‌بودم. خدایان هندویی، مجسمهٔ بودا، شمایل علی، عیسی بر دار، موسی در حال شبانی، سلیمان بر تخت سلطنت. خیلی گشتم که یک شمایل خدر (خضر) بخرم. اما کسی شمایل خدر را نکشیده. خدر حی و حاضر است. اگر مردی را دیدید که سایه نداشت، دامنش را بچسبید، خود خدر است. ناشناسی است که از دریا آمده، به‌ساحل که رسیده زمین شکاف برداشته و او انگار که به‌خانه می‌رود، در شکاف زمین فرورفته، همهٔ ماهیگیران او را دیده‌اند. شبها می‌آید بیرون. چقدر به‌زیارت بی‌بی‌عایشه رفته‌ام. می‌دانم زن خوشگل آراسته‌ای بوده. روی دریا حالش

بهم‌می‌خورد، لای لحاف می‌پیچندش و به‌دریا می‌اندازندش، لاشه‌اش به‌ساحل می‌رسد. هر گمشده‌ای داری سر مزارش برو، من هم رفتم و گمشده‌ام، پری دریا را از او خواستم. از بودا جورواجور مجسمه خریده‌بودم. از لبخندش خوشم می‌آمد. لبخندش می‌گفت: من همهٔ رازهای دنیا را می‌دانم. خدایا چطور می‌شود که مردی در چنین دنیایی آنقدر آرام باشد و لبخند هم بزند.

در اتاقکم شمایلها و مجسمه‌ها را تماشا می‌کردم. رستم برایم چای می‌آورد. چشمهایش رنگ زغال بود و صورتش رنگ چوب صندل و برق چشمهایش به‌آدم می‌گفت: نوجوانم و زور بازو دارم و از پا نمی‌افتم، و آدم باورش می‌شد.

روز جمعه بود که با جاشوها نماز جماعت خواندم. خودمان نه نفر بودیم. دوازده نفر مسافر هم داشتیم که قاچاقی به‌دبی می‌بردم. همه‌شان دل از همه چیز برکنده‌بودند. امیدهایشان دیگر نقش برآب شده‌بود و دبی برایشان یک ستارهٔ امیدی شده‌بود که از دور بهشان چشمک می‌زد. این چشمک طلسمشان کرده‌بود و می‌رفتند تا به‌چنگ بیاورندش، شاید هم این چشمک سرنوشت بود.

دو بعدازظهر از اسکلهٔ بندرعباس راه افتادم. بارمان چند تا گونی بادمجان و سبزی و بیست عدل پنبه، و چند سبد خرمای خشک هم داشتیم. ساعت سه به‌قشم رسیدیم، یک مسافر دیگر با پنج حلب نفت سوار کردم.

با دوربینم کشتی دارا را می‌دیدم. انگار نیمه‌سوخته بود. بکسلش کرده‌بودند و رو به‌قشم می‌کشیدندش. حدس زدم کشتی دارا هم به‌دبی می‌رفته. لنج را هدایت کردم که از کنار کشتی بگذرد... نفهمیدم چطور شد، آفتاب چشمم را زد و درست ندیدم یا حواسم پرت شد... تصادف

کردم. یک تخته از دیوارهٔ لنج شکست. یک تخته هم از کف آن و لنج من سوراخ شد و آب سوراخ را جست و حمله کرد. با جاشوها و مسافرها دست‌بکار شدیم و با سطلها آب را به‌دریا پس می‌دادیم، اما چه فایده؟ آب حالا راهش را پیدا کرده‌بود و مثل دیوانه‌ها کلافه، هجوم می‌آورد. چند تا مسافر عق می‌زدند. دو نفر کف لنج دراز به‌دراز افتاده‌بودند و آب از رویشان می‌گذشت. لنج من همه چیزم بود، مثل عروس در دریاها می‌خرامید و موجها می‌بوسیدندش. خانه‌ام، وطنم، دار و ندارم، زنم، مادرم، دخترم همین لنج بود. به‌رستم گفتم معطل چه هستی؟ تخته‌ها را بشکن و به‌مسافرها بده، عدلهای پنبه را بریز به‌دریا... آنها دیدند که لنج ما یله شده دارد غرق می‌شود... زنم کجاست؟ چه به‌سر دخترم آمده؟ ظهیریهٔ فعلی آن وقتها شقو بود. خودم پشت دخل می‌نشستم و پولش را می‌گرفتم. هنوز سی سالم نشده‌بود. از درد غربت و بی‌کسی بود که آنقدر زود زن گرفته‌بودم. خودم زن و بچه‌ام را در بغل ناویهای از راه دور آمده می‌انداختم، دخترم اوایل کار گریه می‌کرد و می‌گفت بابا دردم می‌آید. آخر تازه یازده سالش تمام شده‌بود. یک ناوی ایتالیایی بکارتش را برداشت. آن شب تا صبح نخوابیدم و دم در حجله‌ای که حجله نبود قدم زدم و سیگار کشیدم. دخترم دو سه تا جیغ زد و بعد صدای گریه‌اش را شنیدم. رفتم تو اتاق، گریان گفت بابا خیلی درد داشت. ناوی ایتالیایی هم بچه‌سال بود. روی کف اتاق نشسته‌بود و سرش را روی زانویش گذاشته‌بود. لخت لخت بود. آن شب دخترم را در بغل گرفتم و سرش را گذاشتم روی سینه‌ام و خواباندمش. یادم است برایش لالایی هم خواندم. در خواب هم هق‌هق می‌کرد. شبهای بعد همچین که مشتری می‌آمد و می‌پسندیدش می‌زد به‌گریه و من تشرش می‌زدم و یک بار هم کتکش زدم. چین شد و روی زمین نشست. زنم هر بار که یک مشتری را راه‌می‌انداخت، نگاهش را به‌نگاهم می‌دوخت، عین بره‌ای

که آبش داده‌اند تا سرش را ببرند. در نگاهش شماتت نبود، کاش بود. یک بار گفت: مرد، تو مرد دریایی، دریا کریم است، قاتق ما را می‌دهد. اما من پول می‌خواستم که یک قایق بزرگ بخرم، بعد یک لنج کهنه و آخر سر بروم به‌سراغ جابر بحری در کنگ. آن روز که آن عرب برای بار دوم آمد، برای دخترم خلخال و برقع طلایی خریده‌بود. دخترم برقع را به‌صورتش گذاشت و گفت: بابا، نگاه کن، قشنگ نیست؟ دخترم گم شد و از شقو درآمدم. زنم طاوس را جا گذاشتم. برایش ده جفت النگوی طلا خریده‌بودم. یک ساعت قاچاق، یک بسته چای عطری قاچاق، یک پتوی آل‌پلنگی قاچاق... رختخواب هم که داشت که وسیلهٔ کسبش بود. آن رختخواب بوی مردهای دریا را می‌داد. مدتها بود حتی دستم به‌دستش نخورده‌بود. طاوس باز همان نگاه برهای را که می‌برند تا سرش را ببرند به‌من دوخت. نگویید بره نمی‌فهمد که می‌برندش تا بکشندش. کور که نیست. کارد را که دست قصاب می‌بیند. خوب اگر هم نمی‌فهمد، نفهمد. شاید طاوس هم نمی‌فهمید. چشمم تر شد، اما به‌روی خودم نیاوردم. گفتم: خداحافظ. والسلام.

از مدرس که با پدرم سوار کشتی شدیم، هر چه التماس کردم، میمونم را با خودم بیاورم، پدرم نگذاشت، گفت تازه ترا هم بی‌خود می‌برم. میمونم جست زد و خودش را به‌کشتی رسانید. پدرم گذاشت دنبالش. میمونم از دگل کشتی بالا رفت و سر دگل نشست. ناخدا فحش داد. پدرم از دگل رفت بالا، میمون را بغل کرد آورد و ناخدا دستور داد ببرند در ساحل رهایش کنند. من گریه کردم. پدرم گفت: ترا هم می‌دهم ببرند ساحل. میمونم حالا کجاست؟ این همه سال، چهل سال، پنجاه سال، نمی‌دانم چند سال، که نمی‌تواند زنده مانده‌باشد.

چمدانی خریدم، قاچاقی می‌رفتم کویت، جنس می‌آوردم و در بازار عوضیها سر نبش می‌نشستم و می‌فروختم. ساعت، قواره‌های پارچه‌های

زنانه و مردانه، چای، اسباب‌بازی، چتر، پتو... پدر حرص بسوزد. افتادم به‌قاچاق گرد سفید. در چمدانم برای گرد جاسازی کردم و چمدان را پر می‌کردم از آت و آشغالهایی که زنهای افسرهای نیروی دریایی در سورو برایشان سر و دست می‌شکستند.

آهنگ طبلها آهسته می‌شود، آوازخوانها ساکت می‌شوند. آرام آرام تکان می‌خورم. هلال ماه بر سر یک نخل آویخته... بوی خون می‌شنوم. خون در طشت وسط مجلس است. کسی می‌گوید بخور، نمی‌توانم، دلم بهم‌می‌خورد. صدای طبلها خاموش می‌شود. زنی با برقع سیاه، یک گرده نان که رویش خرما و ماهی برشته گذاشته می‌دهد دستم. همه دارند می‌خورند، اما من نمی‌توانم. می‌خواهم زندگیم را نشخوار کنم و خودم سر درآورم که کجایش می‌لنگیده. این طور که پیداست همه جایش. از بابازار چه کاری ساخته‌است؟ هر چند فکرم پیش او بود. جنبانیدش و من زندگیم را دیدم و با آن مرور آرام شدم. کسی یک کاسه آب می‌دهد دستم، آب بوی خزه می‌دهد، می‌نوشم و دل داغم خنک می‌شود. یک چراغ پایه‌دار می‌آورند و کنار طشت خون می‌گذارند.

گرد سفید را می‌بردم، در معبد سفیدمان در بندرعباس می‌فروختم. جوانها می‌آمدند می‌خریدند و با ولع گرد می‌زدند. همان جا. معبدمان حالا خرابه شده، آن وقتها هم آباد نبود. داخلش پر از کثافت است. یک بار، فقط یک بار به‌دلم برات شد که نذر کنم معبدمان را تعمیر بکنم. اما خوب که فکرش را کردم، دیدم هیچ معبدی به‌پای دل آدمیزاد نمی‌رسد و دل را هم که نمی‌شود تعمیر کرد. کاش می‌شد. من عاشق دریا بودم، کسی که دریا را بشناسد، در خشکی دلش می‌گیرد. مثل ماهیی می‌شود که به‌خاک افتاده، در تب و تاب دریا می‌سوزد.

چهار سال از عمرم در زندان برازجان گذشت، پولهایم را خالصاً

مخلصاً روی میز گذاشتم و گفتم که هیچ کس را ندارم که به‌سراغم بیاید. دلشان سوخت، حق و حقوق خودشان را برداشتند و بقیهٔ پولم را دادند دستم. اول با سیدمحمد آشنا شدم. قبله و نماز یادم داد. جوانکی بود که یک ژاندارم را با گلوله کشته‌بود و یک پاسبان را ناقص کرده‌بود. می‌گفت به‌قصاص خون پدرم، می‌گفت گردن پاسبان هنوز کج است و رضایت نمی‌دهد. زندانی ابد بود. با او از در دوستی درآمدم و خواستم کار را به‌جای باریک بکشانم. تن‌درنداد. هیچ کس رستم نمی‌شود. طاهرخان را دو ماه بعد شناختم، در بند دیگری بود. مردی بود که اگر هزار تا مثل آنها پیدا بشود، دنیا آباد می‌شود. طاهرخان چشم و گوشم را باز کرد. کتابهایش را داد و خواندم و با خود گفتم عجب دنیایی دارد کتاب‌خواندن که من از آن بی‌خبر بودم. شبها زندانیان را جمع می‌کرد و برایشان کتاب می‌خواند. به‌همه‌مان درس می‌داد. خسته که می‌شد صدایم را سرمی‌دادم و آواز بندری می‌خواندم. حتی زندانبانان هم می‌آمدند و گوش می‌دادند. طاهرخان از رقص بندری خوشش نمی‌آمد. می‌گفت تکانهایش و لرزه‌هایش زیاد است. من هم دو سه بار که رقصیدم و دیدم حالی نکرد، دیگر نرقصیدم. از سید که ناامید شدم بیشتر وقتم با طاهرخان می‌گذشت. با او که بودم زندگی را طور دیگری می‌دیدم. دلم می‌خواست در این دنیا دست به‌کاری بزنم که حکایتم را بگویند. علناً خدمتش را می‌کردم. دلم می‌خواست برایش قلیه ماهی درست بکنم، وسایلش فراهم‌نمی‌شد. اتاقش را جاروب می‌کردم، پتویش را می‌تکانیدم. دو بار پتویش را شستم. این کارها را می‌کردم تا دنیایش را نشانم بدهد. دلم می‌خواست جانم را بدهم تا خنده به‌لب او بیاورم. اما او چطور می‌توانست بخندد؟ یک بار دستش را ماچ کردم و گفتم هر کاری که بگویی می‌کنم. گفت من که صاحب امر نیستم.

ناگهان از نو بر طبلها می‌کوبند و دلم فرومی‌ریزد. صدای تغنی در

بیابان و دشت و دریا کولاک می‌کند. تمام وحشتهای دنیا جانم را انباشته، پاهایم خواب رفته، یخ کرده، تنم مورمور می‌کند. ترس عظیم... خدایا این چه ترسی است که به‌جان من افتاده، آخر عمرِ همه‌مان که مرگ است و مرگ که به‌قول طاهرخان همه‌گیر است و هراسی ندارد.

یک روز صبح برای طاهرخان چای بردم. دیدم توی رختخوابش نشسته و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته. پرسیدم امروز نماز نخواندید؟ گفت: نه، دیشب خواب مجید و مسعود را دیدم. تو خانهٔ بچگیهای بچه‌ها، وقت نماز بیدار شدم اما چشمهایم را بستم بلکه باز خوابشان را ببینم. دو تا سرو شمشیرزن مرا واژگون کردند، به‌خاک انداختند. گفتم، طاهرخان مگر خودتان بارها نمی‌گفتید خدا خودش داد و خودش گرفت؟ گفت: روز آخری که رفتم زندان دیدار بچه‌ها، ملاقات داده‌بودند، روزهای آخر عمر بچه‌هایم در این دنیا بود. گرما آدم را کلافه می‌کرد، اما مجید کت پوشیده‌بود و دستهایش تو جیبهایش بود. بعدها دوستانش گفتند که ناخنهای بچه را کشیده‌بوده‌اند و او نمی‌خواسته من ببینم... اما مسعود را بس که شکنجه داده‌بودند چهاردست و پا راه می‌رفته. من مسعودم را برای بار آخر ندیدم.

برای آنکه از خیال بچه‌ها منصرفش بکنم پرسیدم: طاهرخان آخرش نگفتی چرا خودت را زندانی کرده‌اند؟ هیچ نگفت. مدتی گذشت. عاقبت گفت کردها گفتهٔ خوبی دارند. می‌گویند: از پل نامردان رد نشو، بگذار آب ترا ببرد؛ زیر سایهٔ روباه نخواب بگذار شیر ترا بدرد. هر چند او که ما را درید شیر نبود، عروسک خیمه‌شب‌بازی بود.

گفتم نظیر این گفته در بندرعباس هم هست. ما می‌گوییم با نامرد نگرد که رنگت زرد می‌شود. می‌گوییم نان سفرهٔ ستمکار نخور که گرسنه ماندن صد شرف دارد. گفتم: ای طاهرخان، باری که شتر می‌برد سخت نیست، زیر منت نامردان رفتن سخت است.

طاهرخان از رختخواب پاشد و گفت خدا عمرت بدهد، حالم را خوش کردی.

نمی‌خواهم فکر طاهرخان و پسرهایش را بکنم. بدجوری به‌سرم می‌زند و جوشی می‌شوم. مدتهاست این طوریم. قلبم طوری می‌زند که صدایش در سرتاسر سینه‌ام می‌پیچد و در گوشم هوار می‌زند. دلم شور می‌افتد و فکر می‌کنم افسارم دست اجنهٔ دریا افتاده ـ این مرض زار که می‌گویند من گرفته‌ام باید جنی از اجنهٔ دریا باشد... شبها هر چه چشمهایم را بهم‌می‌گذارم و فشار می‌دهم خوابم نمی‌برد. دخترم که بچه بود چهارزانو می‌نشستم و روی پاهایم می‌خواباندمش. برایش قصهٔ دریاها را می‌گفتم، از میمونم حرف می‌زدم، از پدرم که دریا بلعیدش. به‌دخترم می‌گفتم چشمت را ببند وگرنه خواب پاورچین می‌آید و می‌رود توی چشمهایت و من نمی‌توانم بیرون بیاورمش. می‌گفتم: حالا دهانت را ببند وگرنه موشها می‌آیند و دندانهایت را می‌جوند.

یک روز بردمش به‌تماشای یک کشتی کوچک به‌گل نشسته در اسکلهٔ قدیم بندرعباس... کشتی از کجا آمده‌بود؟ نمی‌دانستم، کی آمده بود؟ نمی‌دانستم، مسافرهایش چه شده‌بودند؟ نمی‌دانستم.

چند تا جاشو در آن کشتی زار گرفته‌بوده‌اند یا نوبان؟ خزه سرتاسر کشتی زنگ‌زده را پوشانیده‌بود. یک کشتی زنگ‌زدهٔ دیگر هم کنار دیوارهٔ سنگی ساحل بود. در اتاقک فرمان اولی ایستاد و به‌دومی نگاه کرد، گفت: بابا این کشتیها خانهٔ جنهاست، مگر نه؟ بعد روی آبراهه‌های باریکی که موجها در ساحل بجاگذاشته‌بودند دوید و گفت جنها از این راهها می‌آیند می‌روند توی خانه‌هایشان. روز می‌روند دریا، شب برمی‌گردند ساحل می‌گیرند می‌خوابند. طفلکها، خدا کند شبها چشمهایشان را ببندند خواب نرود توی چشمهایشان، نه بابا؟ گفتم، نه جانم این آبراهه‌ها جای پای

موجهاست تا برگشتنشان به‌دریا آسان باشد و گم نشوند. ناگهان محکم بر طبل بزرگ می‌کوبند و دلم از جا کنده می‌شود و به‌راست و به‌چپ تکان می‌خورم. نکند جن زار از همان آبراهه‌ها آمده در کالبد من خانه کرده...

آقای دانشمند برایم سجل گرفت. از کوچه پس‌کوچه‌ها جمعم کرد، اسم عبدالله رویم گذاشت. شناسنامه‌ام می‌گوید پنجاه و هشت سالم است. موهای سرم در آسیاب زندگی مثل آرد سفید شده، سبیلها و ریشم جوگندمی است. اسم بچگیهایم یادم است، موراجی بود. میمونم هم یادم است. مادرم که خوب یادم است، سبزهٔ تند بود و ساری شرنده‌ای تنش بود و پستانهایش پیدا بود و دنده‌های درآمده‌اش هم پیدا بود. اما چشمهای سیاه درشتی داشت. چشمهایم به‌مادرم رفته. در مردمک چشمش خودم را می‌دیدم و دست می‌انداختم گردنش و می‌خندیدم. اما خنده به‌لب او هم نمی‌آمد، در یک سفر به‌مدرس رفتم و در به‌در دنبالش گشتم، اما پیدایش نکردم. شب رفتم فیلم «هند مادر» نرگس بازی می‌کرد. های های گریه کردم. چقدر فیلم هندی دیده‌ام.

من و مادرم و میمونم شبها قاطی جمعیت در میدان بزرگی روی زمین می‌خوابیدیم. یادم است یک قوطی کمپوت خالی داشتیم که می‌رفتم و از فوارهٔ وسط میدان پر از آبش می‌کردم. گاهی با لباس پاره پاره‌ام زیر فواره‌ها می‌ایستادم و خیس می‌شدم، اما یک باد جهنمی که به‌من می‌خورد، لباسهایم به‌تنم خشک می‌شد. دربان مهمانخانه می‌آمد و ته‌مانده‌های مهمانها را در یک جعبهٔ سبز بزرگ خالی می‌کرد. زن و مرد و بچه هجوم می‌آوردیم و دعوایمان می‌شد و نزدیک بود زیر دست و پا له بشوم. اما زبل بودم و میان آشغالها چند تکه نان یا یک ران جوجه یا دو تا موز گیر می‌آوردم. یک موز به‌میمونم می‌دادم. میمونم دزد بود و هر وقت دست خالی برمی‌گشتم تر و فرز می‌رفت دزدی، سر می‌گذاشت یکراست

می‌رفت تو آشپزخانهٔ مهمانخانه. گاهی هم گدایی می‌کرد، یک دستش را می‌گذاشت روی چشمهایش و یک دستش را می‌گرفت جلو مردم. جماعت روی زمین می‌خوابیدند. گاوها می‌آمدند و سلانه سلانه از روی ما رد می‌شدند. یک شب گاوی روی من شاشید. مادرم دستش را گرفت زیر ادرار گاو و مشتش را پر کرد و به‌سر و صورت خودش و من مالید. آن روزها پدرم رفته‌بود دریا و مادرم دعا می‌کرد که با دست پر برگردد.

در ساحل من و پدرم ایستاده‌بودیم. مادرم شیون می‌کشید. وقتی طاوس را ول کردم، نگاهش عین نگاه مادرم بود. حالا می‌فهمم که در چشم هر دوشان بی‌پناهی دو دو می‌زده.

لنج که غرق شد صدای شیون مادرم را می‌شنیدم. مسافرها با آن چشمکهای ستاره‌های امید چه شدند؟ چه به‌سر جاشوها آمد؟ اللّه‌اکبر، بزرگست خدای ابراهیم، این فریادها را تا مدتها می‌شنیدم. آیا همه‌شان روی عدلهای پنبه چند ساعتی دوام آوردند؟ آیا قایق‌رانها متوجهشان شدند و جمع و جورشان کردند؟ آنها که کشتی دارا را بکسل کرده‌بودند چطور؟

خودم روی یک عدل پنبه دست به‌گریبان امواج بودم، بالا می‌رفتم و پایین می‌آمدم. کشتی پرخطری بود و من، مسافر دست از جان شسته، می‌دانستم پنبه‌ها که خیس شد، سنگین می‌شود و به‌قعر می‌رود. ساحل کجا بود؟ ستاره‌ای بالای سرم نبود. از گردابی به‌گرداب دیگر فرومی‌افتادم. آسمان لباس سیاه پوشیده‌بود، نه خلخال هلال ماه و نه سکه‌های براق ستاره‌ها و نه راه مکه و نه راهی به‌معبد سفید ما در بندر. یک بار، فقط یک بار نذر کرده‌بودم پولدار که شدم معبدمان را پاک و پاکیزه کنم. اما چه فایده؟ معبدی که هیچ کس در آن طواف نمی‌کند و خدایان ولش کرده‌اند. می‌خواستم بخور و گل به‌پای بت نثار کنم. اما بت خرد شده. آنچه مربوط

به‌خدا می‌شود باید در یک جای پاک و یک هوای خوب باشد. بی‌خود نیست که خدا در آسمان است. بی‌خود نیست که پیغمبرها می‌روند به‌کوه و با خدا می‌گویند و می‌شنوند. هوای پاک پاک برای روح لازم است.

از خدر مدد طلبیدم، بودا را صدا کردم، محمد، عیسی، موسی، علی، ابوالفضل و حسین را یاد کردم. روح هفتاد و دو تن را به‌کمک خواستم. هفتاد و دو نفری را که دریا یکجا بلعیده‌بود و مردم اسم خلیج را گذاشته بودند روح هفتاد و دو تن. درخت مراد بی‌بی‌عایشه، سندباد بحری، میرمهنای دغابی، جابر بحری... جابر بحری لابد از نواده‌های سندباد بحری است، لنجم را او ساخته‌بود. کاش قطب‌نمایم را در برده‌بودم. توی جیب کتم بود. رستم کتم را به‌میخ آویزان کرد و برایم چای آورد. گفتم رستم خرماها را می‌بریم مدرس، اگر مشتری گیرمان نیامد می‌بریم...

آب دریا شور بود و من تشنه بودم. آنقدر سردم بود. باد از خشکی به‌دریا می‌وزید و مرا به‌قلب دریا می‌راند. آنقدر از ساحل دور بودم که می‌دانستم دریا حتی لاشه‌ام را به‌کناره پس نمی‌دهد و حتی گوری نخواهم داشت. دریا عین صحرا با پستی و بلندیهای موجهایش شکاف برمی‌داشت و مرا به‌قعر می‌کشاند. بلند بلند گریه کردم. کی تا آن وقت اشک ناخدا عبدل را دیده‌بود؟

دستمالم را از جیبم درمی‌آورم و اشکم را پاک می‌کنم. یک آن از تکان‌خوردن بازمی‌مانم و به‌بابازار نگاه می‌کنم. زار گرفته‌ام یا نوبان؟ یا جنون همهٔ عالم را؟

سرم را به‌چپ و به‌راست حرکت می‌دهم و بدنم حرکات سرم را دنبال می‌کند. آرامتر شده‌ام، هر چند طبلها تندتر می‌کوبند و صدای آواز، وحشت شب را جواب گفته.

دست پیش بردم و گیسوی پری دریا را گرفتم، یک دسته از

موهایش در دستم ماند. اگر پری دریا وجودنداشت، پس چرا به‌ساحل که افتادم یک دسته موی سیاه دستم بود؟

پری دریا دستم را گرفت و مرا با خود برد. تاریکی دریا را پشت سر گذاشتیم. زیر دریا روشن و گرم بود. مدتها بود لب زنی را نبوسیده‌بودم. پری دریا را بوسیدم، خندید. دندانهایش به‌سفیدی مروارید بود. لبش شور و داغ بود. رسیدیم به‌یک دسته ماهی رنگارنگ، دور و برش می‌پلکیدند و پره‌های شفافشان می‌لرزید. هزاررنگ بودند. یک ماهی طلایی پوزه‌اش را به‌فلسهای تن پری دریا مالید. ایستادیم. پری پرسید: درس نجومتان را خواندید؟ ماهی طلایی گفت نه، دیشب ستاره‌ها درنیامدند. جغرافی خواندیم. من خندیدم. یک شیرماهی از میان ماهیها درآمد و گفت: پری‌جان، من صدای ستاره‌ها را دیشب شنیدم. از هم می‌پرسیدند، فردا شب چطور؟ درمی‌آیید یا مثل امشب زیر ابرها کمین می‌کنید؟ پری پرسید: برادرهایم را ندیدید؟ ماهی طلایی گفت: چرا، صبح اول وقت رفتند شکار، یک کوسه این طرفها پیدا شده.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به‌خانهٔ پری دریایی. یک عالمه مرجان سفید و ارغوانی در باغچه‌های خانه‌اش کاشته‌بود. ماهیهای رنگارنگ دور و بر مرجانها انگار می‌رقصیدند چند تا ماهی بودند که فلسهای راه‌راه داشتند و از خود نور پس می‌دادند. چراغهای خانه از این ماهیها بود. توی خوابگاه پری دریایی چند تا از این ماهیها شبگردی می‌کردند. تختخواب پری از صدف یکپارچه بود. صورتش را می‌دیدم. چشمهایش برق همهٔ الماسهای دنیا را داشت، یا شاید نور ماهیهای برقدار در چشمهایش افتاده‌بود. در تبسم لبها و برق مروارید دندانهایش حالتی بود که آن حالت را گاهی در رستم هم می‌دیدم.

رستم از بچگی پیش من آمد، همان وقتی که عهد کردم زندگیم را

در دریا خلاصه بکنم. یک لنج کهنه خریده‌بودم. پدرش دستش را در دستم گذاشت و گفت: فروختم به‌صد تومان. گفتم: خریدم، پدر رستم گفت: خیرش را ببینی. رستم گریه کرد. پرسید: حالا چکارم می‌کنی؟ سرم را می‌بری؟ تا مدتی دست بهش نزدم، رام که شد...

چشمهای پری دریا هر آن شبیه چشم کسی می‌شد که می‌شناختم. شبیه چشمهای زنم طاوس، شبیه چشمهای زنی که در کناره مدرس شیون می‌کشید، شبیه چشمهای دختر گمشده‌ام، شبیه چشمهای رستم، آقای دانشمند، طاهرخان. در چشمش هوش بیش از اندوه بود و تفاهم بیش از شماتت. حرف که می‌زد آرام می‌شدم، قصه که می‌گفت از خودم منفک می‌شدم. دخترم خلخال را بپاکرد و برقع طلایی را به‌صورت گذاشت و پرسید: بابا، قشنگ نیست؟

به‌تن پری دریا دست کشیدم و بوییدمش. بوی دریای دم صبح را می‌داد. بوی حیض دریا را نمی‌داد. همهٔ بوهای دریا را می‌شناسم. دریا زن است یا مرد؟ اگر زن نیست پس چرا حیض می‌شود؟ حیوانات دریایی که می‌میرند دریا این بو را می‌گیرد.

تن پری فلسهای درخشان داشت. شبیه لباس با دلمای که آن رقاصهٔ عرب در عدن پوشیده‌بود و مردها هلهله می‌کردند اما من چشمم به‌در بود که رستم کی می‌آید؟ از خواب فلسها که دستمی‌کشیدی نرم‌نرم بود. دلم می‌خواست برایش قلیه ماهی درست کنم. اگر سیر و ترخون و گشنیز گیر می‌آوردیم. اما او که لب به‌ماهی نمی‌زد. ماهیها قوم و خویشهایش بودند. او سبزی دریا می‌خورد و قوم و خویشهایش از هر جای ته دریا که بود به‌یک چشم بهم‌زدن برایش می‌چیدند و می‌آوردند. خام خام هم می‌خورد. من هم خوردم خوشمزه بود. جورواجور سبزی، مزه کاهو و تربچهٔ نقلی می‌داد.

قسمم داد که تا برادرهایم نیامدماند، ازدواج کنیم. گفتم اهل ازدواج و این جور چیزها نیستم. دریا زن و بچهٔ من است و رستم هم دلخوشیم. گفت باشد، حرفی ندارم. انگشتر زمردش را به‌دست من کرد. ایناهاش. هنوز دستم است. نفهمیدم موهایش که در مشتم بود چه شد؟ اما هیچ کس باور نکرده که پری دریا انگشترش را به‌من داده، که موهایش در چنگ من بوده، می‌گویند توی مشتت مقداری خزه دریا بود. می‌گویند یادت نیست، اما خودت گفتی که در مدرس دنبال مادرت می‌گشته‌ای و این انگشتر را خریده‌بوده‌ای که به‌دستش بکنی. می‌گویند تو اصلاً پری دریا را ندیده‌ای، شاید تو به‌خواب رفته‌ای و خواب دیده‌ای، شاید به‌سرت زده و خیال کرده‌ای و حالا خیالات خودت را باور کرده‌ای. توی زندان برازجان، طاهرخان می‌گفت: خیال، خواب و رؤیا همه‌شان صورتهایی از واقعیت هستند، حتی عکست را که در آینه می‌بینی، آن هم یک صورت واقعیت است. دکتر شیراز می‌گفت: تو بدجوری ترسیده‌بوده‌ای ناخدا، تازه شکر کن که تصادفاً یک تخته گیر آورده‌ای و به‌ساحل رسیده‌ای. هر چه قسم خوردم که تخته را پری دریا به‌من داد که از چنگ برادرهایش در بروم، باورش نشد، و یک نسخه برایم نوشت که دو سه تا قلم دوایش پیدا نشد. نمی‌دانم چرا دکتر و دعانویس و دوستان همه‌شان سعی داشتند که قشنگترین خوشیهایی را که به‌عمرم کرده‌بودم از من بگیرند. اگر من یک پری دریا دیده‌باشم که زنی غمگسار و مهربان و خنده‌رو و فهمیده‌بوده، نق به‌جانم نزده، من هم هوایش را داشته‌ام که بهش بد نگذرد، نه من خواسته‌ام او را اسیر خودم بکنم و نه او مرا اسیر کرده، به‌کجای دنیا برمی‌خورد و به‌چه کسی ضرری می‌رساند؟ اگر پریزاده‌ای دیده‌باشم که به‌من گفته‌باشد غصه نخور ناخدا، دنیای بهتری در پیش است، دنیای زنی شاد و غمگسار و همراه مرد نه بردهٔ او ـ دنیای مردی برازندهٔ چنان زنی، دنیای بچه‌هایی شاد و

سیر و پوشیده و عزیز و نه بی‌پناه...

دعانویس بندر، جام پرآبی جلوم گذاشت و ورد خواند و خواند و پری دریا را قسم داد که دست از سر من بردارد. یک دعا بست به‌بازویم و گفت: پری قبول کرده، دیگر کاری به‌کار تو ندارد. برعکس من می‌خواستم پری دست‌کم هر روز غروب بیاید روی آب همدیگر را ببینیم، دعانویس بندر گفت: ناخدا، از من بشنو سراغ کسب و کاری برو. اما دست و دل من به‌کار نمی‌رفت. تازه چه کاری؟ همه می‌گفتند: باز یک بار دیگر از سر شروع کن. چه جوری؟ من که همهٔ سرمایه‌ام را باخته‌بودم، خستگی به‌تنم مانده‌بود، انگار کوه کنده‌بودم. آنقدر بی‌حوصله شده‌بودم، طاقت سر و صدا و گرما را نداشتم. هر شب، اول شب می‌رفتم لب دریا می‌نشستم، به‌امیدی که پری دریا چشم برادرها را دور ببیند و به‌سراغ من بیاید.

صدای وحشیانهٔ طبل ـ حرکت رقص بدنها و سرها ـ کلمات آوازها ـ چرخیدم و عق زدم. کسی پشت شانه‌ام را می‌مالد. نگاه می‌کنم می‌بینم رستم است. انگار نسیم خنکی در درونم می‌وزد. می‌گویم، رستم، تو تا حالا کجا بودی که سراغ ناخدایت نیامدی تو چرا باید به‌پری دریا حسد ببری؟ آخر پسرهٔ احمق... رستم غمگین نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. کاش پری‌دریا هم می‌آمد. سرم را در دامنش روی فلسهای درخشانش می‌گذاشتم و گریه می‌کردم و پری اشکهایم را پاک می‌کرد و می‌گفت تو خسته‌ای، زندگی پرتلاطمی که داشته‌ای پشتت را خم کرده، مگر چند سالت است که این طور خرد شده‌ای؟ گفتم شصت سالم باید شده‌باشد. اما از روی شناسنامه‌ام، پنجاه و هشت سالم است. شناسنامه‌ام را آقای دانشمند برایم گرفت. تا شش کلاس در مدرسه‌اش درس خواندم. خدا بیامرزدش. حالا کجاست؟ پری پرسید: جغرافی هم خوانده‌ای؟ گفتم جغرافی را بیشتر از هر درسی دوست دارم. گفت: من آسمان را بارها دیده‌ام، خیلی شبیه دریاست،

ستاره‌ها عین تکه‌های صدف برق می‌زنند و هلال ماه شبیه کشتی است. گفت: من شبها روی آب می‌آیم.

برادرها غروب دست خالی به‌خانه آمدند و گفتند بوی آدمیزاد می‌آید. پری زیر یک بوته سرخس دریایی پنهانم کرد و شروع کرد برای برادرهایش قصه‌گفتن. قصهٔ شکار نهنگ یک آدمیزاد را گفت و شماتتشان کرد که شما از آدمیزاد کمترید که یک کوسهٔ بی‌قابلیت را نتوانستید شکار بکنید. صدایش شبیه صدای آب، نسیم، لرزش برگ... طاهرخان در زندان برازجان می‌گفت: ترسو مُرد. پری بعد رو کرد به‌برادرها و پرسید: یادتان است که پدر پدربزرگمان می‌گفت: یک آدمیزادی بوده که زن و بچه‌هایش را در دریا غرق کرده تا بتواند با خیال راحت با دشمنهایش که از آن سر دنیا آمده‌بودماند بجنگد؟ که جنگیده و همه‌شان را به‌دریا ریخته؟ یادتان است که پدر پدربزرگمان می‌گفت: او تنها یک قدک کبود تنش بوده، یک فوطهٔ ریسمانی داشته و طناب به‌کمر می‌بسته، اما تمام یارانش لباسهای زربفت می‌پوشیده‌اند؟ من زیر بوتهٔ سرخس با خودم عهد کردم که یک روز از پری اجازه بگیرم و بروم بوشهر، سراغ درخت سدر بزرگی که یادگار میرمهناست و داخل محفظهٔ تنهٔ درخت یک شمع برای میرمهنا روشن بکنم. به‌برادرها گفت خجالت بکشید، بروید هر جوری هست کوسه را شکار بکنید. برادرها گفتند اول باید حساب آدمیزاد را برسیم.

زیر بوتهٔ سرخس پیدایم کردند. با مشت زدم توی شکم یک برادر، کاردی زیر بوتهٔ سرخس بود، برداشتم و گذاشتم زیر گلوی برادر دیگر. برادر سومی دررفت.

آن روز که کارد گذاشتم زیر گلوی جری... جری شده‌بود مالک‌الرقاب جزیره. فارسی هم یاد گرفته‌بود. همهٔ اهل جزیره را کرده‌بود عمله و اکرهٔ خودش. ملکه مأمورش کرده‌است خانه بسازد. اولین خانه را در

بهترین نقطهٔ کناره برای خودش ساخته. من رفته‌بودم خاک سرخ بار بزنم. لازم بود چند تا عمله اجیر بکنم. ما خودمان که نه نفر بیشتر نبودیم، اگر کمک نمی‌کردند شب می‌شد و دیروقت به‌مقصد می‌رسیدیم. عمله‌ها گفتند باید آقا جری اجازه بدهد. پرسیدم این آقا جری کی هست؟ گفتند: همه کاره جزیره، پشتش به‌کوه احد است. بی‌اجازهٔ او آب نمی‌خوریم. تازه آب شیرین باید از بندرعباس بیاید. سطلی چهار ریال. تازه خود بندرعباس هم آب راست و درستی ندارد. آب‌شیرین‌کن دارد، اما همیشه خراب است. پنج سال است می‌گویند روی رود میناب سد می‌بندیم و به‌بندر آب می‌رسانیم، اما خبری نشده، به‌عمر ما وفا نمی‌کند. پرسیدم چاه پرتغالیها چه شده؟ گفتند: خشکیده. گفتم یک نمد بیندازید ته چاه، تر که شد بکشید بالا، بمکید، گفتند: ته چاه از خشکی ترک برداشته. پرسیدم خود جری چه می‌کند؟ گفتند او آبجو قوطی می‌خورد.

با عمله‌ها رفتیم پیش جری. روی یک صندلی حصیری در ایوان خانه‌اش نشسته‌بود پیپ می‌کشید. چشمهایش زاغ بود و موهایش رنگ خوشهٔ گندم رسیده، اما صورتش و گردنش و دستهای لختش رنگ مس بود. یکی از عمله‌ها گفت: آقا جری، ناخدا عبدل می‌خواهد ما را اجیر کند، برایش خاک سرخ بار بزنیم، مقصدش پاکستان است، اجازه‌نامه هم دارد. جری داد زد: ناکدا عبدل که بخورد و شما گوساله‌ها و گاوها رفتی پیش زورگها، فردا صبح مسابکه. آدمیرال آمدی تماشا کردی، تلویزیون آمدی فیلم کردی، من گفت پردهٔ گلمکار کوبید روی سر... یکی از عمله‌ها گفت: آقاجری، من هر چه گشتم پردهٔ قلمکار گیر نیاوردم. حالا مسابقه بی‌پردهٔ قلمکار نمی‌شود؟ جری پیپش را گذاشت روی میز کنار صندلیش و پاشد. مشتی توی شکم عمله کوفت که عمله نقش زمین شد. کارد ضامن‌دارم را از جیبم درآوردم و ضامنش را کشیدم و گفتم یا علی، کارد را گذاشتم زیر

گلوی جری، چشمهای زاغش را بهم‌زد و لگد زد به‌ساق پایم. گفتم مادر به‌خطا... ناخدا عبدل گه خورده؟ حالا نشانت می‌دهم. تو اصلاً سگ کی هستی؟ ملکه... کاش نفله‌اش کرده‌بودم. عمله‌ها ریختند سرم. به‌علت شکایت جری بار دوم بردندم زندان برازجان، طاهرخان هنوز آنجا بود، پیر و تکیده شده‌بود. اما به‌سید عفو خورده‌بود. به‌مناسبت جشنی چیزی. عمله‌ها از ترس جری شهادت ندادند که رفیقشان را زده، اما شهادت هم ندادند که من کارد زیر گلوی جری گذاشته‌ام. سه ماه زندان ماندم، چشمهای طاهرخان تار شده‌بود و خودش نمی‌توانست کتاب بخواند، تقاضای عینک کرده‌بود، اما کسی به‌دادش نرسیده‌بود، بلندبلند برایش کتاب می‌خواندم. از گاندی حرف می‌زد. می‌گفت: آن مرد لاغر نیمه‌لخت، آن مردی که از تن خود کاسته تا ملتش بیدار بشوند، مثل شمع سوخته تا مردمش روشن بشوند، می‌گفت: ناخدا، گاندی بودای زمانهٔ ماست، دست کم نگیرش. آه می‌کشید و ادامه می‌داد: مردم اشتباه نمی‌کنند، یکه‌شناسند. مردی را نشان می‌کنند، مجذوبش می‌شوند و سلامش می‌گویند. خودشان دلیل این انتخاب و جذبه را شاید بدرستی ندانند، اما اشتباه نمی‌کنند. سلام بر مردمی که اشتباه نمی‌کنند. از زندان که درآمدم برای طاهرخان عینک خریدم. خدا کند به‌چشمش بخورد.

پری دریایی یک تخته به‌من داد، تخته را شناختم، از لنج خودم بود. گفت: زود باش خودت را دربیر. آفتاب درآمده‌بود و باد از دریا به‌خشکی می‌وزید.

در ساحل که افتاده‌بودم ، صیادی به‌سراغم آمد. فقط توانستم گوشهٔ یکی از چشمهایم را باز بکنم. پاچه‌های شلوارش را بالا کشیده‌بود. فریاد کشید: ناخدا عبدل است، خود خودش است. صیادها دورم جمع شدند، حس می‌کردم که روی دست می‌برندم. به‌هوش که آمدم زیر سرپناه کپر

خوابیده‌بودم. آفتاب چشمم را می‌زد. هوا تر و لزج بود و بدنم خیس می‌شد، خشک می‌شد و از نو. بوی حیض دریا می‌آمد. زن صیاد روی زمین نشسته‌بود و نوزادش را شیر می‌داد. یادم به‌میمونم افتاد که در مدرس جا گذاشته‌بودمش. می‌رفت گدایی. یک دستش را می‌گذاشت روی چشمش و یک دستش را جلو مردم دراز می‌کرد. پستانهای زن قهوه‌ای‌رنگ و کوچک بودند و بچه‌ها دور و بر مادر می‌پلکیدند و مگسها... زن نوزادش را روی خاک گذاشت. پاشد برایم چای ریخت و لباسهایم را داد که بپوشم. کتم سر میخ و قطب‌نمایم توی جیب کتم بود.

کف به‌دهان آورده‌ام. عق می‌زنم، عق می‌زنم. رستم با دستمال خیس صورت و ریشم را پاک می‌کند. سرم خالی شده، چشمهایم را می‌بندم. انگار زهر بدنم بیرون ریخته. بال درآورده‌ام و رو به‌آسمان بالا بالا می‌روم. شب روشن است و آسمان پر از تکه صدفهای ستاره‌ها و کشتی هلال ماه. در کشتی آسمانی نشسته‌ام و رو به‌عرش می‌رانم. حالتی دارم که به‌عمرم نداشته‌ام. انگار همهٔ دنیا، با همهٔ اقیانوسها و همهٔ پریهای دریاییش مال من است. انگار زنی، شبیه پری دریایی، با بادبزنی از چوب صندل، روحم را باد می‌زند. نگاه زن پر از تفاهم و عشق و شادی است. در برق چشمهایش غصه و نداری و دلواپسی نیست. می‌گویم: ای زن سلام، تو تا حالا کجا بودی؟

انگار همهٔ ماهیها، مرجانها، سرخسها و پهنای آسمان و زمین و دریا مال من است. انگار کسی روح مرا شسته و برق انداخته. وجد، بهجت، سرور، باید روزی بنشینم و این جور کلمه‌ها را جمع بکنم. با طاهرخان در زندان می‌نشستیم و کلمه‌ها را جمع می‌کردیم. یک بار کلمه‌هایی که معنی تلاش و مبارزه را می‌داد جمع می‌کردیم. یک بار هم کلمه‌هایی که معنای غم داشتند. کلمات این یکی سر به‌جهنم گذاشت. ای داد و بی‌داد.

چشمهایم روی هم است و نور عظیمی جلو چشمهایم می‌بینم که هرگز ندیده‌ام. خوب نگاه می‌کنم، باغ بزرگی می‌بینم که جنس گلها و میوه‌ها و شاخه‌ها و تنه‌ها، گاروم‌زنگیها و نخلها و سدرها همه از نور است. آب نورانی است، تختهٔ سنگ نورانی است، آسمان و زمین نورانی است. نور بیشتر و بیشتر می‌شود. چشمها را باز می‌کنم. یک رفیق هندی کاغذی می‌گذارد جلوم و مدادی می‌دهد دستم. چشمهایم را از نو می‌بندم.

بشنو و بنویس:

«تو قطب‌نما با خود نداشتی، پس با امواج درافتادی، تاریکی و تنهایی و جدایی پیش روی تو بود. هراسیدی. اما تلاش کردی و به‌کناره درآمدی. قطب‌نما همواره با تو باد و تلاشهایت رو به‌کنارهٔ شرف متوجه. و این چنین با شوق در تلاش، اگر مرگ بربایدت، با شوق قرین خواهدبود. زندگی تلاشی است. در رگهایت خون و شرف همعنان باد و حق و حقیقت دورنمای تلاشت. چنین بود با محمد و علی و حسین و عیسی و همگنانشان و من که بنده فروترینم. پندگیر و از مردانگی خویش لذتی شگرف بیازمای، که آنها آزموده‌اند و حقانیت و اعتقادشان، آنگاه که دیگر نبوده‌اند، همچنان زیسته و خود، پیامبرانه وقوف بر زیستِ اعتقادِ پس از شهادت داشته‌اند. اینک چه باک اگر خاکستر بر روی جمیل ختم همهٔ آنان پاشیدند، یا در کاسهٔ گدایی من نجاست ریختند یا او که صلیبش را خود بر شانه گذاشت، یا او که تشنه شهید شد، که تشنگی و سیرابی برایش یکسان بود. ابتهاج از آن آنان بود و قرین شبان و روزانی که اعتقاداتشان قوام می‌یافت و جان بر سر دست نهاده، زبان حالشان می‌گفت: ای ایمان، یقین را به‌ما ارزانی دار.

روزگاری فراخواهدرسید که یقینها آزادانه به‌کردار درآیند. ستمگران از ستم بازمانند. کلمات اندوهبار جهان مصداق نیابند. به‌انتظار دنیایی باشید که زنان و مردان و کودکانش تجسم زجر نباشند و پوشاک درد و غم و

اضطراب و بی‌پناهی و صبوری و خاموشی بر تن نداشته‌باشند و آزادگانش چون کرم ابریشم درون پیلهٔ خویش نپوسند ـ در میان ثروت خویش ـ چنین دنیایی فراخواهدرسید.

یک لنج دیگر فراهم‌کن. مجهز و با ایمان بار دیگر رو به‌راه نه، که غرض در راه بودن است نه رسیدن. زندگی سفری است کوتاه یا بلند، اصل در سفر بودن است. بسا که به‌بیراهه کشانده‌شوی یا از پا درافتی، یا کوره‌راهها و نشیب و فرازها بفرسایدت یا بر سر پیچها تکانی سخت خوری. مباد که این تکانها از تن و روح تو بکاهد و چراغ روح در کوزهٔ بدنت به‌خاموشی بگراید، که شاهراه در پیش است و راه امن سایه‌دار پردرخت نمایان. پس ای مسافر تو هم قدمی رو به‌شاهراه بردار. پس ای مسافر راه بیفت. چارای واتی.»

سکوت همه جا را گرفته. چشمهایم را باز می‌کنم. رفیق هندی کاغذ را از من می‌گیرد و می‌بوسد و روی چشم می‌گذارد. دوستان هندی دیگر دورش را می‌گیرند تا پیام را بدانند. وجد را می‌آزمایم. رستم زیر بغلم را می‌گیرد و از جا بلندم می‌کند. بابازار هم می‌ایستد و چشم در چشمم می‌دوزد و می‌گوید: خدا را شکر، مرکبت به‌زیر آمد. زنی می‌گوید مبارکت باشد، به‌جرگهٔ اهل هوا درآمدی.

دست رستم را می‌گیرم و می‌پرسم: رستم، طاهرخان اینجا بود؟ من صدایش را شنیدم.

می‌گوید: نه، طاهرخان اینجا نبود.

می‌گویم: رستم ترا بهل کردم. از حالا مثل مرغان هوا آزادی. رستم می‌خندد.

می‌گویم: مثل روز برایم روشن است که هواخواهان طاهرخان منتظرم هستند. فردا صبح اول وقت رامی‌افتم.

چند اصطلاح و لغت شیرازی

بدلش‌گذاشته: دلش بسوزد

گردن‌گور خودش: خودشان جوابگو باشند؛ به‌گردن خودشان

پوشیه: نقاب

فهرست بعضی از کتابهای انتشارات خوارزمی

رمان و نمایشنامه

۱. آزادی یا مرگ، نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس، ترجمهٔ محمد قاضی (زیر چاپ)
۲. آقای رئیس‌جمهور، نوشتهٔ میگل آنخل آستوریاس، ترجمهٔ زهرا خانلری (زیر چاپ)
۳. افسانه‌های تبای، اثر سوفوکلس، ترجمهٔ شاهرخ مسکوب
۴. امریکایی آرام، نوشتهٔ گراهام گرین، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
۵. امید، نوشتهٔ آندره مالرو، ترجمهٔ رضا سیدحسینی
۶. بنال وطن، نوشتهٔ آلن پیتون، ترجمهٔ سیمین دانشور
۷. به‌کی سلام کنم؟، نوشتهٔ سیمین دانشور
۸. به یاد کاتالونیا، نوشتهٔ جرج اُروِل، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
۹. پیرمرد و دریا، نوشتهٔ ارنست همینگوی، ترجمهٔ نجف دریابندری
۱۰. تام‌پین، نوشتهٔ هوارد فاست، ترجمهٔ حسن کامشاد
۱۱. جزیرهٔ سرگردانی، نوشتهٔ سیمین دانشور
۱۲. جنایت و مکافات، نوشتهٔ فئودور داستایفسکی، ترجمهٔ دکتر مهری آهی
۱۳ داستانها و قصه‌ها، نوشتهٔ مجتبی مینوی
۱۴. داغ ننگ، نوشتهٔ ناتانیل هاثورن، ترجمهٔ سیمین دانشور
۱۵. رگتایم، نوشتهٔ ای.ال. دکتروف، ترجمهٔ نجف دریابندری
۱۶. زندگی من، نوشتهٔ ایگور استراوینسکی، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری
۱۷. زوربای یونانی، نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس، ترجمهٔ محمد قاضی (زیر چاپ)
۱۸. ساربان‌سرگردان، (جلد دوم جزیرهٔ سرگردانی)، نوشتهٔ سیمین دانشور
۱۹. سالامبو، نوشتهٔ گوستاو فلوبر، ترجمهٔ احمد سمیعی
۲۰. سرنوشت بشر، نوشتهٔ آندره مالرو، ترجمهٔ سیروس ذکاء
۲۱. سووشون، نوشتهٔ سیمین دانشور
۲۲. شهری چون بهشت، نوشتهٔ سیمین دانشور
۲۳. ضدخاطرات، نوشتهٔ آندره مالرو، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی ـ رضا سیدحسینی
۲۴. فاتحان، نوشتهٔ آندره مالرو، ترجمهٔ سیروس ذکاء
۲۵. کمدی انسانی، نوشتهٔ ویلیام سارویان، ترجمهٔ سیمین دانشور
۲۶. گرداب، نوشتهٔ میخائیل شولوخف، ترجمهٔ ضیاءالله فروشانی
۲۷. مسیح بازمصلوب، نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس، ترجمهٔ محمد قاضی
۲۸. هکلبری فین، (چاپ سوم)، نوشتهٔ مارک تواین، ترجمهٔ نجف دریابندری